



- سرشناسه : حسینیان راوندی، آسیه سادات، ۱۳۵۵ -
- عنوان و نام پدیدآور : شاگردان قطب دین از دارالولایه راوند: زندگی نامه، وصیت نامه و خاطرات شهدای راوند / مولف آسیه سادات حسینیان راوندی؛ شاعر مهدیه صالح بیگی (شیرین).
- مشخصات نشر : کاشان: ندای فتح الفتوح، ۱۴۰۰ -
- مشخصات ظاهری : ج: عکس، نمونه.
- فروست : گنجینه شهدا، شهدای دفاع مقدس؛ ۴. شهادت.
- شابک : دوره: ۹-۲-۹۹۷۱۱-۹۷۸-۶۲۲ : ج. ۱: ۰-۶-۹۴۵۱۱-۹۷۸-۶۲۲ : ج. ۲: ۱-۳-۹۴۵۱۱-۹۷۸-۶۲۲
- وضعیت فهرست نویسی : فاپا
- یادداشت : ج. ۲ (چاپ اول: ۱۴۰۱) (فیپا).
- عنوان دیگر : زندگی نامه، وصیت نامه و خاطرات شهدای راوند.
- موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Biography
شهیدان -- ایران -- راوند -- سرگذشتنامه
-- Biography -- RavandMartyrs -- Iran
شهیدان -- ایران -- راوند -- بازماندگان -- خاطرات
-- Survivors -- Diaries -- RavandMartyrs -- Iran
شهیدان -- ایران -- راوند -- وصیت نامه ها
-- WillsMartyrs -- Iran -- Ravand
شعر فارسی-- قرن ۱۴
Persian poetry -- 20th century
- شناسه افزوده : صالح بیگی، مهدیه، ۱۳۶۰ -
- رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۵
- رده بندی دیویی : ۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲۲
- شماره کتابشناسی ملی : ۸۷۵۹۹۳۰
- اطلاعات رکورد کتابشناسی : فاپا
- ناشر: انتشارات ندای فتح الفتوح
- صفحه آرای: موسسه فرهنگی فتح الفتوح کاشان
- طرح روی جلد: فائزه سادات حسینیان راوندی
- قیمت: ۱۲۰ هزار تومان

شابک دوره: ۹-۲-۹۹۷۱۱-۹۷۸-۶۲۲ : شابک جلد دوم: ۳-۱-۹۴۵۱۱-۹۷۸-۶۲۲

ارتباط با موسسه و انتشارات:
۰۹۳۳۹۴۸۲۸۳۲ - ۰۹۱۳۳۶۱۱۱۰۶

www.nedayefath.ir



انتشارات ندای فتح الفتوح
Nedaye Fath - Al-Fotouh Publications



ساکردان قطب دین

از دارالولایه راوند

زندگی نامه، وصیت نامه و خاطرات شهدای راوند

(جلد دوم)

مؤلف: آیه سادات حسینیان راوندی



تقدیم به روح بلند شہید، سید،

حاج قاسم سلیمانی

که یک عمر در خدمت مکتب امام راحل^(ره)

و رهبر معظم انقلاب^(عظمی...) بود.

تقدیم به رزندگان اسلام که ایمان و اراده سر آسمانها

از سد تماس موانع گذشت و زیر رگبار گلوله، فقط هدف را می دیدند.

تقدیم به مدافعان حرم

که در راه دفاع از حرم اهل بیت^(ع) جانها می دهند؛

آقا نمیر گذارند دست هیچ تجاوزگر سر به حرم ایشان برسد.

فهرست

- پیشگفتار ۱
- یادداشت امام جمعی راوند ۳
- راوند کجاست؟ ۴
- آثار تاریخی و جاذبه‌های گردشگری ۶
- محلله‌ها ۷
- مشاهیر راوند ۸
- ۱) سید ابوالرضا راوندی ۸
- ۲) علامه قطب‌الدین راوندی ۸
- ۳) فرزندان قطب‌الدین ۸
- ۴) نجم‌الدین راوندی ۱۰
- ۵) تاج‌الدین راوندی ۱۰
- شهادی راوند (مرتب شده بر اساس تاریخ شهادت) ۱۲
- ۱) شهید علی حاجی‌ابراهیمی اول طاهری ۱۳
- ۲) روحانی شهید علیمحمد بیگی نوش‌آبادی ۲۳
- ۳) شهید غلامرضا تندُر ۳۹
- ۴) شهید فضل‌الله شیرانی نوش‌آبادی ۴۹
- ۵) شهید حسین انباری آرنی ۶۳

۶	روحانی شهید محمدرضا حیدری	۷۳
۷	شهید محسن ثابتی نوش آبادی	۸۵
۸	شهید صمد یزدانی یزدلی	۹۵
۹	شهید سید حسن چاوشی ونی	۱۰۳
۱۰	شهید منصور کخّال طاهری	۱۱۳
۱۱	پاسدار شهید محمدرضا زلفی یزدلی	۱۲۷
۱۲	شهید احمد محققى بیدگلی	۱۳۹
۱۳	شهید ابوالقاسم حلاج عرب	۱۵۳
۱۴	شهید محمدرضا مُکاری	۱۶۵
۱۵	شهید علیرضا لطفی زاده برزکی	۱۷۵
۱۶	شهید محمدرضا منصوری راوندی	۱۸۷
۱۷	شهید قاسم افضلّی یزدلی	۱۹۷
۱۸	معلم شهید جاویدالاثر محسن شاهرودیان	۲۰۹
۱۹	شهید قاسم حسن زاده وادقانی	۲۲۳
۲۰	شهید مهدی شیخ استرکی	۲۳۱
۲۱	روحانی شهید حاج سید حسن صالحی	۲۴۹
۲۲	مرزبان شهید محسن رحیمیان بیدگلی	۲۶۹
	آلبوم تصاویر	۲۷۹

پیشگفتار

تاریخ جنگ تحمیلی گواهی می‌دهد که رزمندگان خطه‌ی ولایی راوند، جزء اولین لبیک‌گویان به ندای ولی فقیه بوده و با وجود دور بودن این منطقه از صحنه‌های جنگ، وظیفه‌ی خود دانستند تا در دفاع از اسلام ناب محمدی، کمر همت ببندند و در پیروزی آشکار لشکر اسلام بر کفر جهانی، نقش بارز و موثری ایفا کنند.

مجموعه‌ی حاضر، با عنوان «شاگردان قطب دین» حاوی خاطراتی از زندگی رادمردان و پاک سیرتانی است که حضرت امام خمینی (قدس سره) در وصف آنان فرمودند:

«این جانب، هنگامی که این جوانان عزیز در عنفوان شباب را که با گریه از من عقب مانده تقاضای دعا برای شهادت می‌کنند، مشاهده می‌کنم، از خود، مأیوس و از آنان شرمند می‌شوم و هنگامی که عکس‌های متعدد این شهیدان نورس نورانی را می‌نگرم و به ارزش‌های انسانی و مقامات الهی آنان که خود از آن‌ها به مرحله‌هایی دور هستم؛ پی می‌برم، غبطه می‌خورم و چون به مادران و پدران این جوانان و نوجوانان شهید برخورد می‌کنم و آن شجاعت‌ها و شهامت‌های فوق تصور را از آنان مشاهده می‌کنم، احساس حقارت نموده، به پیشگاه پیامبر بزرگ اسلام صلی الله علیه و آله وسلم و حضرت بقیه الله روحی لمقدمه الفداء، به خاطر چنین امتی و پیروانی متعهد و مجاهد، تبریک عرض می‌کنم»^۱.

پس از پایان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، تلاش‌هایی در راستای زنده نگه‌داشتن یاد و خاطره‌ی شهدا، توسط فعالان فرهنگی - اجتماعی و پایگاه‌های مقاومت بسیج راوند صورت گرفت. اما با گذشت سال‌ها، بازخوانی خاطرات و زندگینامه‌ی شهدا و لزوم واکاوی شخصیت و سیره‌ی آنان احساس می‌شود. از این رو بر آن شدیم این بار، علاوه بر روایت خانواده‌ی شهدا،

^۱ صحیفه امام خمینی (ره)، جلد ۱۷ - صفحه ۳۰۵



پای صحبت هم‌زمان و دوستان ایشان بنشینیم و به ثبت و نگارش آن بپردازیم تا سیره‌ی شهدا در اختیار نسل‌های بعد قرار گیرد.

کتاب پیش‌رو حاصل تلاش و پیگیری مجدّانه‌ی دوستداران عرصه‌ی جهاد و شهادت است؛ که شامل زندگینامه و خاطرات شصت و سه شهید از خطه‌ی دارالولایه راوند است که در دو جلد تدوین شده و هر بخش دارای شناسنامه، زندگینامه، خاطره، وصیتنامه، عکس و همچنین رباعیاتی در وصف شهیدان این خطه‌ی کهن و پر افتخار می باشد. برای نگارش آن از تحقیقات میدانی، مصاحبه با خانواده و تعدادی از همسران و فرزندان شهدا استفاده شده است. همچنین تعدادی مصاحبه‌ی ضبط شده از شهدا به جا مانده که همراه با ارجاع، به عنوان مأخذ و منابع اصلی استفاده شده و با مراجعه به نهادهای مختلفی که در زمینه گنجینه‌ی شهدا فعالیت می‌کنند، این نوشتار تکمیل گردیده است.

به پاس تعابیر بلند و والای راویان از کلمه‌ی ایثار و از خودگذشتگی و به رسم ادب، از تمامی عزیزانی که ما را در تهیه و تدوین این مجموعه یاری نموده اند؛ کمال تشکر و قدردانی را داریم؛ که این امور جز با عنایات و توجه ارواح طیبه‌ی شهدا قابل انجام نیست.

این مجموعه را به پیشگاه رهبر فرزانه، حضرت آیت اله سید علی حسینی خامنه‌ای (مدظله‌العالی) و مردم خونگرم راوند تقدیم می‌کنیم. امیدواریم توانسته باشیم گوشه‌ای از حماسه‌ی فرزندان روح‌الله را برای نسل حاضر و آینده به رشته‌ی تحریر در بیاوریم.

روحشان شاد، راهشان پررهرو و یادشان تا ابد در سینه‌ها ماندگار!

اللهم ارزقنا الشهادة في سبيلك تحت راية وليك. آمين يا رب العالمين.

آسیه سادات حسینیان راوندی



یادداشت امام جمعه‌ی راوند

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا و نبينا ابي القاسم محمد صلى الله عليه و آله و على اهل بيته الطيبين الطاهرين و لعنة الله على اعدائهم اجمعين من الان الى لقاء يوم الدين.

اما بعد؛ مجموعه حاضر که به نام دایرة المعارف شهدای عزیز منطقه طی مدّت میدیدی با همکاری علاقه‌مندان به شهدای عزیز و رزمندگان دفاع مقدس جمع‌آوری شده است، در آن نام و یاد شهدای عزیز، وصیتنامه و زندگینامه آن‌ها به سبک بسیار روان و با مهارت‌های ظریف نوشتاری تهیه شده است. در کنار این کار بزرگ، تاریخ منطقه و احوال اهالی آن در قالب خاطره، بسیار زیبا منعکس شده است. این حقیر به همه برادران و خواهران ایمانی توصیه می‌کنم از این اثر معنوی و الهی که پیرامون سربازان مخلص امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است کمال استفاده را ببرند و نیز به خیرین و علاقه‌مندان به ساحت مقدس شهدا توصیه می‌کنم در نشر این مجموعه عظیم کمک‌های لازم را انجام دهند؛ (تعاونوا على البرّ و التقوی) و از دست اندرکاران تقاضا دارم که مطالب موجود را به صورت کتاب‌های کوچک و جزوه درآورده و خلاصه آن را در اختیار خوانندگان محترم قرار دهند. در پایان لازم می‌دانم از همه عزیزانی که در جمع‌آوری این مجموعه با برکت کمک کرده‌اند تقدیر و تشکر بنمایم. ان شاء الله تعالی در راه خدمت به اسلام عزیز و مذهب اهل بیت اطهار علیهم السلام تحت عنایات وجود مقدس صاحب الامر امام زمان سلام الله علیه و رهبر معظم انقلاب در احیای سیره امام راحل و شهدای عزیز موفق و سربلند باشید.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

سید مهدی اصل حسینی امام جمعه منطقه راوند

مورخ ۱۹ دی ۱۳۹۹ برابر با ۲۴ جمادی الاولی ۱۴۴۲ مصادف با ایام فاطمیه

راوند کجاست؟

راوند در قلب ایران و در هفت کیلومتری شمال شهرستان ویژه‌ی کاشان، یکی از دروازه‌های قدیم ورود به این شهرستان است که از غرب و جنوب به سلسه جبال کرکس منتهی می‌گردد و از شمال، به شوره‌زارهای کویر مرکزی اتصال پیدا می‌کند. از داستان افسان‌های (راوند اکبر) و نسبت دادنش به این شهرستان که بگذریم، نام راوند، تغییر یافته‌ی ناوند و رهاوند است و به لحاظ فضاهای دلنشین و باغ‌های زیبا به محلی پر آب و سراسر خیر و برکت، تعبیر شده است.

قدمت سکونت در راوند را به پیش از اسلام نسبت داده‌اند و این را از سکه‌های یافت شده از قلعه مورچان (مورچه) در نزدیکی راوند به دست آورده‌اند که امروزه فقط قسمتی از دیواره‌ی این قلعه باقی مانده است.

همه‌ی ما نام «مزرعه اقبالیه» را که در حاشیه‌ی راوند واقع شده شنیده‌ایم. دشت اقبالیه دارای آثار و ابنیه تاریخی مهمی بوده و به تصریح علامه دهخدا در لغت نامه خود این مزرعه و دشت حاصلخیز جزو راوند می‌باشد. در کتاب تاریخ کاشان (مراة القاسان) تالیف سهیل کاشانی و کتاب آثار تاریخی کاشان و نظنز تالیف حسن نراقی، مکرر از دشت اقبالیه و قلعه مورچان یاد شده است.

محوطه‌ی باستانی دیگری، به نام «چاله هوت» در ده کیلومتری شمال غربی کاشان [در محدوده‌ی راوند] است. چاله هوت در سال ۱۳۸۰ در فهرست آثار ملی به شماره‌ی ۴۸۵۲ به ثبت رسیده است. این محوطه‌ی باستانی، از نظر قدمت و پیشینه، اهمیت بسیار زیادی دارد؛ زیرا دوره‌ی پیش از تاریخ آن هم‌زمان با دوره‌ی سیلک دوم است. اگرچه شواهد و یافته‌ها از آن دوره، بسیار اندک است ولی قدمت سیلک دوم به هفت هزار و پانصد سال پیش باز می‌گردد تا آنجا که تعدادی از

سفال‌های یافته شده در آن، از گونه‌ی سفال‌های دوره‌ی اشکانی است و نمونه‌ای از سفال‌های دوره‌ی فراه‌خامنه‌ی نیز در آن محوطه به چشم می‌خورد.^۱

میاچق از امرای خوارزمشاهیان است که در سال پانصد و هفتاد و چهار هجری قمری به راوند حمله کرده و اموال بسیاری از مردم را غارت نموده است؛ اما یکی از مهمترین رویدادهای تاریخ راوند، مبارزه‌ی مردم با اللهیارخان افغان در هزار و صد و شصت و یک قمری و شکست او می‌باشد. در زمان ناصرالدین شاه قاجار، راوند با جمعیتی حدود هزار نفر از قریه‌های مشهور اصفهان بوده و آب مصرفی آن از پنج رشته قنات تامین می‌شده که مهمترین آن رشته‌ها «نابر» بوده است.^۲ باغ‌های زیادی از انار و توت برای تولید ابریشم داشته و گندم، جو و خربزه از جمله محصولات زراعی راوند به حساب می‌آمده است.

شهرک صنعتی راوند از بدو تاسیس تا کنون در صنایع نساجی، فرش بافی و ساخت چینی فعالیت داشته و موجب اشتغال بسیاری شده است. علاوه بر فرش راوند که برند آن، در سایر کشورهای جهان از شهرت بسیاری برخوردار است، کارگاه‌های فرش دستباف و چندین کارخانه فرش ماشینی هم اطراف این منطقه، تاسیس شده است.

شهر راوند، از قطب‌های پرورش ماهیان زینتی کشور است. به دلیل وسعت مساحت خانه‌های قدیمی، حیاط این خانه‌ها، محل مناسبی برای طراحی باغچه‌های متعدد و حوض و استخر می‌باشد. کاربری حوض و استخر در این خانه‌ها علاوه بر طراوت و زیبایی محیط، منبعی برای ذخیره آب، در مصارف مختلفی، مثل آبیاری درختان و شستشو به شمار می‌رود.

^۱ سایت اداره میراث فرهنگی صنایع دستی و گردشگری شهرستان کاشان، و کتاب سفال و باستان‌شناسی کاشان، ج ۱، چاپ ۱۳۹۵، ص ۱۴۵

^۲ مراجعه شود: کتاب تاریخ کاشان (مرآة القاسان)؛ تألیف عبدالرحیم کلانتر ضرابی (سهیل کاشانی)، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم؛ ۱۳۵۶، صص ۲۱۲ و ۸۲.



آثار تاریخی و جاذبه‌های گردشگری

این شهر، علاوه بر مناظر طبیعی بکر و دل‌باز و چشم‌اندازهای وسیع و باغ‌های میوه، جاذبه‌های گردشگری فراوان و آثار تاریخی متعددی را مثل خانه‌های تاریخی، خانه باغ‌ها، آب‌انبارها و آسیاب‌های آبی در خود جای داده و ظرفیت بسیار بالایی را جهت توسعه‌ی صنعت گردشگری برای این منطقه فراهم آورده که با رسیدگی به این مهم و احیای بافت‌های تاریخی زیر می‌توان گردشگران زیادی را به این شهر جذب کرد:

دژ (قلعه) تاریخی مورچان، خانه تاریخی منصوری‌ها، خانه تاریخی عمارت، خانه باغ تاریخی کاشانی، خانه باغ تاریخی ارباب ماشاءالله منصوری^۱، باغ تاریخی قاضی بالا، باغ تاریخی سردار، مسجد تاریخی جامع (جمعه)، مسجد تاریخی امام صادق^(ع) پاچنار، مسجد تاریخی موسی ابن جعفر^(ع) توده، مسجد تاریخی ابوذر برباغ، مجموعه تاریخی آسیاب آبی، مجموعه محله‌های تاریخی (پاچنار، برباغ، توده، سرلت)، بقعه‌ی سلطان ولی ابن موسی کاظم^(ع)، یادمان شهدای گمنام (تپه‌ی نورالشهدا)، مجتمع گردشگری و تفریحی روناک، و چندین آب‌انبار تاریخی از جمله آب‌انبار گاجی، پاچنار و آب‌انبار نزدیک زیارت سلطان ولی بن موسی^(ع) که در سر در ورودی آن سنگ نبشته‌ای با این ابیات نصب شده است:

فتحعلی شه که شهنشاه عالم است
محرم به امر خیر و خیرات محرم است
راوند کز میامین قرای معظم است
این برکه را که آب روان مجسم است
راوند را کعبه آمد و این برکه زمزم است^۲

در روزگار دولت خاقان جم نشان
حاجی حسن که در دو جهان از صفا و سعی
در موطن مطهر قطب روات دین
بنیاد کرد از پی خیرات جاریه
کاتب علیل از پی تاریخ رونوشت

^۱ این خانه باغ بر اثر اهمال برخی مسئولین، تخریب شد.

^۲ سایت ای کاشان

محلله‌ها

راوند در حدود چهارگانه‌ی جغرافیایی، بیست و سه محله را در خود جای داده است:

- ۱- بریاغ ۲- توده ۳- پاچنار ۴- سرلت ۵- باربند ۶- آسیاب قاضی ۷- اسماعیل آباد
- ۸- بند شیخ ۹- ملیحا ۱۰- شهرک المهدی ۱۱- شهرک صنایع ۱۲- شهرک شهید مطهری
- ۱۳- شهید نقوی ۱۴- قاضی بالا ۱۵- سادات ۱۶- باغ خان ۱۷- شهرک امام هادی^(ع)
- ۱۸- چهارده معصوم^(ع) ۱۹- سجادیه ۲۰- مهدیه ۲۱- شهرک مهندس کیهان ۲۲- شهرک علامه
- قطب راوندی ۲۳- شهرک آزادگان.

مشاهیر راوند

(۱) سید ابوالرضا راوندی

سید ضیاءالدین ابوالرضا فضل‌الله علی حسنی راوندی، شاعر، ادیب و فقیه شیعه بود که به ریاضیات و علوم عقلی هم می‌پراخت. از زادروز او اطلاعی در دست نیست؛ ولی در سال ۵۵۱ قمری درگذشت. او اولین شارح (اجمالی) نهج البلاغه بوده است. نسب شریف این شخصیت بزرگ با دوازده واسطه به امام حسن مجتبی^(ع) می‌رسد.

(۲) علامه قطب‌الدین راوندی

شیخ قطب‌الدین ابوالحسن سعید بن عبدالله بن حسین بن هبة‌الله بن حسن راوندی کاشانی مفسر، محدث، متکلم، فیلسوف، فقیه و تاریخ‌دان شیعه در قرن ششم هجری در شهر راوند چشم به جهان گشود. پدر و پدر بزرگ قطب راوندی نیز از علمای بزرگ زمان خود بودند. آرامگاه علامه قطب راوندی در قم صحن بزرگ حرم حضرت معصومه^(س) می‌باشد.

(۳) فرزندان قطب‌الدین

از این دانشمند قرن ششم، سه فرزند پسر به نام‌های عمادالدین علی، نصیرالدین حسین و ظهیرالدین محمد شناخته شده‌اند که هر سه در شمار فرزندان عصر خود و فقهای روزگار بوده‌اند. گرچه موقعیت تابناک پدر، آنان را تحت الشعاع قرار داده است؛ اما نور پرفروغ آن سه فرزند در تاریخ دانش پژوهان تشیع محو نگشته است.

«عمادالدین علی» از فقها و محدثان است که پس از پدر به نقل روایت و تبلیغ عقاید و تفکرات تشیع پرداخته و تلاش‌های بی‌وقفه‌ی پدر را به ثمر رسانده است. مؤلف کتاب «امل الآمل» ایشان را به عنوان انسانی فاضل، عالم، راستگو و کسی که از شهید اول نقل روایت می‌کند، ستوده است. «نصیرالدین حسین» نیز از دانشمندان عصر خویش بوده که به دست بیگانگان به شهادت رسیده است. قطب الدین در کتاب جواهرالکلام خود اجازه نامه‌ای برای فرزندش نصیرالدین نوشته است. علامه‌ی امینی در کتاب ارزشمند «شهداء الفضیله»^۱ نام او را در کنار علمای شهید در قرن ششم هجری قرار داده و چنین نوشته است:

«نصیر الدین ابو عبدالله بن الامام قطب الدین سعید بن هبه الله بن الحسن راوندی به بزرگواری نسبی و عظمت خانوادگی خویش کمالات اکتسابی بیفزود و دانشمندی صالح و درستکار بود و شهید گشت». دیگر علمای رجال و محدثان معروف نیز از او به عنوان دانشمندی نیک رفتار و شهید نام برده‌اند.

«ظهیرالدین محمد» از دیگر فرزندان قطب بود که همچون دیگر برادران، راه پدر را ادامه داد و به نقل روایات پیامبر و اهل بیت علیهم‌السلام پرداخت.

^۱ کتاب شهداء الفضیله، زبان: عربی، نویسنده: آیه‌الله شیخ عبدالحسین امینی نجفی (علامه امینی)، سرعنوان موضوعی: شیعه، "سرگذشتنامه، نویسندگان اسلامی" سرگذشتنامه، رده کنگره: BP/۵۵/۲ الف ۸۸ ش ۹، دار الشهاب، قم، شرح پدیدآور: عبدالحسین احمد الامینی النجفی، با مقدمه: محمد خلیل زین عاملی، قطع: وزیری، نوع جلد: گالینگور، توضیح: کتابنامه به صورت زیرنویس. این کتاب توسط ناشران متفاوت در سالهای مختلف نیز به چاپ رسیده است.



۴) نجم‌الدین راوندی

نجم‌الدین ابوبکر محمد بن علی بن سلیمان بن محمد راوندی متولد سال ۵۵۰ قمری است. او دانشمند، نویسنده و خطاط مشهوری در قرن ششم هجری بود. نجم‌الدین راوندی کتاب راحت الصدور را که در وصف تاریخ خاندان سلجوقی از آغاز تا پایان دوره‌ی طغرل بن ارسلان است، به رشته‌ی تحریر در آورده و این کتاب از منابع مهم پژوهش در تاریخ عصر سلجوقیان است. مزار این عالم فرزانه در محوطه‌ی کتابخانه‌ی ای به نام ایشان در کاشان می‌باشد.

۵) تاج‌الدین راوندی

مصطفی شریف راوندی در سال ۵۸۶ هجری قمری توسط تاج‌الدین احمد بن محمد بن علی راوندی نوشته شده و توسط خواهرزاده وی، نجم‌الدین محمد بن علی بن سلیمان (مؤلف کتاب معروف «راحة الصدور») به نحو فوق‌العاده زیبا و چشم‌نوازی تذهیب شده است. این شاهکار منحصر به فرد دینی- هنری قرن ششم هجری قمری، بر روی دویست و شانزده برگ کاغذ خانبالغ حنایی در اندازه‌ی ۴۱ × ۳۲ سانتی‌متر و به خط زیبای نسخ کهن، در سیزده سطر نوشته شده است. اندازه‌ی کل نوشته ۲۹ × ۱۹ سانتی متر است و حاشیه‌ی اوراق به خط «غبار» و دارای جلد نفیس «سوخ» می‌باشد.

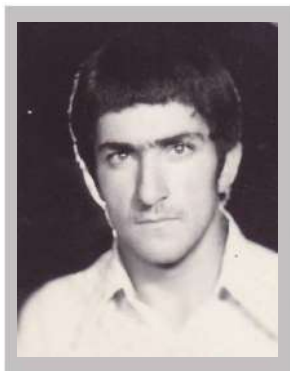
این مصحف، که شاهکار خطی و هنری سده ششم هجری است، با اهدای آن توسط بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران، حضرت امام خمینی^(ره) به آستان قدس رضوی، توجه نسخه‌شناسان، محققان، هنرپژوهان و علاقه‌مندان به آثار هنری و معنوی را به خود جلب کرده است.

مرمت و بازسازی این اثر نفیس در سال ۱۳۷۳ توسط استاد احمد طالبان، هنرمند کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی انجام شده است.





(۱) شہید علی حاجی ابراہیمی اول طاہری



تو طبع شعر را با صوت قرآن با صفا کردی
دلت بر تاب رهبر بود، به راهش اقتدا کردی

به چذابہ دو ماهر قلب تو جا مانده بود انگار
تو صفت را به دینش با دانش جانت ادا کردی

یگان اعزامی: بسیج

تاریخ اعزام: ۱۳۶۰/۱۰/۲۹

تاریخ شہادت: ۱۳۶۰/۱۲/۱

منطقه عملیات: تنگہ چذابہ

سن هنگام شہادت: ۲۲ سال

تاریخ خاکسپاری: ۷۰ روز پس از شہادت

محل خاکسپاری: گلزار شہدای طاہر آباد

نام پدر: حسن

نام مادر: فاطمہ حاجی بابایی^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۳۸/۰۶/۰۱

میزان تحصیلات و شغل: دیپلم ادبی - دامپرور

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد برادران و خواهران: ۳ برادر و ۲ خواہر

سومین فرزند خانوادہ

^۱ مادر شہید در شہریورماہ ۱۳۹۷ و پدر شہید در بہمنماہ ۱۳۹۹ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه شهید علی حاجی ابراهیمی

علی حاجی ابراهیمی در شهریورماه ۱۳۳۸ در محله پایین طاهرآباد به دنیا آمد. پس از اسکان مجدد خانواده در راوند، در این محیط رشد و نمو نمود. به سن چهار سالگی نرسیده بود که امام از ایران تبعید شد. در آن زمان استبداد و خفقان حکفرما بود. علی از بچگی خیلی باهوش و کنجکاو بود، از کنار مسائل به سادگی نمی‌گذشت، همیشه دوست داشت در مواجهه با برخی مسائل از بزرگترها سوال کند و تا جواب نمی‌گرفت دست از سوال برنمی‌داشت. از همان کودکی به مسائل دینی علاقه خاصی داشت همین امر باعث شد در سن شش سالگی نماز را فراگیرد و شروع به خواندن نماز کند.

ابتدایی را در مدرسه لاجوردی راوند گذراند. بر اثر کوشش خود و کمک بعضی از معلمانش موفق شد قرآن را فراگیرد. بیشتر اوقات نزد مادر بزرگش قرآن می‌خواند و مثل پدر بزرگش حاج علی، با صوت قرائت می‌کرد. در سن دوازده سالگی اکثر سوره‌های جزء ۳۰ قرآن را حفظ شد. پس از پایان دوره ابتدایی وارد محیط بزرگتر دبیرستان شد، در سال دوم دبیرستان لازم بود تعیین رشته کند، از آنجایی که علاقه زیادی به روحانیت داشت تصمیم گرفت پس از پایان دوره دبیرستان به حوزه علمیه قم برود؛ لذا رشته ادبیات را انتخاب نمود و در مدرسه سپهر کاشان^۱ ثبت نام کرد. در تابستان‌ها و ایام تعطیل به شغل مکانیکی مشغول بود و در امور خانه به خانواده کمک می‌کرد.

علی در اکثر مجالس دینی شرکت می‌نمود تا اینکه با تشویق و راهنمایی برادران خود اقدام به تشکیل جلسه قرآن نمود و در مدت سه سال توانست کل قرآن را آموزش دهد، در جلسات

^۱ شهید بهشتی فعلی

قرآن خود به مسائل دیگر از جملہ بیان احادیث نیز می پرداخت. به مطالعه کتب و اشعار علاقه زیادی داشت؛ بیشتر کتاب های استاد مرتضی مطہری را مطالعه می کرد. طبع شعری او باعث شد، شعرهای زیادی را از حافظ و مولوی حفظ کند.

او در سال ۵۷ موفق به اخذ دیپلم شد. آن زمان اوج تظاهرات مردم علیہ رژیم پهلوی و مبارزات بود، علی در مبارزه با حکومت شاهنشاهی فعالیت چشمگیری داشت و به خاطر همراهی با مردم و شرکت در تظاهرات قید ادامہی تحصیل را زد و نتوانست به علاقہی خود کہ ورود بہ حوزه علمیه بود جامہی عمل ببوشاند. پیش از رفتن بہ تظاهرات، وضو می گرفت، شعارهای انقلابی را روی کاغذ می نوشت و بین مردم تقسیم می کرد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، دولت موقت راس کار آمد و ژاندارمری جهت اعزام بہ خدمت متولدین ۱۳۳۸ اطلاعیه داد. با ثبت نام در ژاندارمری بہ تہران اعزام شد. بعد از چند روز با گرفتن لباس های خود آمادہ رفتن بہ پادگان شد کہ در تاریخ ۱۳۵۸/۵/۳ از انجام خدمت در زمان صلح معاف گردید؛ لذا تصمیم گرفت کار کند؛ در ادارہ کاریابی کاشان ثبت نام نمود. چندین ماہ از ثبت نام گذشت. یک روز عده ای از دیپلمہ های بیکار جلو ادارہ کاریابی تظاهرات کردہ و تقاضای کار می کنند. علی وقتی آن صحنہ را می بیند برمی گردد و کار کشاورزی و دامپروری را ادامہ می دہد. وقتی بہ او می گویند برو دنبال یک کار خوب! جواب می دہد: کار فقط پشت میز نشستن نیست. ہر کاری کہ کمک بہ این انقلاب باشد فرقی نمی کند.

علی با گرفتن وام از ادارہ کشاورزی و اجارہ کردن چند باغ بہ کار دامپروری و کشاورزی مشغول شد. ہیچگاہ بہ خاطر پول کار نکرد و مال دنیا نتوانست او را بفریبد؛ بہ ہمین خاطر دوست داشت ہرچہ دارد با دیگران تقسیم کند و یا ببخشد. ہر چہ داشت از گندم و جو و آرد



برای کمک به جبهه دریغ نمی‌کرد. مقداری از محصول قیسی و آلوچه و انار برای کمک به جبهه می‌فرستاد.

در کنار کار، به مطالعه می‌پرداخت. در ماه مبارک رمضان ساعت‌ها در مسجد دعا می‌خواند. با اینکه تلاش زیادی برای دامهای خود کرده بود، به یکباره از آنها دل برید، می‌گفت: ماندن من دردی را دوا نمی‌کند. او از بسیج کاشان به جبهه اهواز اعزام شد و در تنگه چذابه^۱ روح بلندش به ملکوت پرواز نمود. پیکر پاک او در تاریخ ۹ اردیبهشت به دیارش بازگشت و در زادگاهش به خاک سپرده شد.

^۱تنگه چذابه راهی است در شمال غرب بستان و در نزدیکی مرز عراق به عرض یک تا سه کیلومتر که در بین «رمل‌ها» از شمال و «هور» در جنوب محدود شده است. ارتش عراق ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ با پیشروی به سمت بستان و سوسنگرد، تنگه چذابه را به تصرف خود درآورد. در ۸ آذر ۱۳۶۰ عملیات طریق القدس برای آزادسازی منطق غربی دشت آزادگان آغاز شد. رزمندگان اسلام با عبور از رمل‌ها خود را به تنگه چذابه رساندند و موفق شدند تنگه را آزاد سازند. ارتش عراق مجدداً در شب ۱۷ بهمن سال ۶۰ به تنگه چذابه حمله کرد و توانست تپه‌های نبعه و خاکریز اول را تصرف کند. پس از ۱۳ روز درگیری و جنگ بی‌امان رزمندگان اسلام به فرماندهی حسن باقری در شب یکم اسفند سال ۶۰ در عملیات «مولای متقیان» موفق شدند ارتش عراق را به عقب برانند. (منبع: سایت خبرگزاری تسنیم) مطالعه بیشتر: کتاب نبرد بیست و ششم؛ حسین سالمی، نشر ستارگان درخشان، سال ۱۳۹۴، چاپ اول، صفحه‌های ۱۰۸-۱۱۲

پ.ن: درخصوص چگونگی نام‌گذاری این منطقه می‌توان گفت شبه صحرا بودن این منطقه باعث به‌وجود آمدن سراب‌هایی برای بیننده می‌شود و این موضوع باعث ظن و گمان غلط برای بیننده می‌شود. مردم این منطقه نیز با مشاهده این سراب‌ها، این سرزمین را به چذابه که به معنی دروغگو یا صیغه مبالغه است نام‌گذاری کرده‌اند.

یاد و خاطره؛ نگین انگشتی

به روایت پدر شهید:

پسرم نمونه و کارهایش خاص بود. روی طرز چیدن میوه داخل جعبه حساس بود، می گفت: اینکده درشت‌ترها را روی جعبه بچینی کار درستی نیست، تقلب است. روی حرفش ایستاد و مرا قانع کرد. علی، استاد قرآن بود، قرآن را به دیگران تعلیم می داد. سه شنبه شب‌ها جلسه قرآن و دعا داشتند. او همراه حاج حسین رفیعی^۱ حین کار جعبه‌سازی، نوحه‌سرایی می کرد. علی عضو جلسه جوانان راوند بود. این جلسه به سرپرستی طلبه جوان سیدخلیل حسینی از پیش از انقلاب به فعالیت‌های مذهبی، سیاسی و اجتماعی می پرداخت.

او دارای رفتاری نمونه و از نظر اخلاقی برای همه الگو بود، همیشه لبخند بر لب داشت، هیچ وقت ندیدم تند و اخم کند. نماز و روزه‌اش درجه یک بود. با این حال، وصیت کرد یک سال برایش نماز و روزه بگیریم. علاوه بر وظیفه‌ی دینی، به امور سیاسی نیز اهمیت می داد؛ به طوری که در تظاهرات شرکت می کرد حتی برای شرکت در تظاهرات به قم رفت. با شنیدن خبر بازگشت امام خمینی به ایران، از ما خواست با هم به استقبال امام برویم. به تهران رفتیم، جای استراحت نبود، گفت: هرکاری همه انجام دهند ما هم خواهیم کرد. بالاخره هوایم امام نشست و منتظر ورود امام شدیم. مردم تهران به خوبی از میهمانان امام پذیرایی کردند؛ غذا و میوه آنقدر فراوان بود که هیچکس گرسنه نماند و حتی اضافه هم آمد.

^۱ حاج حسین رفیعی آزاده و جانباز شهید؛ متولد ۱۳۳۰ از تاریخ ۲۳ تیرماه ۱۳۶۱ در عملیات رمضان به مدت ۹ سال به اسارت نیروهای بعثی درآمد. او در تاریخ ۱۳۷۶/۲/۱ در سن ۴۵ سالگی بر اثر سانحه تصادف و جراحات ناشی از دوره اسارت به لقاءالله پیوست.



در اوج کار دامپروری، هر روز به شهر می‌رفت و به ما حرفی نمی‌زد. فهمیدم قصد انجام کاری را دارد. از من خواست چند روز دام‌های او را مراقبت کنم. گفتم: پسر! خودت می‌دانی که کارم زیاد است. گفت: چند روز به دام‌ها رسیدگی کن، من به کسی می‌سپارم آنها را بفروشد. پرسیدم: می‌خواهی به جبهه بروی؟ گفت: بله. گفتم: «خب دام‌ها را بفروش بعد برو!» گفت: «نیاز به زمان دارد، من عجله دارم.» بعد به سراغ همسایه رفت و در این باره صحبت کرد. کارها را به او سپرد. دفتری که حساب و کتابش را در آن نوشته بود همراه با توضیحات به من داد. اموالی که با درآمدش می‌خریدم، اجازه نمی‌داد به نامش بزنم. می‌گفت: اگر من زودتر از دنیا رفتم، برایم خیرات کن، اگر من ماندم برای شما خیرات می‌کنم.^۱ وسائش را جمع کرد برود. خواهرانش خواستند بدرقه‌اش بروند؛ اما علی قبول نکرد.

بعد از رفتن علی، یک شب در عالم خواب دیدم، انگشتم همراه انگشتری قطع شد و در جوی آب افتاد، آب انگشت و انگشتر را با خود برد. یک نفر به من گفت: نترس چیزی نیست، فقط جای آن خواهد ماند. وقتی بیدار شدم گفتم علی شهید می‌شود! دوماه از رفتن علی می‌گذشت خبرهایی از مفقود شدنش به ما رسید. به همه جا سر زدیم خبری از پیکرش نبود. تا پس از گذشت چهل روز از سال نو، شب جمعه بود که خبر دادند جنازه علی را به کاشان آورده‌اند. به مسجد رفتم و سجده شکر به جا آوردم. قرار شد روز جمعه بعد از نماز جمعه در کاشان تشییع شود.

^۱ بعد از شهادتش سرمایه‌اش را برای رضای خداوند، صرف امور مدرسه و مسجد و فقرا کردیم.



به روایت طاہرہ خواہر شہید:

داداش علی ہوای ما خواہرانش را داشت و ما را نصیحت می‌کرد. آن روزها به اسم شاه در مدارس بین بچہ‌ها شیر توزیع می‌کردند، لباس ہدیہ می‌دادند و دانش‌آموزان دست می‌زدند. ہمیشہ می‌گفت: «من برای شاه کف نزدَم، برای بنی‌صدر ہم رای ندادَم.» زمان دولت بازرگان خدمت سربازی‌اش بخشیدہ شد. بعد از گذشت مدتی از جنگ تحمیلی تصمیم گرفت از طریق بسیج به جبهہ برود. روی کتاب گنج العرش به یادگار نوشتہ بود: "کجایی ای شہیدان خدایی". علی قبل از شہادتش خواب می‌بیند یک نفر کتابی به او ہدیہ می‌دہد. بہ دوستانش می‌گوید: من شہید خواہم شد. از وقتی خودش را شناخت ہمیشہ با وضو بود. در ساخت مسجد المہدی بسیار تلاش کرد.

به روایت طیبہ خواہر شہید:

از خاطرات شہید چہ بگویم کہ دلی پاک و قلبی مہربان داشت. برخوردش با فامیل و خواہر و برادر و پدر و مادر و ہمہ خاص بود. ہر کاری داشتیم دریغ نمی‌ورزید. مخصوصا نسبت بہ پدر و مادر مہربان بود. ہرگاہ نوبت آبیاری باغ بود قبل از اینکہ پدر از او بخواہد سریعا اقدام می‌کرد. در جواب تشکر پدر می‌گفت: انسان بہر امیدی درختی می‌کارد، می‌خواہد از میوہ‌اش استفادہ کند، زیر سایہ‌اش بنشیند. او در کارہای خانہ حتی دم کردن چای کمک می‌کرد. رضایت از او محدود بہ ما نبود؛ ہمہ فامیل و ہمسایہ‌ها از او رضایت داشتند. لبخند از روی لبانش کنار نمی‌رفت. از حرف دیگران ناراحت نمی‌شد و ہر حرفی می‌شنید بازگو نمی‌کرد.

نحوه شهادت

با پاتک دشمن، رزمندگان اسلام مجبور به عقب نشینی می شوند، تعدادی به عقب برمی گردند و تعدادی دیگر می گویند: همین جا می مانیم دفاع می کنیم تا نیروهای کمکی برسند. رزمندگانی که برگشتند نمی دانستند علی شهید شده یا اسیر شده است. هفتاد روز بعد، پیکر او به دیارش بازگشت. با پیدا شدن پیکر سوخته اش در آفتاب مشخص شد تیری به قلب و تیری به پایش اصابت کرده است.

وصیتنامہ شہید علی حاجی ابراہیمی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بہ نام خداوند در ہم کویندہ ظلم و ستم و بہ نام حضرت مہدی بر چینندہ بساط ظلم و بہن کنندہ بساط عدل و داد، و بہ نام نائب بر حقش خمینی عزیز و با سلام و درود بر تمام رزمندگان کہ با از جان گذشتگی از حریم اسلام و قانون خدا دفاع می کنند۔ چون بر ہر فرد مسلمان واجب است کہ ہر گاہ بہ سفر می رود چند جملہ ای بہ عنوان وصیت بنویسد، من ہم چند کلمہ ای بہ عنوان یاد آوری می نویسم:

اولاً مرگ بر حق است و ہر انسانی ہر چہ زود یا دیر، دار فانی را وداع می کند، لکن عمر بہ مثل آفتاب است؛ در زمستان زود و در تابستان دیر غروب می کند، در ہر حال عمر ہر چہ زود یا دیر، بالاخرہ بہ پایان می رسد و خداوند از آنچہ کہ مقرر فرمودہ، ہیچ، نہ اضافہ می کند و نہ کم، بلکہ بہ همان حال خود باقی است۔ من نمی خواہم وصیت کنم کہ در مرگ من گریہ نکنید، بلکہ این را می خواہم بگویم کہ مبدا روزی از خود بیخود شوید و بہ غیر خدا توسل جوئید۔ بلکہ می خواہم گریہ را تنها بہ خاطر خدا بکنید، زیرا گریہ ہم دل را تسلی می دہد و ہم آرامش قلب است۔

حضرت سجاد ہم در سوگ پدر بزرگوارش و برادر ارجمندش گریست، یعقوب ہم در فراق یوسف گریہ کرد، گریہ کردن ننگ و عار نیست و مبدا روزی قدرت قلبی خود را از دست بدهید۔ من در دوران زندگی، گناہ بسیار کردہ ام و حق فرزندی آنچنان کہ بود بجا نیاوردم، امیدوارم ای پدر بزرگوار و ای مادر عزیز من را حلال کنید۔

و اما آنچہ کہ مہم است، آمدن دلخواہ ما بہ اینجاست کہ ما برای یاری دین آمدہ ایم و آنچہ در اینجا مشہود است، جنایت کفار یعنی است، کہ ہر چہ توانستہ اند انجام دادہ اند و آنچہ کہ انجام

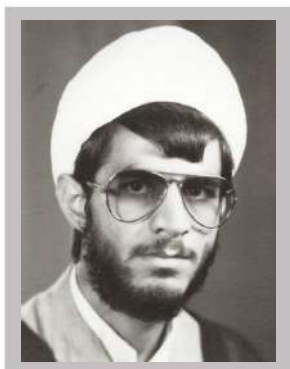


نداده‌اند، از دستشان بر نیامده و نتوانسته‌اند. من فکر می‌کنم تاتار و مغول و چنگیز و هیچ یک از سلاطین جهان به این حد جنایت نکرده‌اند، در اینجا حتی از دختر بچه سه ساله نگذشته و در مقابل خانواده‌اش، او را سر بریده و تجاوز کرده‌اند، حتی طفل شش ماهه را سر بریده‌اند، دیگر چه انتظاری دارید! چرا نشسته‌اید و ایمان به خدا نمی‌آورید؟ امیدوارم آنهایی که تاکنون به خود نیامده‌اند، احساس مسئولیت کنند و با ایمان به خدا و اتکاء به الله و یاری امام زمان، سلاح بگیرند و به جنگ کفار در آیند، که امروز روز یاری خداست.

ای خواهر و ای برادر! ای مادر و ای پدر! اگر جنازه من به دست شما رسید صبور باشید و خیلی ساده و بی‌آلایش تشییع کنید و مراسم دفن و ختم را هم ساده و بی‌ریا برگزار کنید. همیشه از خدا بخواهید که ما را در صف شهدای کربلای حسین^(ع) قرار دهد و امیدوارم که این قدم ناچیز ما راهی باشد برای همه دوستان اسلام و همه یاران حسین^(ع) و اگر راه کربلا باز شد و شما رفتید در حق آمرزش ما هم دعا کنید.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته، علی حاجی ابراهیمی

(۲) روحانی شہید علی محمد بیگی



یک مادر و کودک بہ رسم عشق، با ہمہ رزمت شدند تنہا
با کریم و فتح المبین اینزار، کردہ بہانہ کودکی، بابا
رفتر کہ گویر ہر چہ کم باشد، با بودن این انقلاب ما
من از شما راضی نہواہم بود، گر لفظاں رہبر شود تنہا

نام پدر: شیخ غلامرضا	یگان اعزامی: حوزه علمیه
نام مادر: خانم سلطان عبداللہی ^۱	نوع عضویت و شغل: بسیجی - طلبہ
تاریخ ولادت: ۱۳۳۷/۳/۲۳	مسئولیت: تبلیغی و رزمی
تعداد برادران و خواهران: ۵ برادر و ۳ خواہر	سابقہ جہہ: دو دورہ جہت تبلیغ و یک دورہ
پنجمین فرزند خانوادہ	شرکت داوطلبانہ در عملیات
وضعیت تاهل: متاہل؛ دارای پسری بہ نام محسن	تاریخ شہادت: ۱۳۶۱/۱/۲
نام ہمسر: منیرہ سادات قریشی	نام و منطقہ عملیات: کرخہ (شوش) فتح
تحصیلات: حوزوی - سطح ۳ - اتمام کفایتین	المبین
محل تحصیل: مدرسہ علمیه حضرات آیات یثربی	سن ہنگام شہادت: ۲۴ سال
و اعتمادی	محل خاکسپاری: گلزار شہدای امامزادہ
	محمد ^(ع) نوش آباد

^۱ مادر شہید در سال ۱۳۸۵ و پدر شہید در سال ۱۳۹۲ دارفانی را وداع گفتند.



زندگینامه روحانی شهید علیمحمد بیگی

مرحوم حاج غلامرضا بیگی پدر روحانی شهید علیمحمد بیگی در سال ۱۳۰۳ در شهرستان بیرجند استان خراسان جنوبی چشم به جهان گشود، سپس وارد شهر نوش‌آباد شد و در آنجا تشکیل خانواده داد. در محضر آیت‌الله جلال‌زادگان دروس مقدمات و مکاسب را گذراند. او در چهارم محرم سال ۱۳۹۲ دعوت حق را لبیک گفت. مرحومه حاجیه خانم سلطان عبداللهی در سال ۱۳۰۶ در نوش‌آباد به دنیا آمد. او عمرش را به تربیت فرزندان مکتبی و انقلابی سپری کرد. فرزندشان روحانی و معلم شهید علیمحمد بیگی یکی از فعالان و مبارزین علیه رژیم پهلوی بود که در پخش اعلامیه‌های حضرت امام خمینی^(ره) و روشنگری مردم نقش اساسی داشت و چندین بار توسط رژیم، دستگیر و مورد ضرب و شتم قرار گرفت. او بعد از ملبس شدن به لباس روحانیت در خط مقدم جبهه حضور یافت و سرانجام در تاریخ ۶۱/۲/۱ در عملیات فتح‌المبین به خیل عظمای شهیدان پیوست.^۱

علی‌محمد در بهار سال ۳۷ در شهر "نوش‌آباد" از توابع شهرستان آران و بیدگل پای به سرای هستی نهاد و با آمدنش فضای خانواده مذهبی خویش را عطرآگین کرد. غلامحسین، علی‌اصغر، علی‌اکبر، علی‌آقا و علیمحمد، فاطمه‌کبری، طاهره‌بانو و زهرا اسامی متبرک به نام ائمه هستند که پدر و مادرش برای آنها انتخاب نمودند.

علیمحمد پس از سپری کردن دوران شیرین کودکی، در حال و هوای کویری زادگاهش راهی دبستان محتشم نوش‌آباد شد. هنوز مقطع راهنمایی را به پایان نرسانده بود که جذبه دلربای ساقی ازل و ابد، مهدی موعود^(عج) او را حجره‌نشین مدرسه علمیه کاشان کرد تا در زلال

^۱ کتاب تا قرارگاه، ج ۱، ناشر: باقیات، چاپ ۱، سال ۱۳۹۳، ص ۵۵

چشمہ سار علوم اہل بیت علیہم السلام و محضر فرزاندانی چون حضرات آیات «یثربی» و «اعتمادی» مرجان وجودش را سیراب کند.

با اوج گرفتن مبارزات الہی مردم، علیہ ظلم و تباہی، او نیز آگاہانہ و عارفانہ نقش بسزایی در شکل گیری تظاهرات و شناساندن ماہیت پلید دستگاہ پهلوی بہ مردم داشت و در راہ مقدّسش چندین بار، از سوی ساواک دستگیر و شکنجہ شد. بہ امام خمینی^(۵) و راہ و هدف ایشان عشق می ورزید و حتی یک لحظہ ہم از فعالیت و تلاش در پیشبرد اہداف معمار بزرگ انقلاب اسلامی فروگذار نمی کرد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، این جوان خوش رفتار و روشن ضمیر، فعالیت های تبلیغی و فرهنگی خود را در سپاہ و جہاد سازندگی ادامہ داد و بہ مبارزہ با منحرفین و گروہک های منافقین پرداخت و توطئہ های آنان را افشا می کرد. بہ روستاها می رفت و در جہت بیدار کردن مردم می کوشید. در سال ۱۳۵۵ امام جماعت روستای آب شیرین شد و در آخر، امام جماعت مسجد النبی^(ص) کاشان را بر عہدہ داشت.

با شروع جنگ تحمیلی آن ہنگام کہ قاصدک ها خبر از وصال اصحاب خمینی می دادند، وی نیز بہ صف عاشوراییان زمان پیوست و بہ کربلای ایران زمین شتافت تا در مصاف صدام متجاوز، رزمی نمایان کند.

او در جہہہای نبرد بہ رزمندگان غیور روحیہای مضاعف می داد و آن ها را بہ راہ و هدف والایشان آگاہ می کرد. مدتی را نیز در منطقہ سیستان و بلوچستان حضور داشت.



سرانجام آخرین برگ از دفتر زندگی این عاشق دلباخته در دوم فروردین ماه ۱۳۶۱ خونین رنگ شد و در سرزمین شوش^۱، سرخوش از بوی خوش وصال یار با صغیر گلوله‌ای تا اوج آسمان پاکی‌ها پرواز کرد و به خیل شهیدان پیوست. پیکر گلگونش بر فراز دستان مردم سرافراز، تشییع و در گلزار شهدای «نوش‌آباد» مأوا گزید تا زیارتگاه عاشقان کوی شهادت باشد.^۲

یاد و خاطره؛ بهای خون

به روایت همسر شهید:

در سنین کودکی به علت شغل کشاورزی پدرم همراه خانواده‌ام در روستای آب‌شیرین از توابع کاشان ساکن شدیم. در سال ۵۵ شیخ علیمحمد بیگی نیز ساکن همین روستا شد. او برای بچه‌ها کلاس قرآن برگزار می‌کرد. ماجرا از این قرار است که یکی از اقوام آقای بیگی در روستای آب شیرین ساکن بود. او بعد از فوت پسرش و رفتن عروس و خالی شدن اتاقش، به محض آمدن آقای بیگی به روستا، آن اتاق را در اختیار او گذاشت. مدتی نگذشت که آقای بیگی با اخلاق و روحیه‌ی خوبش توانست جای خالی فرزند این مادر را برایش پر کند. آقای بیگی با ذکر احادیث و روایات تحمل غم فقدان فرزند را برای مریم خانم آسان می‌کرد. مریم

^۱ یک یا دو شب قبل از آغاز رسمی عملیات فتح‌المبین، دشمن به رزمندگان اسلام حمله کرد و همین نکته باعث ایجاد شک و تردید در دل فرماندهان جنگ برای اجرایی کردن عملیات در تاریخ مقرر شد. از این رو محسن رضایی فرمانده وقت سپاه برای کسب تکلیف به محضر امام خمینی^(ره) رسید. بعد از اینکه گزارش‌های لازم را محضر امام ارائه داد از ایشان کسب تکلیف نمود. امام به ایشان فرمود: به نظر من مسائل عقلانی را در نظر بگیرید و عملیات را به تأخیر نیندازید. محسن رضایی بعد از بازگشت به منطقه با شهید صیاد شیرازی مشورت کرد و بعد از استخاره، سوره فتح آمد؛ از این رو نام عملیات «فتح‌المبین» گذاشته شد و در زمان مقرر هم اجرا شد. منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

^۲ گورهای ماندگار، شهدای آران و بیدگل، ص ۲۴۶ و ۲۴۷ با اندکی تصرف

خانم به او می‌گفت: اگر واقعا من مادرت هستم پس اجازه بده خودم برایت همسر انتخاب کنم. آقای بیگی با این شرط پذیرفت که دختر خانم از سادات و مقداری هم سواد داشته باشد. او نیز مرا به آقای بیگی معرفی کرد.

من آقای بیگی را از منبرهایش و فعالیت‌هایی که در روستا داشت می‌شناختم. سنی نداشت که با لباس روحانیت و عمامه به سر، پایین منبر می‌نشست و سخنرانی می‌کرد. یک روز تابستان وقتی روی تخت حیاط نشسته بودم، صدای سخنرانی‌اش از بلندگوی مسجد به گوش می‌رسید، او درباره اینکه مردم دخترشان را به همسریِ آخوند در نمی‌آورند صحبت می‌کرد. من با خودم گفتم: چرا چنین حرفی می‌زند، من افتخار می‌کنم که همسر آخوند شوم.

با وجود اینکه خواستگاری سمج از روستای اطراف داشتیم؛ اما به محض پا پیش گذاشتن آقای بیگی، او را انتخاب کردم. پدرم اصرار داشت با آن خواستگار ازدواج کنم، می‌گفت: آخوندها دست شکسته هستند، مالی در بساط ندارند. خواستگارت وضع مالی خوبی دارد، پدرش فلان پست و مقام را دارد؛ اما آقای بیگی هیچی ندارد، پدرش هم ندار است. من گفتم: تا زمانی که ایشان نیامده بود بله؛ اما "وقتی که آب هست، دیگر تیمم باطل می‌شود". سرانجام با آمدن مادر آقای بیگی و پا در میانی اهالی روستا این وصلت صورت گرفت. پدر خدایا مرزم تمام خرج عقد و عروسی را به عهده گرفت. تابستان ۱۳۵۶ مصادف با ۱۳ رجب ولادت حضرت علی^(ع) زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. دو اتاق در خانه قبلی پدرم معروف به قلعه را تعمیر کردیم و ساکن آن شدیم. همزمان با شور تظاهرات مردم علیه رژیم پهلوی خانم‌ها به من می‌گفتند: آخوندها را می‌کشند! می‌گفتم: «عجب! حالا که من زن آخوند شدم اون‌ها رو می‌کشند!!»



آقای بیگی برای تحصیلات حوزوی بعضی روزها به کاشان می‌رفت. هر شب سر جاده می‌ایستادم و با نگاه به چراغ‌های ماشین‌ها به انتظارش می‌نشستم. آنقدر چشم می‌دوختم تا یکی از چراغ‌ها به سمت روستای ما کج شود. مقداری طلا داشتم به او دادم تا بتواند با پول آن وسیله‌ی رفت و آمد تهیه کند. آقای بیگی یک ماشین ژبان خرید. از آن زمان به بعد هر روز می‌توانست بعد از کلاس درس به روستا بیاید. بچه‌ی اولم را باردار بودم، هر لحظه حالم بد می‌شد، یک روز از مسجد آمد و گفت: وسایلت را جمع کن به سفر مشهد امام رضا^(ع) برویم. پرسیدم: «چرا بی‌خبر!» گفت: «یک عده مردم آب‌شیرین به مشهد می‌روند، از من خواسته‌اند همراهشان بروم. آماده شو برویم!» او بین مردم خیلی محبوبیت داشت. از اینکه در این سفر همراهشان شده بودیم خیلی خوشحال بودند. دخترم به دنیا آمد، نامش را نجمه گذاشت. نجمه در چهار ماهگی از دنیا رفت، علیمحمد به خاطر داغ او خیلی گریه می‌کرد. لباس‌هایش را می‌بویید و اشک می‌ریخت. دوباره خیلی زود صاحب پسر شدیم.

یک سال و اندی از زندگی مشترکمان گذشت تصمیم به اجاره‌نشینی در کاشان گرفتیم. در محل اداره ثبت روبروی زایشگاه قدیم اتاق‌هایی را در اختیار طلاب قرار می‌دادند. هر خانواده یک اتاق داشت. پسرم را در آنجا به دنیا آوردم. بعد از مدتی یک قطعه زمین ۱۳۰ متری پشت پرورشگاه قدیم از طرف آیت‌الله یربلی به ما دادند. با تمام شدن قالی دست‌بافم پول آن را خرج ساخت یک سرداب کردیم. آن منطقه تقریباً بیابانی بود. در حالتی که خانه‌مان نه در داشت و نه تعمیر شده بود و هنوز کف آن خاکی بود به محض بنا کردن درب خانه ساکن آن شدیم.

علیمحمد علاقه‌ی زیادی به پسرم محسن داشت، هر موقع از بیرون می‌آمد تا ساعت‌ها با محسن که کم‌کم تاتی تاتی راه می‌رفت به بازی مشغول می‌شد. به شوخی می‌گفت: «تو برو

فکر یک بچه دیگر باش، همین که محسن کمی جان بگیرد او را دنبال خودم به حوزه می‌برم.» اولین کلمه‌ای که محسن یاد گرفت "بابا" بود. آن روزها با اینکه زندگی بسیار ساده و فقیرانه‌ای داشتیم، اصلاً نمی‌دانستیم مریضی و غصه و گرفتاری یعنی چه!

حدود دو سال در این خانه زندگی کردیم که با نواخته شدن طبل جنگ توسط رژیم بعثی عراق، آقای بیگی تصمیم گرفت به جبهه برود. طی سه دوره برای امور تبلیغات عازم جبهه‌ها شد. دفعه آخر که می‌خواست به جبهه برود. یک روز زمستانی وقتی آفتاب به داخل اتاق می‌تابید و ما زیر کرسی^۱ نشسته بودم، آقای بیگی وارد اتاق شد. عکس سه در چهار خود را نشانم داد و گفت: «این عکس را برای حمله‌ی شهادتم گرفته‌ام.» من که حرف‌هایش را جدی نگرفته بودم خنده‌ای کردم و به کارم مشغول شدم. بعد از خوردن ناهار دوباره حرف جبهه را سبز کرد و گفت: «امروز چندتا از رفقایم به جبهه رفتند.» من شوخی گفتم: «خوش به حال خانم‌هاشون.» گفت: «یعنی تو حرفی نداری من هم بروم جبهه؟» گفتم: «مگر ما عزیزتر از بقیه هستیم؟!» با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد.

آقای بیگی دوبار به جبهه اعزام شد. بار دومی که آمد گفت: در آنجا به ما اجازه‌ی رزم نمی‌دهند، می‌گویند شما برای امر تبلیغ آمده‌اید. من مثل همیشه لودگی کردم و گفتم: «اگر می‌خواهی برای تبلیغ بروی خب همینجا بمان تبلیغ کن.» گفت: «حق با شماست، این دفعه باید درست حسابی بروم.»

تقریباً سه هفته مانده به عید روز یکشنبه دیدم ساکش را می‌بندد. اینبار وقتی او را در حال بستن ساک دیدم بند دلم پاره شد. پرسیدم: «قرار بود سه شنبه عازم بشوی!» گفت: «الآن خبر

^۱ در ایام قدیم استفاده از کرسی جزو بدیهیات و نیازهای آن دوره‌ی خانواده‌های کاشانی و راوندی بود. کرسی و منقل آتشی از ابزارهای بسیار قدیمی برای گرم کردن منازل بود که هنوز هم طرفداران خاص خودش را دارد.



دادند آماده باشید.» صبح روز بعد اول وقت تلویزیون خانه را برداشت تا ببرد بفروشد و قسط موتوری که خریده بود را تسویه کند. هنگام چاشت همراه آقای مطلبی رفیق طلبه‌اش دست از پا درازتر برگشت، نه کسی تلویزیون را خریده بود و نه خود موتور را! موتورش را که پنچر شده بود با یک پیکان بار آورد. من مشغول پخت عدس پلو برای ناهار بودم. هراسان آمد و گفت: «ساکم را بده باید بروم.» دوباره با دیدنش دست و پایم بی‌حس شد. پسر دو ساله‌اش را بغل کرد و بوسید. محسن خواب بود و بیدار نشد. پرسیدم: «حالا کجا می‌روید؟» گفت: «زود ساکم را بیاور باید بروم.» سر جایم خشکم زد نتوانستم ساک را برایش بیاورم. انگار این بار قضیه با قبل فرق می‌کرد. دویست تومان پول بابت خرجی روی تاقچه گذاشت. با ناراحتی گفتم: «پول به چه درد من می‌خورد؟ فقط بگو کی می‌آیید؟» سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «معلوم نیست.» بعد سرش را بالا آورد لبخندی زد و گفت: «یا عمودی می‌آییم یا افقی می‌ارنمون، گفته‌اند بعد از عید می‌اییم.» خواست روی مرا ببوسد، اجازه ندادم. گفتم: «نمی‌خواستم اینجوری بروی! می‌خواستم پیام همراه‌داری!» سرش را تکان داد و گفت: «خیلی خب، پشیمون می‌شی!» تمام حالاتش نشان می‌داد دیگر بر نمی‌گردد؛ اما من نمی‌خواستم بپذیرم. دنبالش تا دم در رفتم، از آقای مطلبی پرسیدم: «حالا کجا با این عجله؟» گفت: «می‌رویم دوتا قاشق شربت شهادت بخوریم بیاییم.» بعد از خداحافظی، همانجا پای در خانه انگار بی‌جان شدم. خانم همسایه در حالی که به سمت من می‌آمد می‌گفت: «آقا رفت؟ چیه چرا وافتی؟» کمی با هم حرف زدیم و رفت. دیگر تا شب حالم را نمی‌فهمیدم.

همان شب برق محله قطع شد. آن روزها دسترسی به تلفن هم نبود. صبح روز بعد پدر و مادرم آمدند مرا با خود به آب‌شیرین بردند. سعی می‌کردم به دلم بد راه ندهم. روزها می‌گذشت تا به نوروز ۶۱ رسیدیم. اقوام و فامیل مثل همیشه از نوش‌آباد برای دید و بازدید می‌آمدند. این بار

عمویم با دو سہ نفر آمدند۔ نگاہا فرق می کرد۔ گویی می خواستند موضوعی را بہ من بگویند؛ اما ملاحظہ می کردند۔ چہرہ شان غمگین بود۔ بہ روی خود نمی آوردم کہ چرا ناراحت هستند۔ پرسیدم: «بقیہ چرا نیامدہ اند؟» بہانہ آوردند کہ جور نشدہ بیایند۔ بہ من اصرار کردند پیششان بنشینم۔ رفتم جای بیاورم۔ وقتی برگشتم شنیدم می گویند: تیر خوردہ! پرسیدم: «کی تیر خوردہ؟» گفتند: آقای بیگی! گفتم: «چش شدہ؟» گفتند: «تیر بہ شکمش خوردہ!» قبل از خودش شنیدہ بودم اگر کسی آمد گفت: «بیگی تیر تو ی قلبش خوردہ بدان کہ من شہید شدہ ام.» با شنیدن این حرف، انگار سقف اتاق روی سرم فرود آمد۔

نمی توانستم باور کنم کہ او شہید شدہ است۔ گفتند: «برویم نوش آباد.» گویی با حرکت از روستا بہ سمت شہر حس اینکہ ممکن است خبر دروغ باشد در من تازہ شد۔ مادر علی محمد موافق جہہ رفتنش بود۔ بہ پسرانش می گفت: «یکی از شما بہ جہہ نرفتید تا ما مقابل مادران شہدا شرمندہ نباشیم!» علی محمد بہ مادر می گفت: «من روسفیدت می کنم مادر!» دو سہ روز بعد پیکر علی محمد را برایمان آوردند۔ دو روز ماندہ بہ عید در نامہ بہ مادرش نوشتہ بود: «مادرم! فراموش نمی کنم سخنانت را کہ ہر موقع سخن از جہہ بہ میان می آمد می گفتی: شماہا نمی خواہید بروید جہہ و شہید بشوید تا من بہ داشتن فرزند شہید افتخار کنم؟! ولی مادر اینک بہ تو می گویم کہ ببین فرزندت در جہہ است و ان شاء اللہ بہ ہمین زودی ہا افتخار پیدا خواہی کرد بہ اینکہ فرزندت بہ هدفش رسیدہ است، آری مادر! سرت را بالا بگیر..»

علی محمد ہنگام پاکسازی منطقہ مورد حملہ ی نیروہای بعضی قرار گرفتہ بود۔ وصیت کرد؛ عمامہ ی خونین اش را روی تابوتش بگذارند۔ بعد از شہادت او وسائلہ را جمع کرد و راہی آب شیرین، منزل پدر و مادرم شدم۔ حس کسی را داشتم کہ او را دارند بہ حبس ابد می برند۔ با این حال، سعی می کردم خودم را آرام کنم؛ اما چطور می توانستم جدایی او را تحمل کنم؟!



آنقدر اخلاقش با من و مردم روستا خوب بود که هر کس حالش بد بود با برخورد او حالش خوب می‌شد. دخترانی که شاگرد کلاس قرآنش بودند می‌گفتند: «او با اخلاق خویش باعث شد ما حجاب خوبی داشته باشیم.» سه زن از سپاه دانش در روستای آب‌شیرین به بچه‌ها درس می‌دادند که با وجود بی‌حجاب بودن آنها، علیمحمد سعی نمی‌کرد با آنها برخورد بدی داشته باشد، آنها نیز شخصیت او را دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند.

پیشنهادها برای ازدواج و بیرون آمدن از این حال از گوشه و کنار می‌رسید و من ممانعت می‌ورزیدم. تا اینکه در سال ۶۳ بنیاد شهید آقای هیزمی^۱ را پیشنهاد دادند. این بار حس مخالفت برای ازدواج نداشتم. دوباره با مخالفت پدرم روبرو شدم. با پدرم حرف زدم، همه شرایط سخت ازدواج با جانباز قطع نخاعی را پذیرفتم و به عقد هم درآمدیم. سختی‌های زندگی با جانباز قطع نخاع متفاوت است. در این زندگی، لطف خدا و امدادهای غیبی را لحظه به لحظه احساس می‌کنم و شکر خدا را می‌فرستم. سعی می‌کنم ناشکری نکنم، با خودم می‌گویم: «من کارهای نیستم که حرفی بزنم. بالاخره نمک جنگ را نیز باید چشید.» این را هم بگویم من به صورت مادرزادی هیچ بویی را استشمام نمی‌کنم. یک بار به جای نفت، بنزین در چراغ والور ریختم، یکی از همسایگان آمد گفت: بوی بنزین می‌آید. توجهی نکردم. بعد وقتی خواستم چراغ را روشن کنم از آقای هیزمی خواستم تا چراغ را بو کند. او متوجه شد که بنزین است. آن روز به خواست خداوند، جان سالم به در بردیم. زمانی که با علیمحمد در قلعه زندگی می‌کردیم؛ چون هیچ بویی نمی‌فهمیدم گاهی غذایم می‌سوخت و من متوجه نمی‌شدم. قبلاً با علیمحمد پیش دکتر رفته بودیم و دکتر پیشنهاد عمل جراحی داده بود، علیمحمد می‌گفت: من

^۱ جانباز شهید حاج جعفر علی هیزمی آرانی متولد ۱۳۳۸ است. در سال ۱۳۶۳ با خانم قریشی ازدواج کرد. او پس از ۴۰ سال درد و رنج ناشی از قطع نخاع در تاریخ ۱۴۰۰/۴/۱۷ به هم‌زمان شهیدش پیوست.

هرطور شده تو را درمان خواهم کرد. زن‌های همسایه به تماشا می‌نشستند تا ببینند آقای بیگی چه برخوردی با من خواهد کرد. او ظرف سوخته‌ی غذا را لب چشمه می‌برد تا بشوید، می‌گفت: «فدای سرش که سوخت، امروز نون پنیر می‌خوریم.» همه زن‌ها از رفتار آقای بیگی تعجب می‌کردند. یادش بخیر! گاهی شب‌ها که جلسات طول می‌کشید به او ایراد می‌گرفتم که چرا دیر میایی من می‌ترسم، می‌گفت: «غصه نخور این بار به آنها می‌گویم که دیگر پست شب نمی‌مانم.» به خاطر دیر آمدنش با او تند حرف می‌زد؛ اما او با خوشرویی می‌گفت و می‌خندید تا حال مرا خوب کند. علیمحمد گاهی به پرورشگاه می‌رفت، او با بچه‌های پرورشگاه انس گرفته بود، گاهی یکی از آنها را به خانه می‌آورد. یک روز پسر بچه‌ای ده ساله را آورد. پرسیدم: «این پسر کیه؟» گفت: «این برادرمه!» علیمحمد علاوه بر دو سه مسجد، در مدارس و گاهی پرورشگاه نماز جماعت می‌خواند. سال ۶۰ فعالیت‌هایش دو چندان شد. حتی نماز و روزه استیجاری می‌گرفت تا کمک خرجی باشد. سفارش کرد بعد از شهادتش همه را تسویه کنیم. دیگر فرصت نمی‌کنم سر خاکش بروم. یک شب به خوابم آمد از او عذرخواهی کردم که دیگر نمی‌توانم سر خاکش بروم. گفت: «غصه نخور، به آقای هیزمی برس! او واجب‌تر است.»

در طول مدت ۵ سال زندگی با علیمحمد متوجه نشدم که او فرشته‌ای است و از دستم خواهد رفت. چه زود گذشت، انگار یک سال بیشتر با هم نبودیم. یک مرتبه تصادف کرده بود و در بیمارستان بستری شد. آنقدر ترسیده بودم که شبون‌کنان به سراغش رفتم. دوست طلبه‌اش به خاطر رفتار من او را سرزنش کرد و گفت: «چجوری زنت را بار آوردی، همه بیمارستان را روی سرش گرفت! من خجالت کشیدم!» ولی علیمحمد با سعه‌ی صدر با من برخورد کرد، در جواب دوستش گفت: «خب او این چیزها را ندیده!».



بعد از شهادت علیمحمد وقتی محسن بچه‌های مردم را با پدران‌شان می‌دید کم کم بهانه می‌آورد و سراغ پدرش را می‌گرفت. اگر یکی از مردهای فامیل به منزل ما می‌آمد محسن در را می‌بست تا او از پیشش نرود. می‌گفت: «همه خانه‌ها مرد دارند ما نداریم!»^۱

اشعاری از جانباز جعفرعلی هیزمی؛ همسر خانم قریشی

* زنان ایثارگر روزهای دفاع *

دوست دارم دست‌های مهربان همسرم	در کنارم بوده با هر مشکلاتی دلبرم
روزهای فقر یا بی‌منزلی مستاجری	روزهای ناامیدی اشک با چشم ترم
روزهای جنگ غربت در هجوم دشمنان	بچه داری با نداری باشد اندر خاطر
روزهای ترکش توپ و جراحت ماهها	خون دل خوردن کنارم همدمی یا سرورم
داد امیدم که بهتر میشوی با حال زار	با دعا همراهیم بنمود درسختی برم
با وفا و مهر شد درمان زخم جسم و جان	شد وفاداری او آینه‌ای در منظر
لیک تا بهتر شدم امر خدا بود و جهاد	رو بسوی جبهه کرده من ولی را حاضرم
من بسویش پرکشیدم خالق و رب کریم	من دعا گویم به جنت بچه‌ها و همسرم
سرنوشت ما رقم گزخورده با خون و جهاد	جعفر! باشد پیامی در وصیت بنگرم
وحدت و فرمانبری از دین و آیین رسول	در میان خاک و خون باشد پیام آخرم
امنیت شد ارمغان از دوره جنگ و دفاع	من تشکر می‌کنم از همسرم گر قاصرم
بگذرد تلخی تو در این دو روز زندگی	تو سرافرازی اگر خونین شده بال و پر
دیده‌ام ایثار و خون و غیرت از رزمندگان	در جوانی پر کشیدم خالقم را شاکرم.

^۱ شهید سید اصغر قریشی برادر خانم قریشی در سال ۱۳۶۵ در شلمچه به فیض شهادت نائل گشت.

وصیت نامہ روحانی شہید علی محمد بیگی

«اوصی و انی اشهد ان لا اله الا الله و انّ محمّداً - صلی اللہ علیہ و آلہ - عبده و رسولہ و انّ الجنّة حقّ و النار حقّ و انّ السّاعۃ لا ریب فیہا و انّ اللہ یبعث من فی القبور».

وصیت می‌کنم و شہادت می‌دهم به یگانگی خدا - آفریدگار جهان و ما فیہا - و شہادت می‌دهم کہ محمد - صلی اللہ علیہ و آلہ - خاتم پیامبران، بندہ و برانگیخته الہی است. بہشت و دوزخ بر حق است. روز رستاخیز و رسیدگی به اعمال بندگان خدا خواهد رسید و وعدہ الہی حقیقی است و خداوند در آن روز ہر فردی را از آرامگاہش برمی‌انگیزاند.

خداوند در دل ہر کس امید و آرزویی قرار دادہ، بدین معنا کہ ہر کس در زندگی امید دارد و در انتظار چیزی است کہ بہ آن دست پیدا کند و بہ آن نائل آید و در دل مؤمنان، شہادت و آرزوی رسیدن بہ آن را قرار دادہ کہ ہر مؤمن ہمیشہ جویای آن است و آن را فوز عظیم می‌داند؛ چرا کہ با شہادتش بہ هدف ہمیشگی یعنی بہ مقام تقرّب بہ خدا نائل آمدہ، موجبات افتخار اسلام، مملکت اسلامی و غرور ہمرزمان و خانوادہ خویش را فراہم نمودہ و مشت محکم و کوبندہ‌ای بہ دہان یاوہ‌گوی دشمن می‌زند کہ چہ زیباست واژہ شہادت و چہ غرور آفرین است لحظہ شہادت. من کہ تنها آرزویم شہادت در راہ اسلام، قرآن و رہبر عزیز است، نمی‌دانم کہ آیا بہ آن سعادت می‌رسم یا نہ.

قبل از ہر چیز وصیتم این است کہ از پیشگاہ مقدس ولی عصر امام زمان (عجل اللہ تعالی) و نایب برحقّش رہبر کبیر انقلاب اسلامی بہ لحاظ آن کہ نتوانستم طلبہ‌ای مفید باشم و رضایت مولایم امام عصر - عجل اللہ تعالی - و رہبر عزیزم را جلب نمایم، عذر خواستہ و امید عفو دارم.



حضرات آیات عظام جناب آقایان اعتمادی و یثربی^(دامت برکاتهم)! از آن جا که نتوانستم شاگرد مرتب و درس خوان به طریق دلخواه شما باشم و از آن جا که در درس ها مزاحم اوقات شریف شما و دیگر برادران عزیز روحانی بودم، عذر خواسته و امید بخشش دارم.

پدر، مادر، برادران و خواهران عزیزم! اولاً عذر می خواهم که نتوانستم فرزندی لایق برای شما و برای حفظ شرف و حیثیت شما باشم؛ ثانیاً از شما می خواهم بیش از پیش برای حفظ استقلال مملکت و جمهوری اسلامی، در مطالعات و کتب عمیق و دقیق شوید، از خرده گیری ها در بعضی موارد پرهیزید تا بتوانید با منطق، دشمنان و ناراضیان را سر جایشان بنشانید و سرکوبشان کنید. راضی نیستم که خدای نخواست به خاطر بعضی کمبودها که شاید بر اثر انقلاب اسلامی ما برایتان پیش آید، دست از رهبر عزیزمان بردارید. مادر! اگر خواستی گریه کنی به یاد بیاور صحنه جانسوز کربلا و آن مادر یعنی حضرت ام لیلیا^(سلام الله علیها) را و آن گاه که او پیکر به خون آغشته جانش را می بیند و شاید هم صدای ناله اش را می شنود ولی مادر! تو نه جنازه خون آلود خواهی دید و نه صدای ناله خواهی شنید، پس گریه برایم نشاید چراکه من از علی اکبر^(علیه السلام) و تو از مادرش هیچ کدام عزیزتر نیستیم.

و اما تو ای پدرم، ای که به داشتن فرزند نالایق خود افتخار می کردی! به ایمانت و به خلوص ایمان دارم. از تو می خواهم که به جای گریه و بی صبری، برایم سوره ای از قرآن بخوانی تا هم آرام بخش روح باشد و هم مرا خوشحال کرده باشی و شما ای برادران و خواهران عزیزم! فراموشم نکنید که مرا بعد از مرگ به شما نیازی میرم است.

و اما تو ای همسر! ای دختر پاک زهرای اطهر و ای فداکار مهربان! از تو تقاضا دارم با صبر و بردباری چنان بر سینه دشمن مأیوس و وامانده بکوبی که از تو بیزار گردند تا نکند سخنان تحریک آمیزشان در روح انقلابی ات تأثیر بگذارد و فرزندم را - که تنها یادگار من است - چنان

تربیت کن کہ بہ احکام و علوم و آداب اسلامی عشق بورزد و در آیندہ، فردی مفید برای اسلام و مملکت جمہوری اسلامی و پشتیبان ولایت فقیہ باشد.

ای مردم مسلمان، مبارز، متعہد و شہیدپرور، ای عزیزان! بدانید کہ ما ہنوز مراحل سختی در پیش داریم. باید آمادہ گرفتاری‌ہا، کشتہ شدن‌ہا و گرسنگی‌ہا باشیم و شکست ما وقتی است کہ بین ما تفرقہ بیفتد. در این مواقع خطیر مملکتی ہمہ مسئولیم. کسی کہ هیچ احساس مسئولیتی از خود نشان نمی‌دہد، باید بداند کہ عذاب دردناک الہی در انتظار اوست.

در خاتمہ از کلیہ کسانی کہ با آن‌ہا آشنایی داشتم یا بہ ہر نحوی مرا می‌شناسند، تقاضا دارم مرا ببخشند و خدای نخواستہ برخوردہای سوء مرا بہ یاد نیاورند و گذشتہ را فراموش نمایند.

علی محمد بیگی

(۳) شہید غلامرضا تندُر



سُعارِ مرگ بر شاحتِ بچشمِ دشمنانِ چو سحر
از آتشِ روزر که آتشِ فامورِ سرست کوبیده بر دیوار
تو را مادر به دستِ خودِ دروِشِ قبر بگذارد
که گوید راهِ فاحق و هم چشمانمانِ بیدار

نام پدر: یوسف	یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف
نام مادر: کاسمار (مهری) احمدی ^۱	سابقه جبهه: ۹۰ روز
تاریخ ولادت: ۱۳۴۴/۰۳/۱۳	مسئولیت: آرپی جی زن
تعداد خواهران و برادران: ۴ برادر و ۱ خواهر	تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۰۲/۱۵
اولین فرزند خانواده	سن هنگام شهادت: ۱۷ سال
وضعیت تاهل: مجرد	نام و محل عملیات: مرحله اول بیت المقدس،
میزان تحصیلات: ابتدایی	خرمشهر
شغل: جوشکار	تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۱/۰۲/۲۰
	محل خاکسپاری: گلزار شهدای دارالسلام
	کاشان

^۱ مادر شهید در سال ۱۳۷۷ به دنبال عمل جراحی از دنیا رفت. پدر شهید در سال ۱۳۸۲ بر اثر جراحات ناشی از شیمیایی به لقاء الله پیوست. نام خانوادگی شهید در شناسنامه «تندر» ذکر شده است.



زندگینامه شهید غلامرضا تندر

غلامرضا در سال ۱۳۴۴ در تهران پا به عرصه گیتی نهاد. در همان طفولیت به مذهب علاقه فراوان داشت. در سال ۱۳۵۰ در دبستان دولتی جاوید تهران ثبت نام کرد و تا سال ۱۳۵۲ در آنجا به تحصیل دوره ابتدایی پرداخت. بعد از اخذ کارنامه سال دوم ابتدایی به همراه خانواده خود به راوند کاشان عزیمت کرد. سپس در دبستان لاجوردی راوند ادامه تحصیل داد. مدتی را ترک تحصیل کرد و دوباره تا پایان دوره ابتدایی ادامه داد.

غلامرضا به خاطر فقر اقتصادی حاکم بر مردم و نیز خانواده برای کمک به والدین خود ترک تحصیل کرد. مدتی در کارگاه جوشکاری مشغول کار بود تا اینکه انقلاب شکوهمند اسلامی به وقوع پیوست و تظاهرات علیه رژیم حاکم و فاسد پهلوی شروع شد. غلامرضا با آنکه جثه کوچکی داشت؛ ولی به خاطر علاقه زیاد به اسلام با تمام توان در تمامی تظاهرات علیه رژیم شاه شرکت می‌کرد.

او در دوران انقلاب دست از کار کشید و همچون کوه استوار تا پیروزی انقلاب اسلامی دست از مبارزه برنداشت. تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید. بعد از انقلاب برای مدتی بیکار بود. وقتی جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق علیه ایران آغاز شد برای فراگیری آموزش نظامی و اعزام به جبهه در پایگاه مفتاح شهرک صنایع راوند ثبت نام نمود. بعد از پایان دوره آموزشی مدتی در پایگاه به حفاظت مشغول شد. با وجودیکه خدمات قابل توجهی به انقلاب کرده بود باز ندای درونی به او اجازه نداد که نظاره‌گر این همه جنایات صدامیان باشد؛ به همین دلیل تصمیم گرفت به جبهه برود.

زمان موعود فرا رسید. او در تاریخ ۲۵ اسفندماه ۱۳۶۰ به پایگاه مبارزان اهواز اعزام شد. بعد از مدت کوتاهی در یکی از حمله‌ها برای پس گرفتن سایت ۵ شوش شرکت کرد و بعد از

موفقیت در این عملیات برای دیدن خانواده خود به کاشان بازگشت و بعد از چند روز استراحت و دیدار دوستان دوباره در تاریخ ۵ اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ برای کمک به رزمندگان به جبهه بازگشت و در حمله اخیر برای پس گرفتن پادگان حمیدیه و شهر هویزه در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۵ به خیل شهیدان در ملکوت اعلاء پیوست.

یاد و خاطره؛ همجوار معمار

به روایت خواهر شهید:

سال‌ها از رفتن آقا رضا می‌گذره؛ اما نه تنها من بلکه همه‌ی اهل خانه حضور رضا را در زندگی حس می‌کنیم. داداش رضا از همان کودکی چهره‌ای نورانی داشت، پاک و بی‌ریا بود. تا دوم ابتدایی که خواند از تهران به راوند آمدم. موضوعی که طی این چند سال رضا را آزار می‌داد، وضعیت مالی خانواده بود. به همین خاطر کلاس پنجم را که خواند مدرسه را برای همیشه رها کرد و به دنبال کار رفت. در یک کارگاه جوشکاری مشغول شد. همان سال‌ها تظاهرات خیابانی شور گرفت، داداش هم تا سر حد توان در تظاهرات علیه رژیم شاه شرکت می‌کرد. یک روز ظهر که داداش به سمت خانه می‌آمد، ماموران حسابی او را زده بودند؛ اما این کارها نمی‌توانست در اراده قوی رضا خللی ایجاد کند.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، و با شروع جنگ تحمیلی رضا به آموزش نظامی رفت. در اواخر سال ۱۳۶۰ یک شب که روی پشت‌بام پایگاه مفتاح کارخانه مشغول کشیک بود، دو نفر ناشناس به سراغش می‌آیند و می‌خواهند او را خلع سلاح کنند. رضا با تیزهوشی و چابکی مانع کار آنها می‌شود. بعد معلوم شد که یکی از این دو نفر فرماندهی سپاه بوده و با این کار



می‌خواسته رضا را امتحان کند. رضا هم چون امتحانش را خوب پس داد، چند ماهی او را به عنوان تشویقی به جبهه بردند. از وقتی به جبهه رفت دیگر آن رضای قبلی نبود خیلی فرق کرد. بعد از عملیات فتح‌المبین به مرخصی آمد. لحظه‌هایی که دور هم بودیم از جبهه و رشادت‌های بچه‌های جبهه حرف می‌زد و می‌گفت: «شب عملیات همین‌طور که بچه‌ها پیشروی می‌کردند، به جایی رسیدیم که دیگر هیچ کس فشنگی نداشت، بچه‌ها از هرچه که دم دست داشتند برای حمله استفاده می‌کردند.» موضوعی که داداش رضا را شکسته بود، شهادت فرمانده‌اش «علی معمار» بود. داداش می‌گفت: «وقتی شهید معمار به زمین افتاد، ما مثل گله‌ی گوسفند بی‌صاحب شدیم.» او هنوز مرخصی‌اش تمام نشده دوباره به جبهه برمی‌گشت.

رضا کمک آری‌جی‌زن بود. خواب دیده بود که اگر ۱۵ تا عراقی را بکشد به شهادت می‌رسد. در عملیات فتح‌المبین یک تانک را شکار کرد. که قاعدتا ۵ نفر در یک تانک بودند. در عملیات بیت‌المقدس رضا با اصغر هارونی بیدگلی تانک شکار می‌کردند. وقتی آقای هارونی مجروح می‌شود رضا به او قول می‌دهد که نگذارد اسلحه‌اش روی زمین بماند. او سه آری‌جی از یک نقطه شلیک می‌کند که گلوله‌ی تانک از دل خاکریز به سمت رضا شلیک شد. آقای چهارباغی می‌گفت: «سومین تانک را شکار کرد که گلوله‌ای کنارش خورد.» هم‌رمز رضا گفت: «لحظه‌ی آخر رضا روی سینه‌ی من افتاد، ترکشی در گلویش خورده و دیگری در چشمش! یک دست و پایش را هم از دست داده بود، همه احشاء شکمش خارج شده بود. وضع خیلی بدی داشت؛ اما با این حال دیدم که لحظات آخر به امام حسین^(ع) سلام داد و گویا او را در آغوش گرفت.» یک ماه بعد از شهادت شهید معمار، رضا به آرزویش که زیارت امام حسین^(ع) بود رسید. بعدها آقای کریم‌شاهی بیدگلی هم‌رمزش خواب رضا را برایمان تعریف کرد.

لحظہ‌ی شہادت رضا مادرم توی مسجد دیدہ بود کہ شہابی از آسمان افتاد، گفت: «ببینید چطور عمر رضای من تموم شد!» سه روز بعد جنازہ‌ی رضا را بہ ما تحویل دادند. رضا وصیت کردہ بود "ہرجا والدینم خواستند مرا دفن کنید". خواستیم پیکرش را در بہشت زہرای تہران دفن کنیم کہ پدرم در عالم رویا می‌بیند "مردم تابوت رضا را روی دوش دارند. وقتی نزدیک قبر شہید معمار می‌رسند رضا از پدرم می‌خواہد تا او را کنار فرماندہ‌اش شہید معمار دفن کنند". رضا در قطعہ‌ی بالای سر شہید معمار دفن است. آن قطعہ در یک روز ۳۶ شہید در خود جای داد.

مادر دو شبانہ روز گریہ می‌کرد و برای دیدن رضا لحظہ شماری می‌کرد. ہمسنگران رضا کہ دیدہ بودند رضا با چہ وضعی شہید شدہ، شکم او را با پنبہ پر کردہ و با چفیہ بستہ بودند. مادر برای شناسایی جنازہ رفت، لحظہ‌ای کہ صورت رضا را دید، شروع کرد بہ صلوات فرستادن و گفت: ہر کس می‌خواہد گریہ کند از اینجا بیرون برود! بعد با دستاں خودش رضا را توی قبر گذاشت. انگار پردہ‌ای مقابل چشمانش ایجاد شد تا حقیقت پیکر سوختہ‌ی رضا را نبیند. مادر تا چہل روز گریہ نکرد. یک روز وقتی کہ مادر توی اتاق دراز کشیدہ بود بلند شد و شروع کرد بہ این طرف و آن طرف رفتن و گریہ کردن. مرتب می‌گفت: «شما نگذاشتید من درست قامت رضا را ببینم.» وقتی آرامتر شد گفت: «خواب رضا را دیدم کہ می‌گفت: ماماں! دستم قطع شدہ بود و شکم... ماماں! تو چرا مرا بلند نکردی تا قیافہ‌ام را ببینی!!» وقتی از ہمسنگرانیش این موضوع را پرسیدیم آن را انکار کردند تا اینکہ دو سال بعد از شہادت داداش یکی از ہمسنگران رضا بہ ماماں گفت: «ہرچی رضا بہ شما گفتہ درست بودہ!»

از آنجایی کہ رابطہ‌ی رضا با ماماں خیلی صمیمی بود، بعد از رفتن داداش، ماماں خیلی شکستہ شد. بعضی وقت‌ها می‌گفت: ببین رضا دارہ با من حرف می‌زنہ! ولی شماها نمی‌فہمید!



تا اینکه مامان مریض شد. آن روزی که قرار شد مامان را به اتاق عمل ببرند، خواب داداش را دیده بود. می‌گفت: «دیدم رضا آن طرف رودخانه ایستاده به من می‌گوید: مامان بیا! من از رودخانه رد شدم، دست رضا را گرفتم و با هم رفتیم.» آن دو تا آخرین لحظه با همدیگر ارتباط داشتند تا اینکه سرانجام داداش رضا، مامان را با خودش برد^۱.

به روایت یعقوب برادر شهید:

پدرم اصالتاً اهل خراسان رضوی بود که برای کار به تهران رفت. مادرم اهل فومن رشت بود. آقا یوسف که پدرش را از دست داده بود به همراه مادر و خواهرش بر اثر قحطی به تهران می‌روند. آنها در خانه‌ای همسایه‌داری ساکن می‌شوند و در آنجا با مادرم مهری خانم آشنا می‌شوند. برادر مهری خانم شاگرد نانوائی آقا یوسف می‌شود و کم‌کم رابطه‌ی خانوادگی گرم آنها منجر به وصلت دو خانواده می‌شود. ما بچه‌ها همه در تهران به دنیا آمدیم، به جز برادر کوچکم غلامعلی که در راوند متولد شد. بعد از اینکه پدرم در تهران سکنه می‌کند، فردی به نام آقای لطفی راوندی (شاطر علی) که با پدرم در زندان قصر تهران شاطری می‌کرد، او را به راوند می‌آورد. پدرم مغازه‌ی حاج قاسم‌پور را اجازه می‌کند و نانوائی می‌زند. ما جنب مسجد مهدیه راوند ساکن شدیم. مدتی بعد در محله اسماعیل‌آباد راوند ساکن شدیم. نزدیک پیروزی انقلاب نیز در همسایگی شیخ علی حیدری کوچه جنب پایگاه شهید قدوسی ساکن شدیم. درهای منزلمان روبروی هم بود. وقتی کارخانه فرش راوند افتتاح شد پدرم به استخدام آنجا در آمد و ما ساکن شهرک صنایع فرش راوند شدیم.

^۱ گاهنامه فرات عشق، شماره چهارم، صفحات ۳ و ۲ به نقل از خواهر شهید، با تصرف و تکمیل مصاحبه با یعقوب برادر شهید. معصومه خواهر شهید در سال ۱۳۸۷ به دنبال عمل جراحی دارفانی را وداع گفت.

غلامرضا برای کار جوشکاری به اسماعیل آباد پیش "محمود یزدی" کار می‌کرد. وقتی جنگ شروع شد تمام هم و غمش فعالیت در پایگاه مفتوح شد. یک روز همراه بچه‌ها روی دیوار شعار می‌نوشتیم. نزدیک مسجد سجادیه، گاردی‌های شاهنشاهی، رضا را گرفتند و حسابی کتکش زدند. ما هم به طرف گاردی‌ها سنگ پرتاب می‌کردیم تا او را رها کنند. مامور، سر رضا را به دیوار می‌کوبید و می‌گفت: بگو "مرگ بر خمینی" ولی او خودداری می‌کرد. به محضی که رهاش کردند گفت: "مرگ بر شاه" و سریع به سمت خانه دوید. ماموران دنبالش دویدند. رضا وارد خانه شد و در را روی آنها بست، ماموران به در خانه لگد می‌زدند.

بعد از شروع جنگ تحصیلی، با رشادتی که رضا در پایگاه محل از خود نشان داده بود، توانست به جبهه اعزام شود. من آن روزها سنی نداشتم. در پایگاه مفتوح کارخانه فعالیت می‌کردم. یک شب آمدند گفتند: «۳۶ تا شهید آوردند.» با بچه‌ها جمع شدیم و برای دیدن شهدا به رسم تجدید بیعت با آنها به دارالسلام کاشان رفتیم. گفتند: «شهیدی هست که پیکرش کاملاً سوخته است.» آقای بدیهی می‌دانست او برادر من است. پیکر رضا از آتش خمپاره سوخته بود. من نمی‌دانستم او رضاست، اصلاً نشناختمش! داشتند شکمش را با پنبه پر می‌کردند و با نخ پلاستیکی می‌دوختند، یک پا و یک چشم هم نداشت. فردا وقتی دفنش می‌کردیم فهمیدم آن پیکر سوخته همان رضای خودمان است. مادرم با دستان خودش او را در قبر گذاشت. فاصله سنی رضا و مادر خیلی کم بود، مادر همیشه می‌گفت: «رضا همه کس‌ام بود». آنها علاوه بر رابطه‌ی مادر و فرزندی با هم دوست و یاور بودند. وقتی پیکر رضا را آوردند بعد از حدود ۱۵ روز خرمشهر آزاد شد.

در مدت سکونت خانواده تندر در راوند، آقا یوسف در سمت مربی تیم‌های فوتبال راوند و تعدادی از تیم‌های فوتبال کاشان و اطراف بود. او بیشتر در تیم انقلاب راوند و همچنین تیم

استقلال راوند فعالیت داشت و اعضای تیم را به صورت تکنیکی پرورش می داد. کما اینکه غلامرضا نیز بسیار تکنیکی بازی می کرد. اخلاق و رفتار و حتی نوع لباس پوشیدن اقا یوسف روی بچه های تیم تاثیر می گذاشت. تیم فوتبال بی نصیب از جلسات دعا نبود، بیشتر جلسات دعای کامل در منزل ایشان برگزار می شد. نوجوانان عضو تیم که بیشترشان به جرگه ی شهدا پیوستند، همیشه بعد از بازی به محض شنیدن اذان به مسجد صاحب الزمان (عج) مرکز هیئت سجادیه راوند که نزدیک محل بازی بود می رفتند^۱.

^۱ به نقل از محمد قطبی راوندی؛ تاریخ مصاحبه ۹۸.۲.۲۷ منزل جانباز یعقوب تندر

وصیتنامہ شہید غلامرضا تندر

بسمہ تعالیٰ

﴿مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَّنْ يَنْتَظِرُ وَ مَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا﴾ (احزاب: ۲۳)

از میان مؤمنان مردانی اند کہ بہ آنچہ با خدا عہد بستند صادقانہ وفا کردند۔ برخی از آنان بہ شہادت رسیدند و برخی از آنها در [ہمین] انتظارند و [ہرگز عقیدہ خود را] تبدیل نکردند۔

بہ نام اللہ پاسدار حرمت خون شہیدان

وصیت نامہ غلامرضا تندر فرزند یوسف تندر متولد ۱۳۴۴ وصیت می کنم ہر جایی کہ پدر و مادرم گفتند مرا بہ خاک بسپارند و اگر آنها گریہ کردند نگذارید۔ اگر خدای متعال نظر بفرماید خوب بود ولی افسوس اینچنین نبود و روزگار زودگذر بود و این جوانان سلحشور بودند کہ در جیبہ ہا جنگیدند تا صدام و اربابش آمریکا را خار و سرکوب کنند۔

اگر من شہید شوم، پدر و برادران عزیزم! از شما می خواہم راہ مرا ادامہ دهید از خداوند متعال سعادت و طول عمر رہبر عزیزم را خواستارم۔

خدایا، خدایا تا انقلاب مہدی خمینی را نگہدار - الہی الہی حتی قیام المہدی احفظ لنا الخمینی این شعر از شہید غلامرضا تندر می باشد:

کفن بدوز بھر تنم مادرم مادرم // شہید جمہوری اسلامیم مادرم مادرم

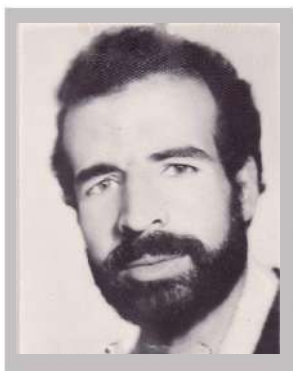
کفن بدوز نمونہ شادیم مادرم مادرم // بہ رہبر عزیز خود حامیم مادرم مادرم

روانہ جہاد کافر مادرم مادرم

این شعر برای مادران جوان از دست دادہ از طرف غلامرضا تندر بہ خانوادہ شہیدان۔

امضاء: غلامرضا تندر

۴) شهید فضل‌الله شیرانی نوش‌آبادی



در بیشم جنگ غرر شیرانر

در بزم دلورس چو حیدر مانر

در گوشر شریک و زینبت هم به یقین

آوازه‌ر غربت علس میخوانر

نام پدر: غلامعلی	شغل: کانال‌ساز (کولر)
نام مادر: بتول ثابتی ^۱	یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف
تاریخ تولد: ۱۳۳۱/۰۶/۰۱	تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۰۳/۰۲
میزان تحصیلات: ابتدایی	سن هنگام شهادت: ۳۰ سال
تعداد خواهران و برادران: ۲ خواهر و ۲ برادر	محل شهادت: منطقه خرمشهر، آزادسازی
سومین فرزند خانواده، اولین پسر	خرمشهر
وضعیت تاهل: متاهل	محل خاکسپاری:
دارای یک دختر (فرزند خوانده)	گلزار شهدای امامزاده محمد ^(ع) نوش‌آباد
سال ازدواج: ۱۳۵۱	
نام همسر: فاطمه ثابتی نوش‌آبادی	

^۱ مادر شهید در کودکی شهید از دنیا رفت و پدر شهید هشت سال پس از شهادت فرزند دارفانی را وداع گفت.



زندگینامه شهید فضل الله شیرانی

فضل الله در سال ۱۳۳۱ در نوش آباد کاشان چشم به جهان گشود. از همان دوران کودکی سایه پر مهر مادر را از دست داد، و با یتیمی و سختی فراوان بزرگ شد. تا سال چهارم ابتدایی درس خواند سپس مشغول به کار گردید. او در کارهای فنی مهارت زیادی داشت و در این راه تا آنجا که می توانست در خدمت مردم و انقلاب بود. در مهرماه ۱۳۵۱ به مدت دو سال به خدمت سربازی رفت. فضل الله ورزشکار نیز بود و در رشته های ورزشی تکواندو فعالیت داشت.

شهید از فهم و آگاهی بالایی برخوردار بود و با این که تحصیلات زیادی نداشت، اما چنان علم و معرفت و آگاهی او از انقلاب زیاد بود که از همان دوران نوجوانی در سن ۱۵ سالگی مبارزات خود را با رژیم شاه آغاز کرد، در مبارزات علیه رژیم پهلوی فعال بود و در تظاهرات و راهپیمایی ها همگام با سایر مردم حضور پیدا می کرد و پیش قدم بود.

فضل الله شیرانی در سال ۱۳۵۱ ازدواج کرد و به گفته همسرش او مرد بسیار مخلص و با ایمان بود و به نماز و روزه و عبادت بسیار اهمیت می داد و در اخلاق و رفتار نمونه و زبانزد خاص و عام بود. در منزل به عنوان یک مدیر و همچنین یک دوست در کارهای خانه به همسرش کمک می کرد. و در جوانی بسیار مدیر و باهوش و با تجربه بود؛ به طوری که فامیل و اطرافیان در هر کاری از ایشان مشورت می گرفتند. همراه زندگی مشترک ۷ ساله شان یک دختر به نام "زینب" است.

با پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل بسیج، در پایگاه فعالیت داشت و هنگامی که جنگ عراق علیه ایران شروع شد تمام زندگی خود را برای جنگ گذاشت و روانه جبهه های جنگ شد، و زندگی اش با جنگ و جبهه و خاک و خون و خمپاره عجین شد و رنگ بهشتی به خود گرفت. به گفته یکی از همزمانش ایشان در عملیات خرمشهر حضور گسترده و فعالی داشت و

ہنگامی کہ میان نیروہای ایرانی و عراقی جنگ تن بہ تن درگرفت او با استفادہ از ورزش‌های رزمی با دشمنان مقابلہ می‌کرد، و در نہایت در عملیات بیت المقدس برای فتح خرمشہر شرکت کرد و در ہمین عملیات بود کہ بہ آرزوی دیرینہ‌اش یعنی شہادت در راہ خدا رسید. در فرم اعزام بہ جہہ، انگیزہ خود را «دفاع از دین مبین اسلام و حفظ جمہوری اسلامی» عنوان می‌کند.

نحوہ شہادت:

شہید شیرانی در عملیات بیت المقدس جہت آزادسازی خرمشہر در حالی کہ نارنجکی در دست داشت، ہنگام پرتاب بہ سوی مزدوران عراقی، ترکش خمپارہ بہ او اصابت می‌کند و بہ شہادت می‌رسد. شہید فضل اللہ شیرانی در طول ۳۰ سال عمر با عزت و پر ثمر خود خاطرات و رشادت‌هایی از خود برجای گذاشت کہ ہرگز یاد و خاطرہ‌اش از یادہا نمی‌رود و سینہ مالا مال از داغش فشرده می‌گردد.

یاد و خاطرہ: او عاشق خدا بود و من عاشق او

بہ روایت ہمسر شہید:

سال ۱۳۳۶ سالی بود کہ والدینم بہ خاطر کار پدر بہ شہر ری تہران رفتند. من در همان سال در شہر ری بہ دنیا آمدم. بچہ اول خانوادہ بودم. بعد از دو سال زندگی در شہر ری بہ نوش‌آباد برگشتیم. از بچگی در نوش‌آباد پیش مادر فضل اللہ قالی می‌بافتم. مادرش ہمیشہ بہ پدرم می‌گفت: من چہ مردہ باشم چہ زندہ، باید فاطمہ را برای پسر من نگہ‌دارید. ہمیشہ این حرف در گوشم بود. کم سن بودم کہ خواستگارہای متعدد را بہ خاطر علاقہ بہ فضل اللہ رد می‌کردم.



دلهره داشتم اگر فضل‌الله به خواستگاری من بیاید نکند پدر او را رد کند. با خواستگاری فضل‌الله از من، پدرم بی‌هیچ حرفی آن را پذیرفت و گفت: من حرف عمه‌ام را زمین نمی‌گذارم، بچه‌اش هم برایم عزیز است. پدر فضل‌الله دایی مادرم، و مادرش عمه پدرم بود.^۱

مدتی بود همراه خانواده ساکن محله‌ی نوش‌آبادی‌های کاشان مقابل مسجد نور شده بودیم. مراسم عقد و عروسی در آنجا خیلی ساده برگزار شد. در طول زندگی با او، هیچ وقت اسمش را صدا نزدیم، هنوز هم زبانم نمی‌چرخد نامش را ببرم، همیشه صدای هم می‌زدیم "عزیز". عشق و علاقه و احترام ما به یکدیگر زبانزد همه‌ی فامیل بود. او تا چهارم ابتدایی در مکتب‌های قدیم درس خوانده بود؛ اما سطح علم و سوادش خیلی بالاتر از این حرف‌ها بود. در سال ۱۳۵۱ ازدواج کردیم. مدت یک سال شیرینی خورده بودیم، دو سال هم عقد کرده بودیم. دو سال سربازی عزیز در جزیره خارک^۲ دورترین نقطه میهن به ما دوران بسیار سختی را برای ما تداعی کرد. تابلویی که با صدف‌های خلیج فارس به شکل "الله" درست کرد یادگار اوست.

از همان ابتدا که شناختمش و هنوز در روستا خبری از جنبش انقلابی نبود، او یک شخصیت انقلابی و مخالف شاه بود. چند سالی که در تهران مشغول کار شد کافی بود تا نسبت به فضای سیاسی کشور آگاهی پیدا کند. اگر با ده نفر بحث سیاسی می‌کرد هر ده نفر را حریف بود و در عین حال قانعشان می‌کرد. من عزیز با هم برای تظاهرات علیه رژیم پهلوی به خیابان‌های کاشان می‌رفتیم. در شعاردادن و کتک خوردن و مخفی شدن همراه و همپای هم بودیم. به من

^۱ به عبارت دیگر؛ فضل‌الله پسر عمه پدرم و پسر دایی مادرم بود.

^۲ خارک یا جزیره خارک که گاهی خارگ نوشته می‌شود، جزیره‌های مسکونی، متعلق به ایران و دارای اهمیت اقتصادی است که در ۳۸ کیلومتری ساحل بندر گناوه در خلیج فارس قرار دارد و از توابع استان بوشهر به‌شمار می‌آید.

می‌گفت: اگر درگیری ایجاد شد شما زن‌ها خودتان را مخفی کنید، کاری به ما مردها نداشته باشید. یک روز که سربازان شاه به جمع تظاهرات‌کنندگان حمله کردند ما زن‌ها به سمت بازار فرار کردیم. مامورها تا باغ‌های زیدی دنبال عده‌ای از جمله عزیز کرده بودند، آن روز هم توانستند از دست مامورین فرار کنند؛ اما همه بدنش زخم شده بود. با این وجود وقتی به خانه برمی‌گشتیم خوشحال بودیم که توانسته‌ایم وظیفه خودمان را انجام دهیم. زمانی هم که شخصیت بنی‌صدر برای عامه مردم شناخته شده نبود، او برای آگاهی مردم تلاش می‌کرد.

پس از دوران سربازی‌اش من ۱۷ سال داشتم که در خانه پدرم زندگی مشترکمان را شروع کردیم، پس از مدتی پدرم خانه‌اش را فروخت. ما هم باید از خانه می‌رفتیم. خانواده‌ی پدرم ساکن راوند شدند. آن سال من باردار بودم. یک تخته قالی بافته بودیم و تازه به فروش رسانده بودیم. عزیز دلش می‌خواست با پول قالی یک مغازه بخرد و من دلم می‌خواست اول خانه‌دار شویم. به او گفتم: تو بدون مغازه هم می‌توانی کار کنی. آن روز حق را به من داد و گفت: هرطور شما راحت هستی من راضی‌ام. با پول قالی یک قطعه زمین در همسایگی پدرم در محله سادات راوند خریدیم و با فروش طلاهایم و گرفتن وام به ساخت و ساز آن پرداختیم. تازه پسرم محمدرضا به دنیا آمده بود که دوباره مشغول قالی‌بافی و بنایی خانه شدیم. به خاطر سختی‌ها و مشکلات مان پسرم در هشت ماهگی بیمار شد و از دنیا رفت.

شغل اصلی عزیز کانال‌سازی کولر و بخاری بود؛ اما دست به هر کاری از جمله بنایی، برق‌کشی، لوله‌کشی، خیاطی و قالیبافی می‌زد. قالی را بهتر از من می‌بافت. هرکاری را شروع می‌کرد، آن را با اراده‌ای محکم به انجام می‌رساند. همه کارهایش حساب شده بود و من هم همیشه علاوه بر همسر، رفیق و همراهش بودم، او هم برای من یک معلم بود. در عین حالی که همیشه در کارها حق را به خودش می‌داد؛ اما در تصمیم‌گیری‌هایش با من نیز مشورت می‌کرد.



وقتی دید پدرم آشپزخانه‌ی مستقلی ندارند، دست به کار شد و خودش یک آشپزخانه برای آنها ساخت و کابینت کرد. یک مرتبه خیاط برایم یک دامن دوخته بود، وقتی آوردم به او نشان دادم، چند تا عیب از آن گرفت و خودش در صدد رفع آن برآمد. عزیز به مطالعه‌ی کتاب‌های دینی به ویژه نهج‌البلاغه می‌پرداخت. او بسیار مقید به اصول و فروع دین بود تا جایی که وقتی با زبان روزه در محل کارش برق جوشکاری در چشمش افتاد، هرچه اصرار می‌کردیم قطره داخل چشمش بریز این کار را نکرد، می‌گفت: روزه‌ام باطل می‌شود. تا موقع افطار شدت درد را تحمل کرد.

احساس مادری

چند سالی بود که دیگر صاحب اولاد نمی‌شدیم. من خیلی دلم بچه می‌خواست. آن روزها گاهی می‌شنیدم می‌گویند فلانی بچه‌دار نمی‌شود رفته یکی از بچه‌های مناطق زلزله‌زده که والدینش را از دست داده به فرزند خواندگی قبول کرده است. به عزیز می‌گفتم: ما هم یکی از آنها را پیش خودمان بیاوریم و بزرگش کنیم، هر موقع هم خدا خواست و به ما بچه داد با هم بزرگشان خواهیم کرد. جواب می‌داد: تا خدا چه بخواهد. یک ماه مانده به عیدنوروز در راوند مشغول بنایی خانه‌مان بودیم، یکی از فامیل‌ها از نوش‌آباد خبر آورد که یک خانم در نوش‌آباد موقع وضع حمل از دنیا رفته؛ ولی نوزادش سالم مانده است، حالا نمی‌دانند با بچه چه کنند، می‌خواهند بچه را به کسی بسپارند تا بزرگش کند. من همان لحظه که این خبر را شنیدم احساسی در درونم نسبت به این بچه زنده شد. از آنجایی که مدت زیادی بود از نوش‌آباد دور بودیم شناخت کافی نسبت به خانواده‌اش نداشتیم. چند روز ذهنم درگیر بچه بود تا اینکه برای مراسم هفت مادر به نوش‌آباد رفتیم. سراغ بچه را گرفتیم، گفتند: یک زن او را برده بزرگش کند ولی توان این امر را ندارد. این بچه فرزند چهارم خانواده بود. پدر دست تنها با سه بچه‌ی

دیگر قادر به نگهداری بچه نبود. به سراغ زنی رفتیم که دایه بچه شده بود. گفت: من این بچه را خیلی دوست دارم ولی قدرت نگهداری آن را ندارم. او به خاطر وسواسی که داشت دست تنها نمی توانست از بچه مراقبت کند. از آن زن اجازه خواستیم مراقبت بچه را ما به عهده بگیریم. او هم قبول کرد. نامش را زینب گذاشتیم و بعد از آوردن چند شاهد و ارائه‌ی رضایتنامه پدر حقیقی به ثبت احوال، شناسنامه‌اش را به اسم همسرمان گرفتیم. با آمدن زینب به جمع ما زندگی شیرین تر شد.

عزیز خیلی دلش می خواست در جبهه‌های نبرد باشد، هر موقع حرف از جبهه می زد می گفتم: یا نمی روی یا من را هم با خودت میبری! می گفت: آنجا بروم تو پا بند من می شوی کاری نمی توانم انجام دهم. یک روز هم مخصوصاً به تهران رفتیم و سراغ پادگان‌هایی را گرفتیم که زن‌ها را هم اعزام می کنند؛ اما موفق نشدیم. خلاصه حریف من نمی شد و مجبور بود پیش من بماند. بچه را که آوردیم دیگر خاطرش جمع شد که من مشغول بچه شده‌ام و دست و پایم بسته است نمی توانم شرط با هم بودنمان در جبهه را داشته باشم. ایام عید و سیزده به در بود که یک روز احمد اقبالی^۱ پسر دایی‌ام به دیدن ما آمد. دائم پیچ‌هایی از او و عزیز می شنیدم. گفتم: شما دارید چه نقشه‌ای می کشید؟ عزیز گفت: این نقشه به هر حال یک روز علنی می شود! روز دیگر عزیز به نوش آباد رفت و برگشت، به من گفت: رفتم اسم زینب را در دفتر بسیج نوشتم! گفتم: اسم زینب رو برای چی نوشتی؟ گفت: خب می خوام برم جبهه! عزیز داشت مرا آماده می کرد تا رضایت دهم به جبهه برود. دیگر زبانم قفل شده بود. ۱۷ روز بعد از عید نوروز سال

^۱ شهید احمد اقبالی نوش آبادی متولد ۱۳۳۷ همراه شهید فضل اللہ شیرانی در آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید.



۱۳۶۱ عزیز با شهید احمد اقبالی نوش‌آبادی که دوست صمیمی و هم عقیده بودند از طریق پایگاه بسیج نوش‌آباد برای اعزام به جبهه ثبت نام کردند و رفتند.

زینب چهل روزش بود که عزیز برای یک دوره‌ی آموزشی ۲۰ روزه اعزام شد. بعد از دوره آموزشی دو روز پیش ما بود و دوباره به جبهه‌ی خرمشهر اعزام شد. بعد از مرحله‌ی اول عملیات آزادسازی خرمشهر با یکی از اقوام که تلفن داشتند تماس گرفت و خواست ما برویم تا تلفنی با ما حرف بزند. وقتی پای تلفن رفتیم از من خواست کاری کنم صدای زینب در بیاید تا یک بار دیگر صدایش را بشنود. زینب خواب بود. بیدارش کردم. زینب گریه کرد و عزیز صدایش را برای آخرین بار شنید. به عزیز گفتم: تو یک بار به حمله رفته‌ای و وظایف‌ها را انجام داده‌ای، دیگر نرو! اصرار می‌کردم برگردد، با این حال احساس می‌گفت او شهید خواهد شد. خواب‌های چند شب قبل گواه می‌داد دیگر او را نمی‌بینم. همان شب در حالی که بیش از ۴۰ روز از اعزامش می‌گذشت، دوباره وارد عملیات شد و به شهادت رسید.

انگار همان شب، درست لحظه‌ی شهادتش بود که خواب دیدم یک گردنبند یاقوت زیبایی به گردن دارم، دستم را روی آن گذاشته بودم تا آسیبی به آن نرسد که ناگهان گردنبند پاره شد و در دامنم فرو ریخت. هرچه دنبال مهره‌هایش گشتم پیدایشان نمی‌کردم. با گریه‌ی زینب از خواب پریدم هنوز دستم جای گردنبند روی سینه‌ام بود. تا ظهر فردا که خبر شهادت عزیز را به ما دادند من و زینب با هم گریه می‌کردیم. پدرم داشت اولین محصول شکرپاره باغ را جمع‌آوری می‌کرد. جعبه قیصی روی دستانش بود که خبر شهادت همسر را به او دادم. جعبه از دستش افتاد و نقش زمین شد.

آنقدر گریه می‌کردم که دیگر همه از دستم عاصی شده بودند. دیگر قدرت نگه داشتن زینب را نداشتیم. پدرم به من می‌گفت: مگر کس دیگر همسر شهید نیست که تو اینقدر بی‌تابی می‌کنی! از

آن به بعد امانت عزیز بیشتر برایم عزیز شد. سالی که زینب به مدرسه رفت، بچه‌های فامیل در مدرسه به او گفتند: این که به او مامان می‌گویی، مادر خودت نیست! زینب گریه‌کنان به خانه آمد. قصد داشتیم وقتی کمی بزرگ‌تر شد حقیقت را به او بگوییم؛ اما او خیلی زود در سنی که درک این ماجرا برایش خیلی سخت بود همه چیز را فهمید. زینب بعد از آن خیلی روحیه‌اش افت کرد و غصه خورد تا کم‌کم خودش را پیدا کرد. ۱۵ ساله بود که خانواده‌ی حقیقی‌اش را به او معرفی کردم، یکی از برادرانش روحانی بود. آن روز من اعلام آمادگی کردم تا رفت و آمد داشته باشیم؛ ولی زینب از این امر سر باز زد. هر وقت به او می‌گفتم: آنها نمی‌توانستند از تو مراقبت کنند می‌گفت: خب تو هم با آن موقعیت دشوار بعد از شهادت پدر توانستی مرا نگه داری! بعد از عزیز هیچ وقت حسرت زندگی دیگران را نخوردم؛ زیرا این چند سال زندگی در کنار عزیز ارزش سال‌ها زندگی را داشت. هنوز هم وجودش را حس می‌کنم و مطمئنم او پشتوانه‌ی من است و احساس قدرت می‌کنم.

شهید فضل‌الله شیرانی دارای کمربند مشکی در رشته کاراته بود. همزمانش که شاهد رشادت و دلاوری او در جنگ تن به تن با دشمن در خرمشهر بودند گفتند: شهید شیرانی، متجاوزین عراقی زیادی را با دست خود ناکار می‌کرد. علاوه بر قدرت بدنی بالایی که داشت بسیار نترس و شجاع بود. او هیچگاه از بنیه و قدرت بدنی خود در مقابل دیگران سوء استفاده نکرد و تمام زور و بازویش را در راه نجات اسلام و میهن به کار برد تا سرانجام در خونین‌شهر به دیدار حق شتافت. پیکر شهید فضل‌الله شیرانی و ده‌ها شهید کاشانی از پشت خاور روی دستان مردم قرار گرفت. همانجا در کمال ناباوری دیدیم نام پسر دایی‌مان "شهید احمد اقبالی" هم روی یکی از جنازه‌هاست، پیکر احمد بی‌سر آمده بود.

خواهرزن شهید شیرانی^۱:

گاهی که شهید می‌آوردند، من هم دوست داشتم همراه پدر و برادرهایم در جبهه شرکت کنم، همیشه می‌گفتم: جنگ تمام خواهد شد؛ ولی هیچکدام شهید نخواهیم شد! داداش داوود پاسدار بود و داداش احسان هم در منطقه کردستان در خدمت سربازی بود که همیشه در جبهه بودند. داماد خانواده یعنی آقای شیرانی هم در جبهه بود. تقریباً خانه خالی از مرد شده بود. یادم هست وقتی آقای شیرانی شهید شد، پدرم به من گفت: حالا دلت خنک شد شهید دادیم؟! با از دست دادن شوهر خواهرم شهید فضل‌الله شیرانی که بزرگ ما بود و همیشه نصیحت‌هایش راهگشای مان بود بزرگترین ضربه روحی بر من وارد شد. عمو صدایش می‌زدیم؛ ابهت خاصی داشت. او فقط حامی و یاور ما نبود بلکه دستگیر تمام اهل فامیل و مورد علاقه‌ی همه بود.

وصیتنامه شهید فضل‌الله شیرانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَ يَكُونَ الدِّينُ لِلَّهِ فَإِنْ انْتَهَوْا فَلَا عُدْوَانَ إِلَّا عَلَى الظَّالِمِينَ﴾

(بقره: ۱۹۳)

با آنان بجنگید تا دیگر فتنه‌ای نباشد، و دین، مخصوص خدا شود. پس اگر دست برداشتند، تجاوز جز بر ستمکاران روا نیست.

با آنان به نبرد پردازید تا فتنه و موانع برداشته شود و دین خدا جهانگیر گردد.

^۱ اقدس ثابتی همسر شهید پاسدار محمدرضا زمانی مقدم

به نام خداوندی که نیرو میدهد و در عوض به دشمنانش ضعف و زبونی میدهد. به نام خداوندی که به دوستان خود زور و بازو می‌دهد و به دشمنانش گنگی و کری میدهد و به نام معبودی که به هجرت کنندگان در راه خویش ایثار و از خودگذشتگی میدهد و در عوض به پیروان... شیاطین صفتان وعده غذایی سخت و ناگوار می‌دهد و به نام یکتایی که قدرت می‌دهد به شمشیر ما و مسلسل‌ها و تانک‌های ما و در عوض کری و لالی و دیوانگی می‌دهد به سلاح دشمنان. به نام معبودی که ما به سویش حرکت کردیم و خوشحالیم که خداوند بزرگ سعادت کشته شدن در راهش را نصیب ما کرد و از زیباییها و خوشی‌ها و خانواده و زن و بچه، پدر و برادر و خواهر و فامیل گذشتیم و پشت به دنیای هستی و رو به سوی جهان آخرت کردیم. پس ای جنود خدا وقت امتحان است وقت از جان گذشتگی در راه خداست، وقت مبارزه با کافر و جنایتکاران است، پس ای یاران خدا امروز روز شهادت امام موسی بن جعفر^(ع) است؛ روز تصمیم‌گیری جهت شرکت در آزادسازی خونین شهر که ان‌شاءالله به خرمشهر برگردد.

امروز روز عاشورا است روزی است که بچه‌ها در چادرها نشسته و به خانواده خود و فرزندان خود می‌گویند: «ما اهل کوفه نیستیم حسین تنها بماند». امشب شبی است که بچه‌ها در چادر نشسته مانند یاران حسین^(ع) که در شب عاشورا نشسته شمشیرهای خود را تیز صیقل می‌دادند اسلحه‌های خود را تمیز نموده. امشب حسین^(ع) فرمود: «یاران من شب تاریک است فردا روز عاشورا است فردا روز شهادت است هر کس که می‌خواهد برود آزاد است». با فریادی بلند می‌گوییم: نه نه ما حسین^(ع) را تنها نمی‌گذاریم، این کار شرم‌آور است، بی‌شرمی است، بی‌آبرویی است. ننگ و نفرت بر کسی که شرم‌آورانه سرش را به پایین انداخت و خودش و خانواده‌اش و ده و شهرش را بد آبرو کرد.



پس ما نه اینکه علاقمند به خانواده نباشیم بلکه یاری از خدا و دین خدا و یاری از امام مهدی (عج) و حسین زمانمان یعنی خمینی عزیزمان امید دل شکستگان و امید ستمدیدگان جهان را بر زندگی و خانواده ترجیح می‌دهیم.

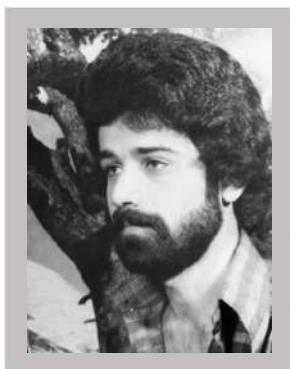
این وظیفه است این عشق است این حماسه است این ایثار است این از خود گذشتگی است این پاک شدن از گناهان است این رسیدن به هدف است رسیدن به لقاء الله است و بالاخره این است معنای زندگی شرافتمندانه و آبرومندانه و تشنه‌کننده. پس ای فرزندان کوچک و ای کوچولوها که اشکتان باور کننده خون شهیدان است، قلبتان تسلی‌دهنده محرومان است و ای حسین‌ها و ای عباس‌ها و ای عمارها و ای یاسرها و ای زینب‌ها و ای فاطمه‌ها و اسماها بزرگ شوید و سلاح را بر دوش بگیرید که امام مهدی (عج) می‌آید تا انقلابی دیگر کند و شماها با او حرکت کنید به طرف نابودی ستمکاران. ای خانواده شهیدان شماها بدانید که اگر فرزندان شما شهید شدند فرق زیادی دارند با شهید شدن حسین (ع)؛ فرزندان شما در شب و روز حمله یک قمقمه آب داشتند و در موقع تشنگی ۱ الی ۲ قورت آب می‌نوشیدند و لبان خود را تر می‌کردند و در موقع مجروح شدن و یا شهید شدن آنها را با عزت و احترام برداشتند ولی برعکس؛ حسین (ع) چه شد و عباس (ع) چه شد؟ حسین (ع) با اینکه یارانش از چند روزی قبل تشنه بودند بچه‌ها تشنه‌اند حتی یک قمقمه هم آب ندارند. هفتاد و دو تن شهید شدند ولی بدن چجوی است پاره پاره از هم پاشیده است آفتاب است سر از تن جداست بچه‌ها در خیمه بی‌سرپرست‌اند اسیر شده‌اند.

پس تو ای مادر! تو ای پدر! و تو ای همسر! و تو ای خواهر و تو ای برادر! تو ای فرزندان! اگر قلبت شکست و خواستی گریه کنی برای حسین و یارانش گریه کن اشک بریز، التماس دعا!

پس پدرم و خواهرم و مادرم و همسر عزیزم و زینب عزیزم و فامیل گرامی با شماها سخن می‌گویم، این سخن حقیر را گوش کنید مبادا چیزی را که به درگاه خدا تقدیم کردید مبادا ایثاری که کرده‌اید مبادا هدیه‌ای که به خدا تقدیم کردید کم ارزش کنید مبادا اشکی بریزید که قلبم را بیازارید که روحم را خسته می‌کنید. همسر عزیزم دل خوش باش که آن داشتی و آنچه قلبت برایش می‌تپید در راه خدا دادی. **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** که قبول است. تو ایثار کردی. تو اشک نریزی که ازت می‌رنجم. زینب را قهرمانانه بزرگ کن. ای همسر عزیزم فاطمه جان! می‌دانم که حق زیادی بر گردنم است و **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** حلالم می‌کنی. حالا با شما زینب کوچولوی من دوست دارم تو بزرگ شو و زینب وار رفتار کن. تو مانند زینب مصیبت‌های زیادی کشیده و صبور و مقاوم باش و مامانت را اذیت نکنی بلکه به او احترام بگذاری. ای زینبم بدان صورتت در نظرم هست و تو را دوست دارم. زینب صدایت را شنیدم قلبم شاد شد و گفتم: جانم روحم منم به زودی می‌آیم خبرم را می‌شنوی. همسر! مبادا منافقین بین شما و خواهرانم و پدر و برادرم اختلاف بیاندازند و با شدت آنها را از خودتان طرد کنید. درباره زینب من آنچنانکه اسلام عزیز قانون دارد رفتار نمایید و زینب عزیزم را با محبت زیاد بزرگ کن. از قول من به کلیه فامیل‌های عزیزم سلام برسان و از آنها می‌خواهم که مرا ببخشند. باز هم یادآور می‌شوم بدانید که زینب بچه است مبادا کوتاهی در حقش شود.

درباره زندگی‌ام به شماها می‌گویم به طور کلی خانه از همسر و گاو هم مال اوست در موقع نبودم هر چه کار کرده از خود شماست و باقیمانده به زینب واگذار نمودم به شما سفارش می‌کنم که همسر از من دلخور نباشد آن طور که بخواهد با او رفتار شود.

۵) شہید حسین انباری آرائی



از آمدن غنیمت خبر دادر و رقت

با خوش دل همسر خود وضو گرفت

گفت که غم زینب من غم حسین است

از باره خم کرب و بلا والہ و مستر

نام پدر: آقا جان	خدمت سربازی در ارتش
نام مادر: عذرا خرم آبادی ^۱	یگان اعزامی: بسیج، لشکر امام حسین (ع)
تاریخ ولادت: ۱۳۳۸/۹/۱	آخرین اعزام: ۱۳۶۱/۴/۲۰
تحصیلات: ابتدایی	تاریخ شهادت: پنجشنبه ۱۳۶۱/۵/۷
چهارمین فرزند خانواده	نام و منطقه عملیات:
تعداد خواهران و برادران: ۷ خواهر و ۳ برادر	پاسگاه زید - عملیات رمضان
وضعیت تاهل: متاهل / دارای یک فرزند دختر (زینب)	تاریخ خاکسپاری: جمعه ۱۳۶۱/۵/۸
نام همسر: مہینہ خادم حضرتی	محل خاکسپاری: زیارت محمدہلال آران -
سال ازدواج: ۱۳۶۰/۷/۲۰	شہرستان آران و بیدگل

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۵۸ و مادر شہید در سال ۱۳۹۸ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه شهید حسین انباری

مرحوم حاج آقا جان انباری در سال ۱۳۰۷ در شهرستان آران و بیدگل به دنیا آمد. ایشان به دلیل مشکلات اقتصادی و شوری آب همراه خانواده به راوند مهاجرت کرد. برای گذراندن زندگی و تامین مخارج، مشغول به کشاورزی و دامداری شد. او در زمینه کشاورزی بسیار متبحر بود تا آنجا که دیگر کشاورزان در این زمینه از تجربیات وی استفاده می‌کردند. وی همواره از نیازمندان و مستضعفان دستگیری می‌نمود. کسب درآمد حلال و پرداخت خمس و زکات از ویژگی‌های بارز او بود و این مورد را به فرزندان خود نیز سفارش می‌کرد. مرحوم آقا جان در سال ۱۳۵۸ بر اثر سرطان ریه دارفانی را وداع گفت. همسر آقا جان نیز در مردادماه سال ۱۳۹۸ دارفانی را وداع گفت.

شهید حسین انباری متولد ۱۳۳۸ پس از سه خواهر به عنوان چهارمین فرزند خانواده در خانه پدری خود در محله وشاد آران به دنیا آمد، در سن ۶ سالگی به مدرسه رفت و حدود سه چهار کلاس به صورت شبانه درس خواند. در سال ۱۳۴۷ پدر به علت شوری آب و زمین‌های کشاورزی خانه مسکونی خود در آران را فروخته و به راوند مهاجرت کردند. حسین به کمک پدر و مادر خود مشغول کشاورزی، دامداری و قالی‌بافی شد. او از جوانان انقلابی و مومن بود. دوران سربازی حسین در سال ۱۳۵۷ همزمان شد با فرمان امام خمینی مبنی بر ترک پادگان‌ها، و حسین به امام لبیک گفت؛ لذا پس از انقلاب و با شروع جنگ تحمیلی در تاریخ ۱۵ آذرماه ۱۳۵۸ به عنوان سرباز در نیروی دریایی سیرجان به آموزش غواصی مشغول شد. حسین در طول مدت سربازی ۳ دفعه هر بار به مدت ۴۰ روز داوطلبانه به جبهه‌های جنگ اعزام شد. پس از ۲۰ ماه خدمت ازدواج کرد. در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۱۸ خدمتش تمام شد.

پدرش خانه‌ای در راوند برایش خرید و او همسر خود را به خانه خود آورد، بعد از زندگی کوتاه در کنار همسر خویش مجدداً به صورت داوطلبانه از طریق بسیج به جبهه رفت.^۱

شهید حسین انباری در حمله پنجم رمضان در سحرگاه روز پنج شنبه مورخ ۱۳۶۱/۵/۷ در پاسگاه زید آبادان در مرحله‌ی سوم عملیات رمضان بر اثر اصابت تیر به سینه و دستانش به شهادت رسید. دستانش از پیکرش جدا شد. در تاریخ ۱۳۶۱/۵/۸ خبر شهادت حسین را برای خانواده‌اش آوردند در حالی که نتوانست تنها فرزندش را قبل از شهادت ببیند. حسین سحرگاه پنجشنبه به دنیا آمده و سحرگاه پنجشنبه از دنیا رخت بر بست. از ویژگی‌های شهید حسین انباری کم حرفی، نجابت، آراستگی ظاهر و احساس مسئولیت در قبال دفاع از وطن در برابر متجاوزین است.

یاد و خاطره؛ لیاقت شهادت

به روایت بتول خواهر شهید:

مادرم به علت داشتن بچه‌های قد و نیم قد و مشغله‌ی زیاد از قبیل؛ کارهای منزل و قالی‌بافی، فرصت رسیدگی به حسین که نوزاد بود را کمتر داشت؛ اما حسین خیلی مظلوم و ساکت بود و اصلاً بی‌تابی نمی‌کرد. او چهار سال داشت که نیمه شب در ایوان خانه وقتی همه خواب بودیم، عقرب وارد لباسش شده و کمرش را نیش زد. پدرم اتفاقی از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند کف از دهان حسین سرازیر است، سریع او را به درمانگاه شبانه‌روزی می‌برد. خوشبختانه او به هوش آمده و نجات پیدا می‌کند؛ اما از آنجایی که عقرب جای حساس کمرش را نیش زده بود

^۱ برگرفته از کتاب قرارگاه، یادنامه شهدای آران و بیدگل، و کتاب گوهرهای ماندگار، با تصرف



به مدت سه ماه نمی توانست راه برود و عملاً فلج شد. به لطف خداوند کم کم با مداوا و مراجعه به دکترهای متعدد سرانجام بهبودی کامل می یابد.

او روزی سه بار به آب انبار محل می رفت برای خانه آب آشامیدنی می آورد، خرید خانه و کارهای کشاورزی و دامداری پدر را انجام می داد. هیچ وقت نمی گفت من خسته شدم. همیشه مراعات حال پدر و مادر را می کرد. حواسش به خواهرانش نیز بود، اگر در چهره ی ما ناراحتی می دید، غصه می خورد می گفت: «بیا بید برویم مشهد امام رضا^(ع)، هوایی عوض کنیم.»

اخلاق حسین بسیار خوب بود، همیشه سرش به کار خودش بود، هیچ وقت با کسی دعوا نمی کرد. او دوست نداشت حتی به غیبت دیگران گوش دهد. مدتی در خیاط خانه نزد "حسین خوبی" مشغول خیاطی شد. آن دو برای خود لباس های یک جور می دوختند و می پوشیدند. هر کس آن دو را با هم می دید گمان می کرد برادر هستند. حسین برای خودش لباس های شیک می دوخت و می پوشید، با آن موهای حنا بسته و پر پشت خیلی زیباتر می شد، روبروی آینه می ایستاد و به مادر می گفت: «ننه! این لباس بهم میاد؟» دوست داشت هر روز لباسی متفاوت بپوشد. راز موهای حسین این بود که موقع حمام به موهایش حنا می بست، بعد از شستشو، به سرش دستمال می بست تا موهایش خوش حالت شود، صبح باز می کرد شانه می زد. مردم از او می پرسیدند: «چه کار می کنی که اینقدر موهایت قشنگ می چسبد؟ کجا آرایشگاه می روی؟» همیشه می گفت: دو روز دنیا آدم باید هم خوش بپوشد هم خوب بگردد! با همه ی خوشتیپی و شیک پوشی اش همیشه ریش می گذاشت، یک بار در زمان برپایی راهپیمایی های قبل از انقلاب، کماندوهای شاه او را به خاطر داشتن ریش دستگیر کردند، می گفتند: او انقلابی است. یک شب او را نگه داشتند سپس رهایش کردند. آن روزها شور انقلاب بین عامه ی مردم جاری بود، مردم در کوچه و خیابان، قدم به قدم آش "مرگ بر شاه"

می‌پختند، آش را هم می‌زدند و شعار "مرگ بر شاه" را تکرار می‌کردند. حسین در اینگونه امور مشارکت داشت. بعد از انقلاب در انتخابات و کاندیداتوری بنی‌صدر نیز به ما می‌گفت: «بنی‌صدر رای می‌آورد اما برکنارش می‌کنند.» مادرم به او می‌گفت: «این حرف‌ها را نزن دستگیرت می‌کنند.» حسین می‌گفت: «من نمی‌ترسم.» بعد از اینکه این پیش‌بینی محقق شد، از حسین پرسیدیم: «چطور می‌دانستی؟» از پاسخ به این سوال طفره رفت. آن سال، کار خدا شناسنامه‌ی من گم شد و نتوانستم رای بدهم.

او عاشق جبهه رفتن بود. سه ماه از خدمت سربازی‌اش مانده بود که به واسطه‌ی یکی از فامیل، دختری را انتخاب و با او ازدواج کرد. بعد از ازدواج و بعد از پایان خدمت سربازی دوباره مصمم شد به جبهه برود. حرفش این بود که «من در خدمت سربازی‌ام زیاد جبهه رفته‌ام؛ اما از آنجایی که قصد ازدواج داشتم شهادت نصیبم نشد، حالا دیگر می‌خواهم به مرادم برسم.» با شنیدن این حرف، دعوايش کردم، گفتم: «یعنی چه این حرف‌ها!! دور از جان، خدا نکند!» در جوابم گفت: «من خواب دیده‌ام؛ دو تا پسر عموهای شهیدمان را در باغی بزرگ دیدم، خواستم دنبالشان بروم گفتند حسین برو! هنوز زود است. ولی من اعتنا نکردم و دنبالشان رفتم، پسر عمو پنج تا انار بزرگ چید و به من داد، انارها را بین شما خواهرانم تقسیم کردم، شما بدانید این بار بروم برنمی‌گردم.» او به مادرم این حرف‌ها را نمی‌زد. مادر را دلداری می‌داد که می‌روم و برمی‌گردم. مادر به حسین می‌گفت: «لااقل صبر کن بچه دار شوی، بچه‌ات را ببینی!» می‌گفت: «اگر بچه‌ام را ببینم دیگر دل نخواهم داد بروم!» می‌گفتیم: «تو خدمت سربازی‌ات را رفته‌ای دیگر بس است! دوباره می‌خواهی به جبهه بروی؟» جواب می‌داد: «ما که کار بلد هستیم میدان را خالی کنیم؟! ما باید آماده باشیم. امام خمینی فرموده‌اند: بروید ما هم



باید برویم. ایشان نفرمودند که از مادر و زن اجازه بگیرید» به مادر می‌گفت: «تو خیال می‌کنی من شهید میشم؟ نه! من سه ماه می‌روم برمی‌گردم.»

به روایت خانواده:

حسین پس از ازدواج با داشتن پرونده در بسیج بدون آنکه کسی بفهمد اسم خود را ثبت‌نام کرد و در شب ۱۹ رمضان همسر خود را به منزل پدر خانمش برد و بی‌آنکه چیزی به کسی بگوید صبح زود بلند می‌شود و به همسر خود می‌گوید من روزه هستم، می‌روم به راوند تا کمی استراحت کنم، شب برای افطاری و شام برمی‌گردم. او خداحافظی می‌کند و می‌آید، ساک خود را برمی‌دارد و به خانه پدر خود می‌رود، مادرش در خانه است به مادر می‌گوید: «مادر من به جبهه می‌روم» اما مادرش گمان می‌کند که حسین شوخی می‌کند، او خداحافظی می‌کند و می‌رود، بعد از نیم ساعت پدرش به خانه می‌آید و مادر ماجرا را برای او بازگو می‌کند. پدر فوراً سوار بر موتور می‌شود و به کاشان می‌رود. هرجا سراغ او را می‌گیرد او را نمی‌یابد با خود می‌گوید شاید به خانه برگشته است. پدر به خانه برمی‌گردد و شب خبر می‌آوردند که حسین به جبهه رفته است و پدر خیلی افسوس می‌خورد که چرا موفق نشد او را ببیند. بعد از چند روز اولین نامه حسین می‌آید؛ سلام همه را می‌رساند و از پدر و مادر عذرخواهی می‌کند، از آنها می‌خواهد که او را ببخشند. همینطور بعد از چند روز نامه دوم می‌آید که از همه از جمله پدر و مادر و همسر خود حلالیت می‌طلبد.

شب عملیات رمضان، من خواب دیدم در جبهه حمله شده و تعداد زیادی شهید شده‌اند. از شدت احساس درد در کمرم که گویی رگ کمرم پاره شد ناگهان از خواب پریدم. صبح با ناراحتی به پدرم گفتم انگار سحر حمله شده! پدرم در همان حال گونی محصولی که از صحرا آورده بود از دستش افتاد و مات و مبهوت نگاهم کرد! من از حرفم پشیمان شدم.

به روایت حسن آقا برادر شهید:

حسین به مقتضای شغلش در خیاطی بسیار به وضع ظاهر خود می‌رسید. روزنامه و مجله می‌خرید و مطالعه می‌کرد. حسین در اوایل جنگ به سربازی رفت، وقتی به مرخصی آمد تمام لباس‌هایش پر از شپش بود، می‌گفت چهل روز است حمام نرفته‌ام. شب عملیات رمضان خواب دیدم به مرخصی رفته‌ام، به در خانه که رسیدم نگاهم به تابلویی افتاد روی آن نوشته بود "شهدا". تابلو را به گوشه‌ای پرت کردم؛ اما ناخودآگاه تابلو بلند شد و سر جایش برگشت. از خواب بیدار شدم با خودم گفتم: «قسمتم شهادت است.» دوره اول عملیات تمام شد و من برگشتم. حسین در مرحله‌ی سوم عملیات رمضان شرکت کرد و شهید شد. شهادت نصیب و بهره‌ی او بود. پیکرش همراه با هشت شهید از جمله شهیدان احمد و عباس قندیانی و حسین جمشیدی، از آران به کاشان آمد.

به روایت همسر شهید:

حسین با پسر عمو و پسر دایی‌ام با هم در خدمت سربازی بودند. حسین همیشه به آران می‌آمد و به منزل آنها می‌رفت. منزل خواهرم در همسایگی پسرعمویم بود. با وساطت پسرعمو و پسردایی‌ام، خانواده حسین به خواستگاری‌ام آمدند. حسین به اتفاق حسین خوبی در راوند یک مغازه خیاطی داشت. از طریق همسر همکارش که اهل آران بود تعریف حسین را شنیدیم. روز بعد از خواستگاری به بازار کاشان رفتیم. آینه چراغ، کتک و شلوار، چادر سفید، یک دست لباس و نیم ست طلا خریدیم. روز سوم مراسم عقد ترتیب دادیم و همسایه‌ها را دعوت کردیم. بعد از سه روز، حسین به ادامه خدمت سربازی رفت. ۳-۴ ماه از خدمتش مانده بود. بعد از دوماه عقد در دو اتاق کوچک و قدیمی در راوند نزدیک منزل پدرشوهرم ساکن شدیم. مدت کوتاهی از خدمتش می‌گذشت که دوباره خواست از طریق بسیج به جبهه برود. شب



نوزدهم ماه مبارک رمضان، حسین از من خواست به آران برویم. گفتم: «حالا دیر نمی‌شود، تا چند روز دیگر تعطیلی ادامه دارد.» از خنده‌ها و حرف‌هایش در مورد جبهه، می‌فهمیدم که تصمیم دارد برود. به او گفتم: «امروز دیدم با حسین آقا رفیعی^۱ حرف می‌زنی. حتما می‌خواهید با هم به جبهه بروید!» خندید و گفت: «نه! با حسین نمی‌روم.» حسین یک دوچرخه در منزل مادر بزرگش در آران داشت. هر وقت به آران می‌رفت دوچرخه‌اش را سوار می‌شد به آشنایان سر می‌زد. جمعه‌ها که به منزل پدرم در آران می‌رفتیم، نماز جمعه‌ی حسین ترک نمی‌شد. دعای کمیل را حتما شرکت می‌کرد. در تجمعات و راهپیمایی‌های انقلاب حضور داشت. احترام ویژه‌ای به پدر و مادر من و پدر و مادر خودش می‌گذاشت.

وقتی فهمیدم تصمیمش برای جبهه رفتن قطعی است، گفتم: «حسین! تو تازه از سربازی آمده‌ای، اجازه بده چند ماهی با هم زندگی کنیم بعد هر جا می‌خواهی برو!» می‌گفت: «من دوست دارم بروم و هر جور شده خواهم رفت.» بعد پرسید: «اگر من به جبهه بروم ناراحت می‌شوی؟» گفتم: «هر وقت خواستی بروی به من بگو!» سحر روز نوزدهم ماه رمضان با هم سحری خوردیم و صبح آن روز راهی آران شدیم. آن روز افراد زیادی از آران جمع شدند و یک گردان تشکیل دادند، بچه‌های فامیل ما هم بودند. حسین هم با آنها همراه شد. همه از طریق سپاه آران عازم جبهه شدند. من بی‌خبر از همه جا تا شب منتظر بودم تا حسین برای افطاری به خانه بیاید. پسر خاله‌ام آمد و خبر رفتن حسین را به من داد. احساسم می‌گفت: حسین می‌رود؛ چون خیلی دوست داشت به جبهه برود.

^۱آزاده و جانباز شهید حاج حسین رفیعی راوندی

حسین به دوستانش گفته بود: همسرم باردار است، اگر فرزندم دختر باشد بگوئید نامش را "زینب" بگذارند. او تنها نام دختر انتخاب کرد. بعد از رفتن حسین من در منزل پدر و مادرم ماندم. کم و بیش علائم بارداری را داشتم. بعد از گذشت حدود دو هفته، حسین به شهادت رسید. خبر شهادت حسین را به خانواده‌اش رساندند. آنها گمان می‌کردند حسن برادر حسین شهید شده است. با پدرشوهرم تماس گرفتم، گفتم: «حسن شهید شده». آنها با اینکه پیکر حسین را دیده بودند؛ ولی او را نشناخته بودند. چند تا از آشنایان و پسرهای همسایه در آن عملیات به شهادت رسیده بودند. من در خانه پدرم مشغول قالی‌بافی بودم که یکی از آشنایان آمد و گفت: «حسین شهید شده». فقط هفتاد روز از زندگی مشترکمان می‌گذشت. با شهادت ۳۵ تن از فرزندان آران در عملیات رمضان، عزای عمومی اعلام شد. پیکر مطهر شهدا را به سردخانه آوردند. روز جمعه بود، برای بازدید از پیکر شهدا به سردخانه رفتیم، خون حسین هنوز تازه و گرم بود. حسین بعد از اینکه از ناحیه پا مجروح می‌شود، همچنان به جلو می‌رود. به او می‌گویند: تو دیگر وظیفه‌ات را انجام داده‌ای برگرد! اما او باز هم به جلو می‌رود. این بار گلوله مستقیم به قلبش اصابت می‌کند. حسین با پیراهن دامادی، ساعت و انگشتری‌اش به دیدار معبود می‌رود.

تا آن روز حدود ۱۰ شهید در گلزار شهدای آران که تلی از ریگ بود مدفون بودند. خانواده حسین تصمیم داشتند او را در گلزار شهدای راوند دفن کنند؛ اما من اجازه ندادم. اصلاً نمی‌توانستم بعد از حسین به راوند بیایم. طاقت دیدن جای خالی او را نداشتم. با شنیدن خبر شهادت حسین، پاهایم سست شده، قلبم می‌گرفت، قدرت راه رفتن نداشتم. از مراسم هفتم تا چهلیم حسین مرا با زحمت به مراسم می‌بردند، نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. زبانم بند آمده بود. چهل روز با این وضع گذشت، یک شب از اتاق پنج‌دوری مادرم نوری سبز رنگ دیدم. به



سمت نور رفتیم، حسین را دیدم. او با گلایه گفت: «چرا سرِ قبر من نمی‌آیی؟» با شرمندگی گفتم: «نمی‌توانم بیایم، پاهایم فلج شده! حس ندارد!» ناگهان در عالم خواب و بیداری با همان لباس مشکی و روسری که تنم بود، بدون کفش و چادر به تنهایی راهی گلزار شهدا شدم. در آن تاریکی از روی ریگ‌ها گذشتم تا بالای مزار حسین رسیدم. بی‌اختیار خاک‌ها و ریگ‌ها را بر روی سرم می‌ریختم. عمویم که مرا دیده بود به سراغ پدرم رفت. پدرم که باور نمی‌کرد بتوانم راه بروم به عمویم گفتم: «اشتباه می‌کنی، دختر من نبوده! او نمی‌تواند راه برود.» آن روز به لطف خدا و عنایت شهید شفا گرفتم.

مدتی از شهادت حسین گذشت دکتر بعد از انجام آزمایشات از وضعیت نامساعد بچه در شکم من خبر داد. تا چهار ماه بچه را احساس نمی‌کردم. بعد از آن همه مریضی چطور می‌توانست بچه زنده بماند! باورم نمی‌شد^۱.

حسرت زندگی با حسین بر دلم مانده است، هر موقع بخواهم از او حرف بزنم بغضِ گلویم اجازه حرف زدن به من نمی‌دهد. اخلاق و ایمان حسین عالی و بسیار زن‌دوست بود. وقتی به خانه مادرم می‌رفتیم، حتی ده دقیقه مرا تنها نمی‌گذاشت. زندگی عاشقانه‌ای داشتیم. او ظاهری زیبا با محاسنی نسبتاً بلند و مرتب و خوش‌تیپ داشت که توجه همه را به خودش جلب می‌کرد. بعد از او، تقریباً همه وسائل خانه‌ام را برای جبهه فرستادیم. بهترین لباس‌هایش را نذر جبهه کردم. حسین با توجه به اهمیت آراستگی خود لباسهای زیادی داشت که بعد از شهادتش همه آنها را که تعداد قابل توجهی بود برای کمک به مردم جنگ زده فرستادیم.

^۱ زینب متولد: ۱۳۶۱/۹/۲۷

(۶) روحانی شہید محمد رضا حیدری



تو حل من ناهر بنظر انرا مر شنیدر
 شہیدانرا بہ راہ یار سر آلام چیدر
 چہ زبا صبر ایاقا قصیرہ جسم و جاننت
 چرا کہ اعقبتم را پر دنیا تو دیدر

یگان اعزامی:
 بسیج، لشکر ۲۷ محمد رسول اللہ (ص)
 مسئولیت: رزمی - تبلیغی
 تاریخ شہادت: ۱۳۶۲/۱/۲۴
 مدت مفقودی: ۱۱ سال
 نام و منطقہ عملیات: والفجر یک - فکہ
 تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۲/۳/۹
 محل خاکسپاری: گلزار شہدای امامزادہ
 علی بن جعفر^(ع) قم

نام پدر: آیت اللہ شیخ علی حیدری
 نام مادر: بتول صدیقیان^۱
 تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۰۷/۲۷
 میزان تحصیلات:
 اتمام لمعتین و اصولین حوزہ
 محل تحصیل:
 حوزہ علمیه آیت اللہ یثربی، کاشان
 وضعیت تاهل: مجرد
 تعداد برادران و خواهران: ۶ برادر و ۲ خواہر
 پنجمین فرزند خانوادہ

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۶۸ و مادر شہید در سال ۱۳۹۹ دارفانی را وداع گفتند. والدین شہید اصلتا اہل بیدگل اند.



زندگینامه روحانی شهید محمدرضا حیدری

محمدرضا در سال ۱۳۴۲ در یک خانواده روحانی در شهر خون و قیام قم چشم به جهان گشود. مادری مؤمن و عفیف و پدری اهل علم و عمل، آغوش سبز مراقبت گشودند. تا نهال وجود مبارک محمدرضا را تا آسمان کمال بالا ببرند. و پدرش شیخ علی از همان اوان کودکی محمدرضا را با مسائل مذهبی آشنا کرد. وی پس از به پایان رساندن دوره ابتدایی وارد مدرسه راهنمایی شد. در این هنگام با تشکیل جلسات تدریس قرآن، مبارزه با استبداد ستمشاهی را نیز آغاز نمود. همزمان با تحصیل در دبیرستان امام خمینی کاشان، با تدریس کتابهای استاد مطهری، برگزاری مراسم راهپیمایی، نصب اعلامیه‌ها، پخش رساله و نوارهای امام خمینی فعالیت‌هایش اوج بیشتری گرفت. در این دوره که فصل نوینی در زندگانی خویش آغاز نمود، فعالیت‌های سیاسی‌اش باعث شد که مورد حساسیت ماموران رژیم شاه و ساواک قرار گیرد؛ لذا فعالیت‌های خود را بصورت غیر آشکار و نامحسوس استمرار بخشید. جذب جوانان در قالب کلاس‌های عقیدتی و نیز تشکیل و تاسیس انجمن اسلامی راوند، اعم از تشکیل کتابخانه از فعالیت‌های سال‌های پایانی رژیم شاه، برای این شهید محسوب می‌گردد. در ایام تعطیلات با کمال میل به کار و کوشش وارد کارخانه راوند شد در آنجا نیز دست از مبارزه برنداشت و بعنوان یک مبلغ واقعی در میان کارگران فعالیت می‌کرد.

بعد از اخذ دیپلم علوم تجربی در یکی از رشته‌های علوم تجربی دانشگاه تهران پذیرفته شد؛ ولی در آن موقع جو دانشگاه نامساعد، و دانشگاه‌ها هنوز فعال نشده بود. محمدرضا با توجه به هجوم دشمن به مرزهای جنوبی و غربی کشور، روانه جبهه غرب شد. غرب کشور از یک‌سو مورد تهاجم بعثیون و از سوی دیگر مورد تعرض گروهک‌های کومله و دموکرات بود. او به همراه روحانی شهید احسان قاسم‌پور در شهر پیرانشهر علاوه بر فعالیت‌های رزمی به

انجام امور تبلیغی نیز اشتغال داشتند. محمدرضا در سال ۱۳۶۰ وارد حوزه علمیه آیت‌الله یثربی شد. در مدت کمتر از دو سال موفق به اتمام لمعتین و اصولین شد. در حوزه بیش از هر چیز روی علم و عمل کار می‌کرد و کمتر سخن می‌گفت و رشدش زیاد بود. بار دیگر بنا به احساس نیاز جبهه‌ها، روانه جبهه جنوب شد. ناگفته نماند قبل از اینکه وارد حوزه علمیه شود با توجه به بیانات امام مبنی بر اینکه جبهه‌ها را خالی نگذارید روانه منطقه محروم کردستان شد، و در لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله به فعالیت پرداخت. در آنجا بمدت ۳ ماه مشغول فعالیت و جنگ رودرو و مستقیم با حزب کومله و دمکرات شد. در سپاه پیرانشهر فعالیتهای زیادی داشت تا آنجایی که با اصرار از او خواستند مسئولیت روابط عمومی آن سپاه را بپذیرد.

در نهایت در تاریخ بیست و چهارم فروردین ماه ۱۳۶۲ در عملیات والفجر یک بر اثر اصابت ترکش به سر و دست در پایان اولین ماه از فصل بهاری عروج را به شادی نشست. سرزمین فکه آخرین قطعه زمین بود که بدرقه کننده شهید تا ورای کرسی افلاک گردید. پیکر مطهرش پس از یازده سال به شهر قم رجعت نمود و در تشییع با شکوهی در امامزاده علی ابن جعفر^(ع) قم به خاک سپرده شد^۱.

^۱ منبع سایت جلوه ایثار: www.jelveiesar.ir با تصرف



یاد و خاطره؛ دیدار آخر

به روایت خانواده:

شهید حیدری اکثر روزها را روزه می‌گرفت. ابوی عالیقدرش در وصف او می‌سراید: "بسی روزها روزه بود آن جوان بخود سازی خویش همت گماشت". آری در حیات زنده‌اش سراسر شور و عشق بود. صداقت و ایمان با دهانش که فریادگر تمامی دهان‌های فرو بسته مظلومان بود، رنج مظلومان را فریاد بر می‌آورد. چشمانش که تجلیگاه دیده‌های منتظر بود بر حاکمیت ظلمت شورید و با لحظه‌های پر بار زندگی‌اش که یادواره هستی ابوزرهای مکتبش بود با آن روح بزرگش بر هابیلیان شورید و یورش برده و هر ضربه‌ای را غنیمتی دانست. و این بود که روزی رهبری راهپیمایی را به عهده می‌گرفت و یک روز در دبیرستان امام خمینی دانش‌آموزان را دور خود جمع کرده و نوار امام را می‌گذاشت، روزی دیگر در کنار کارگران اعلامیه بر دیوارها نصب می‌کرد. هر جا بود حضور پر شورش را احساس می‌کرد و حدیث سهمش در قیامان بماند؛ اما بعد از انقلاب روزهایی که تاراجگران و منافقان بر پاره پاره‌های شهیدانمان هجوم آورده بودند تا به یغما برند و در این طریق به خواسته‌های ضد مردمی خویش دست یابند او بود که صبحگاهان را تا شام به هر جا می‌رفت، سازمان می‌داد؛ می‌گفت، می‌نوشت، کار می‌کرد؛ روزی در جنوب کشور روزی در غرب میهن و شامگاهان به خالق خویش به خلوت می‌نشست تا از او یاری جوید و از بارگاه پر جلالش نیرو گیرد. در گرما گرم روزهای رمضان می‌دیدم که برای تدریس قرآن شخصیت عظیمش سوار بر چرخ‌ی است و از این محله به آن محله می‌رود. همیشه خندان بود و لحظه‌ای خشکی در وجودش نمی‌یافتی. آخرین بار که او را دیدم تبسم معمول بر لبانش عمیق‌تر از همیشه بود چهره‌اش شادابی بیشتری را زمزمه می‌کرد. قدمهایش را استوارتر بر می‌داشت (در ماهشهر بودیم برای دیدار از

جہہ او نیز بہ ماہشہر آمد) عصر می خواست برگردد گفتم: «محمدرضا! ہفتہ آیندہ درس ہا شروع خواہد شد.» لبخندی زد و گفت: «وقتی جہہ نیاز داشتہ باشد درس مفہومی ندارد، فرماندہ مان قول دادہ کہ روحانیون را بہ عملیات ببرد.»

من در آنجا بہ خود گفتم: «نکند این دیدار آخر باشد! گذشت چشم نگشودہ خبر دادند محمدرضا شہید شدہ است. پیکرم لرزید چگونہ می شود بر باور تلخ "مرگ خورشید" پایدار ایستاد؛ یعنی دیگر تمام شد؟! بہ قرآن کہ نظارہ ای افکندم بر خویش آمدم، کہ نہ! این آغاز حیات است و ابتدای صراط. در آخر می خواہم بر جسد پاکش کہ در بیابان ہا افتادہ مثل پیکر امام شہیدش حسین^(ع) غریب و تنہا در صحراہا، آسمان و ستارہ ہا را بہ مظلومیت خودش و یارانش می طلبد می خواہم درود و سلام بفرستم اما نمی دانم چہ بگویم او در زمرہ کدامین است؟ شہد؟ صالحین؟ صدیقین؟ مظلومین؟ یا ہمہ اینہا بدرستیکہ محمدرضا در زمرہ ہمہ اینہاست. والسلام علیکم و رحمۃ اللہ و برکاتہ.

بہ روایت فاطمہ خواہر شہید:

محمدرضا خیلی دلرحم و دلسوز بود، قبل از اینکہ کاری بہ او بگویم انجام می داد. ہمیشہ روزہ می گرفت، نمازہای مستحبی می خواند. پولی برای خرید لباس بہ او دادیم؛ اما لباس نخرید. علتش را پرسیدیم، گفت: دیدم دوستم لباسش از لباس من بدتر است، پول را بہ او دادم برای خودش لباس بخرد. بارزترین ویژگی محمدرضا صبوری او بود. در مقابل پدر و مادر بسیار مودب بود، سر تا پای آن دو را می بوسید و می گفت: «من نوکرتونم.» محمدرضا با اذن پدر بہ جہہ رفت، خیلی وقت ہا ماہا از او خبری نبود؛ اما پدر صبوری می کرد و می گفت:



«پسر ما هم مثل بچه‌ها مردم، بالاخره خبری از او می‌شود، اگر شهید شود، خبری می‌آوردند و گرنه که خودش راه را بلد است.»^۱

برادرم حاج آقا محسن آن روزها امام جمعه ماهشهر (از توابع خوزستان) بودند، یک روز عید، خانوادگی به دیدنش رفتیم، به امید اینکه به نحوی در آنجا محمدرضا را هم خبر کنند و او را ملاقات کنیم. خانه حاج محسن خیلی شلوغ بود، از اطراف و اکناف کمک‌های مردمی برای جبهه می‌آمد و از آنجا به جبهه‌ها می‌فرستادند. برادرم به وسیله‌ی چند پاسدار بالاخره موفق شد او را پیدا کند و بیاورد. در دیدار آخر محمدرضا را طوری دیگر دیدم، خیلی توی خودش بود، پرسیدم: انگار حالت خوب نیست داداش؟ گفت: حالم خوبه؛ اما می‌دونم این بار دیگه بر نمی‌گردم. خندیدیم و گفتیم: «حالا دیگه غیب هم می‌گی؟!» موقع خداحافظی دوباره گفت: «این سفر آخر است.» بعد از چند روز خبر شهادتش را آوردند.

همیشه همراه شهید احسان قاسم‌پور درگیر کارهای بسیج و موسسه بود. در بحبوحه‌ی انقلاب نیز به خاطر فعالیت‌هایش علیه رژیم شاه، بارها توسط مامورین با باتوم کتک خورد و لباس‌هایش پاره شد. بیش از دو سال در جبهه‌ها حضور داشت، در طول این مدت، در هر بار اعزام، ماه‌ها در جبهه می‌ماند و کمتر به مرخصی می‌آمد.

^۱ خانواده اصالتاً اهل بیدگل هستند که ساکن قم شدند. با دعوت آیت‌الله یثربی از شیخ‌علی حیدری حدود ۱۵ سال به عنوان مبلغ و مدرس حوزه علمیه ساکن راوند شده و امام جماعت مسجد صاحب‌الزمان (عج) (مرکز هیئت سجادیه) راوند شدند.

نحوہ شہادت

محمد رضا از پشت تانک در حال خواندن آیہی «هل من ناصر ينصرني» بود کہ تیری بہ سر او اصابت می کند، پیکر او را بہ منطقہ ای می برند تا در امان باشد؛ اما آن منطقہ نیز مورد اصابت قرار می گیرد و پیکرش مفقود می شود. خبر شہادتش را بہ خانوادہ دادند؛ اما امروز و فردا می کردند. صورت قبری در گلزار شہدای کاشان و صورت قبری در گلزار شہدای راوند درست کردند. محمد رضا بہ خواب مادرم آمد و گفت: چقدر قبر برای من اشغال کردید، نیازی بہ قبر نیست. تا اینکہ پس از یازدہ سال یک مشت خاک آوردند. محمد رضا آرزو داشت کہ اگر شہید شود، جنازہ ای نداشته باشد، می گفت: «من دوست دارم دود شوم بروم آسمان.» او فردی خالص و مخلص در راہ خدا بود.

خبر شہادت

وقتی خبر شہادت را بہ پدرش شیخ علی دادند در همان لحظہ سجدہ شکر بہ جا آورد و گفت: «محمد رضا گل سرسبد فرزندانم بود و این گلچین الہی را سپاسگزارم.» آن گاہ عکس او را در آغوش کشید، بوسید و بویید، گفت: «فرزندم! اگر برای یعقوب پیراہنی بہ رسم یادبود آوردند؛ ولی من حتی پلاکی از تو ندارم.» سپس در حضور طلاب و امام جمعہ کاشان، حجت الاسلام سید مہدی یتربی و آیت اللہ خراسانی و برادران و بستگانش فرمود: «من از شہادت او متأثر نیستم؛ چرا کہ من بعد از شصت سال هنوز اندر خم یک کوچہ ام و اما او اینک بر بلندای عرش مأوا دارد.»

سخنی از حضرت آیت اللہ فاضل لنکرانی^(د): «مرحوم حاج شیخ علی آقا را بعد از شہادت فرزندش متبسم دیدم بہ ایشان عرض کردم مطالبی کہ راجع بہ فرزند شہید شما شنیدہ ام گویای



هوش و توفیق زیاد ایشان در حوزه و نیز مسائل معنوی بود. ایشان فرمودند: آری همین طور بود؛ اما راهی را که یک عالم و عارف باید سال‌ها بییماید، ایشان ره صد ساله را یک شبه بیمود و چه سودی از این بالاتر!!»

سخنی از عالم وارسته مرحوم آیت‌الله بهاء‌الدینی^(ره): «در مراسم ختم شهید حیدری، به دلیل کسالت جسمی که داشتم قصد آمدن به این مراسم را از قم به کاشان نداشتم؛ اما شب در عالم رؤیای صادقانه مقاماتی بلند و متعالی از این پدر و پسر دیدم بر آن شدم که هر طور شده بیایم.»

روحانی شهید احسان قاسم‌پور راوندی در بخشی از خاطراتش می‌نویسد: «دوست عزیزتر از جانم محمدرضا، در پیرانشهر استراحت و آسایش را از خود و من گرفته بود. روزی چهارده سخنرانی در مقرهای اطراف، ارگانها و سپاه پیرانشهر و هماهنگی امور تبلیغی محورها آنگاه که به وی می‌گفتم: خسته شده‌ایم، چیزی غیر از آب و چای نخورده‌ایم، با لبخند معنی‌دارش همه چیز را از یادم می‌برد. ورود به لشکر حضرت رسول^(ص) درپچه‌ی زیبایی از ملکوت را برویمان باز کرد. اخلاص، ادب و معنویت بی‌بدیل بچه‌های تهران مرا مجذوب آنان و آنان را مجذوب محمدرضا کرد. خوش اخلاقی، ادب، چهره خوش و زیبا و تواضع محمدرضا، قلب‌های بچه‌های گردان را مسحور خود نموده بود. در گردان، محمدرضا بر اثر تقوا و شهرت به پرهیزکاری و زیبایی صورت و سیرت به "حاج آقا نورانی" مشهور شده بود. در موقع تقسیم نیرو سخت‌ترین و خطرناک‌ترین موقعیت‌ها را برای حضورش انتخاب می‌کرد. وقتی به من می‌گفتند: تو را کجا اعزام کنیم می‌گفتم: به هر کجا که او را اعزام می‌کنید.»

حجت الاسلام ذوالنور فرمانده تیپ ۸۳ امام صادق^(ع) می‌گوید: «شهید محمدرضا حیدری از برجستگان تاریخ شهید و شهادت است. در قسمتی از جنگ در فکه در والفجر مقدماتی و

والفجر یک بود کہ آتش توپخانہ دشمن بحدی سنگین بود کہ بدون دستور، بچہ‌ها مجبور بہ عقب نشینی شدند. در این حالت شہید حیدری می‌گفت: بچہ‌ها مگر صدای غربت ابا عبد اللہ را نمی‌شنوید کہ می‌گوید: هل من ناصر ینصرنی و هل من معین یعیننی.^۱»

^۱سایت ستاد کنگرہ شہدا و ایثارگران روحانی استان قم

وصیتنامه روحانی شهید محمدرضا حیدری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سلام علیکم و رحمه الله و برکاته، ان شاء الله در ذیل توجهات حضرت باریتعالی و بقیة الله اعظم سالم و موفق و موید باشید. باری عرض می‌شود که بحمدالله در سلامتی کامل بسر می‌برم و دعا گوی شما هستم. خدمت پدر گرامی و مادر عزیز عالیترین درودها و سلامها را می‌رسانم رب ارحمهما کما ربیبانی صغیرا.

سه هفته است که همراه گردان از پادگان به منطقه بانه آمده‌ام در اینجا انسان با کسانی مواجه می‌گردد که بالاترین محبوب خود را که جانش می‌باشد برکف دست گرفته و آمده‌اند نثار معبودشان کنند. اکثر برادران که با ما هستند چندین بار است که به جبهه آمده‌اند و در عملیات شرکت کرده‌اند. بسیاری از این عزیزان هنوز از حمله‌های گذشته بر بدنشان ترکش خمپاره وجود دارد که من در برابر این یاران ابا عبدالله الحسین احساس حقارت می‌کنم.

وقتی امام می‌فرماید من بازوی شما رزمندگان را می‌بوسم من فکر می‌کنم که باید خاک زیر پای این عزیزان را ببوسم. اکثریت برادران جوان و نوجوان هستند. آفرین بر این مادرانی که چنین فرزندانی تربیت کردند.

عزیزان هم اکنون که کاروان حسین (علیه السلام) در جنوب ایران به حرکت در آمده و این قافله می‌رود که یزیدیان زمان را مغلوب خود سازد و چه افتخاری از این بالاتر که حسین (علیه السلام) مرا بعنوان یکی از یاران خود طلبیده و در کاروان غریب خود در کنار فرزندش علی اکبر و برادرش ابوالفضل جای داده است.

آیا سعادتی بالاتر از این سراغ دارید که خداوند بنده حقیرش را در صف مجاهدین بدر و حنین و کربلا قرار دهد؟ شاید برای یاران امام حسین (علیه السلام) افتخاری بالاتر از این نبود که توانسته

بودند در راه فرزند رسول خدا حرکت کنند و به امر و دستور آن گردن نهند. شاید برای حبیب بن مظاهر و مسلم و بریر و سایر شہدای کربلا سعادت عالی تر از این نبود کہ توانستہ اند حسین را یاری کنند و اکنون من احساس می کنم کہ صدای ابا عبد اللہ بگو شم می رسد کہ می فرماید:

«هل من ناصر ينصرني و هل من معين يعينني.»

اینک کہ امام خمینی حسین زمان فرزند رسول خدا پرچم خونین کربلا را دوبارہ بردوش گرفته و در امتداد حرکت انبیاء عظام و ائمه اطهار (علیہم السلام) خط جہاد و شہادت را می پیماید خدا را شکر می کنم کہ بما توفیق را دادہ کہ بتوانیم قطرہ ای از این دریای طوفندہ و خروشان و این شط خونین کہ از ہابیل سرچشمہ می گیرد و تا بدر و کربلا ادامہ یافته و اکنون گذرش بہ ایران افتادہ و بعد بہ انقلاب و قیام سرخ مہدی (عجل اللہ فرجہ) منتهی می گردد.

پدر و مادر بزرگوaram! خیلی دلم برای شما تنگ شدہ. برادران و خواهران عزیزم! خیلی مشتاق دیدن شما ہستم و خیلی دوست دارم کہ دوبارہ پای درس پدرم زانو بزنم؛ اما چہ کنم کہ حسین بن علی مرا صدا زدہ. خجالت می کشم لبیک نگویم و اگر نگویم لبیک یا حسین دیگر چہ کنم می توانم در زیارت بہ امام حسین عرض کنم: "یا لیتنی کنت معکم فافوزا فوزاً عظیماً"، یک پیامی ہم بہ شما عزیزان دارم و آن اینکہ بدانید سختیہا و شداید دنیا کوتاہ است ولی عوض نعمتہا و راحتہای آخرت جاویدان. امیرالمومنین علی (ع) فرمود: "صبروا ایاماً قصیرة اعقبتم راحة طویلة" متقین ایام کوتاہی را بسر کردند. پایداری و بردباری و تحمل مشکلات نمودہ اند؛ ولی روزہای طولانی بعد از این سختیہا براحتی پرداختہ و در نعمتہای خداوند متعال غرق می شوند. بنابراین مادر گرامی مشکلات چندروزہ دنیا را با آخرت نمی توان مقایسہ کرد. پیام دیگری کہ خداوند متعال علیم است و بر ہمہ چیز دانا است مفاتح الغیب دست اوست. هیچ کس نمی داند در کجا و در چہ ساعتی و چگونه می میرد.



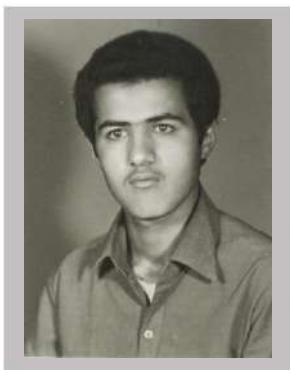
﴿وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ﴾ (انعام: ۵۹) ﴿وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ﴾ (لقمان: ۳۴)

هیچکس نمی‌داند در کدام زمین می‌میرد و فردا چه خواهد شد. مگر خداوند متعال. حال که چنین است ما چرا آرامش و اطمینان قلب نداشته باشیم. چرا در برابر ناملایمات چون سنگی سخت و کوهی استوار نباشیم. چرا به مولای خود حسین اقتدا نکنیم در حالی که تیرها و نیزه‌ها و شمشیرهای دشمن بر بدن مبارکش وارد شده و از شدت و کثرت تیر، بدن حضرت همچون خار پشت گردیده وقتی بی‌تاب شده روی خاک گرم کربلا می‌افتد. صدا می‌زند «الهی رضا بقضائک تسلیم لا معبود سواک یا غیاث المستغیثین.» خداوندا به قضا تو راضی هستم و در برابر امر تو تسلیم هستم. معبودی جز تو نیست ای فریادرس فریادزنان.

(والسلام علیکم ورحمه الله و برکاته)

خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی حتی کنار مهدی خمینی را نگهدار.

(۷) شہید محسن ثابتی نوش آبادی



بر خدا حافظ رقتی رسم دل کندز نیست

دل بر تاب تو حتما در پس فاندز نیست

در شبخیز منافع رزم کرد ساز هم

جز سلاطین به حسین (ع) علت خندیدز نیست

یگان اعزامی: بسیج

سابقہ جیہہ: سہ دورہ سہ ماہہ

تاریخ شہادت: ۱۳۶۲/۸/۹

نام عملیات و محل شہادت: والفجر ۴،

دیوان درہ / ارتفاعات حسین آباد کردستان

سن ہنگام شہادت: ۱۸ سال

محل خاکسپاری:

گلزار شہدای امامزادہ محمد (ع) نوش آباد

نام پدر: امرا اللہ^۱

نام مادر: فاطمہ سلطان اقبالی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۱/۱

میزان تحصیلات: دوم راهنمایی

تعداد خواہران و برادران: ۲ خواہر و ۵ برادر

چہارمین فرزند خانوادہ

وضعیت تاهل: مجرد

شغل: کارگر کارخانہ ریسندگی وبافندگی کاشان

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۷۱ و مادر شہید در سال ۱۳۹۸ بہ رحمت خدا رفتند.



زندگینامه شهید محسن ثابتی

محسن در سال ۱۳۴۴ در شهر نوش آباد متولد شد. دوران کودکی خود را در کنار درس، به فعالیت و کمک به پدر و مادر می‌گذراند تا خانواده هفت نفره خود را یاری کند جوانی خوش سیما و بسیار نظیف که در جمع فامیل و دوستان بسیار دلنشین بود. شرم و حیای خاصی داشت، از لباس‌هایش مشخص بود که خیلی به پاکیزگی اهمیت می‌دهد. آرام و پر صلابت راه می‌رفت. از آن چشمان نافذش می‌توانستی تمام حرفهای دلش را بخوانی.

در دوران جنگ تحمیلی صدام علیه ایران و اشغال شهرهایی از ایران اسلامی، محسن نوجوانی کم سن و سال بود؛ ولی علاقه او برای پیوستن به صفوف رزمندگان مدافع کشور باعث شد تا در اواسط سال ۱۳۶۲ بعد از گذراندن دوره آموزش نظامی، راهی میادین نبرد در غرب کشور شود که در نهایت در آبان‌ماه سال ۱۳۶۲ در تپه‌های غزل بالا (گزان علیا) حسین‌آباد کردستان، در درگیری با مزدوران و جیره خواران استکبار و صدام به شهادت رسید.

یاد و خاطره؛ از قلب زمین تا آغوش آسمان

دفعه‌ی آخری که می‌خواست به جبهه برود، پدرش به او گفته بود: «من یکی از دامادهایم را از دست داده‌ام، آن یکی دامادم هم در جبهه و پسر بزرگم هم در جبهه است، دیگر نمی‌خواهم بروی!»^۱ او به ناچار بدون اطلاع خانواده‌اش راهی جبهه شد. برای همین هیچکدام از افراد خانواده‌اش اطلاع نداشتند تا برای بدرقه‌اش بروند؛ محسن سرش را از پنجره اتوبوس بیرون

^۱ دامادهای خانواده؛ شهید فضل‌الله شیرانی در تاریخ ۱۳۶۱/۰۳/۰۲ در آزادسازی خرمشهر، و شهید پاسدار محمدرضا زمانی مقدم در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ در عملیات خیبر به شهادت رسیدند.

آورد؛ دنبال خانواده‌اش می‌گشت، صحنه‌ای که بعداً همسایه‌ها برای خانواده تعریف می‌کنند و تا کنون غصه‌ی دیدار آخر بر دل آنها مانده است.^۱

به روایت فاطمه خواهر شهید^۲:

محسن ۵-۶ سال داشت که هنگام بازی در ریگزارهای نوش‌آباد از هوش رفت. مشغول قالیبافی بودیم که به ما خبر دادند بچه‌تان مرده است. وقتی بالای سرش رسیدیم، دیدیم روی ریگ‌ها دراز به دراز خوابیده انگار جان از تنش جدا شده است. مادرم همانجا گوشواره‌هایش را از گوشش درآورد و نذر امامزاده آقاعلی عباس(ع)^۳ کرد. همسایه ما چادر شیش را از کمرش باز کرد تا محسن را در آن بپیچند و برای تدفین ببرند. آن روزها خبری از آمبولانس و پزشک و این حرف‌ها نبود. نمی‌دانیم چه شد که محسن به هوش آمد! در سال ۱۳۴۸ وسائل زندگی‌مان را از نوش‌آباد جمع کردیم و راهی خیابان ۲۲ بهمن کاشان شدیم. ساکن کاشان بودیم که دوباره محسن از پله‌های خانه افتاد و از هوش رفت. تشخیص دکتر بر این بود که مورد خاصی نبوده و رفع خطر شده است.

محسن آنقدر مظلوم بود که از همان بچگی وقتی نیمه‌های شب تشنه می‌شد خودش بلند می‌شد آب می‌خورد، دوباره می‌خوابید. هیچ وقت نمی‌گفت فلان چیز را می‌خواهم برایم فراهم کنید. یک مرتبه از مدرسه به بچه‌ها گفته بودند باید همه دانش‌آموزان دستمال سفید در جیبشان

^۱ گاهنامه فرات عشق؛ شماره سوم، سال ۱۳۸۲، صص ۸-۹

^۲ فاطمه همسر شهید شیرانی

^۳ امامزادگان آقاعلی عباس و شاهزاده محمد (علیهما السلام) در فاصله ۸ کیلومتری شهر بادرود و در ۳۸ کیلومتری شمال شرقی شهر نطنز در دل کویر محل بقعه و آستان دو بزرگوار از سلاله پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله وسلم) بنام امامزاده آقاعلی عباس و امامزاده محمد (علیهما السلام) از فرزندان حضرت امام موسی کاظم (علیه السلام) واقع گردیده است. ارادات خانوادگی ما به ایشان هنوز هم ادامه دارد.



باشد. محسن اصلاً این موضوع را برای خانواده‌اش مطرح نکرد، خودش به سراغ لباس‌های داخل کمد رفت، یک تکه از لباس سفیدی را قیچی کرد و در جیبش گذاشت. بعدها خانواده متوجه می‌شوند آستین یکی از بلوزها قیچی شده است. او سعی می‌کرد خودکفا باشد. مدتی بعد از ترک تحصیل، در کارخانه شماره دو شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان نزدیک محل سکونت خانواده مشغول کار شد. خانواده پس از سال‌ها که از شلوغی شهر خسته شده بودند با پیشنهاد یکی از آشنایان با خرید خانه باغی در محله‌ی سرسبز سادات راوند به امور کشاورزی، پرورش ماهی، پرورش بوقلمون، گاو و گوسفند مشغول شدند.

به روایت فاطمه خواهر شهید:

محسن از طریق پایگاه بسیج شهید قدوسی راوند سه دوره‌ی سه ماهه به کردستان اعزام شد. او و شهید محسن شیخ راوندی دوست صمیمی بودند. پس از اتمام دوره‌ی دوم اعزام از محسن خواستم دیگر نرود. به او می‌گفتم: دخترم زینب دلش به تو خوش است، تو که باشی او را بیرون می‌بری و مشغول نگه می‌داری کمتر بی‌تابی می‌کند. محسن از قبول این امر طفره می‌رفت؛ چون در جایی دیگر احساس مسئولیت می‌کرد. به او می‌گفتم: توی جبهه چه می‌کنید؟ می‌گفت: من آنجا به بچه‌ها قرآن یاد می‌دهم. دفعه‌ی سوم اعزام از بس به گوشش خواندیم که نرود دیگر به ما نگفت و رفت؛ از این رو ما بی‌خبر از اعزام او برای بدرقه‌اش نرفتیم.

به روایت اقدس خواهر شهید:

فاصله‌ی سنی من و داداش محسن کم بود؛ از این رو همدیگر را بهتر درک می‌کردیم. آنقدر دوستش داشتم که طاقت اذیت شدنش را نداشتم. وقتی محسن دیر وقت از پایگاه بسیج

می آمد، من کلی بهانه سر هم می کردم و تحویل بابا یا شوهر خواهرم (شهید شیرانی) می دادم تا مبادا دعوايش کنند. دلم آشوب می شد تا برادرانم احسان و محسن به خانه برسند. خانواده روی بیرون ماندن پسرها در شب حساس بود، آنها باید سریع بعد از اذان در منزل باشند. شب که می شد من و داداش احسان و محسن روی پشت بام خانه از این طرف پشت بام تا آن طرف رختخواب ها را پهن می کردیم. خانه به خاطر درخت های زیاد باغ خیلی باصفا و آب و هوایش خنک بود. رادیو برای ما قصه شب می گفت، ما هم با اشتیاق گوش می دادیم. گاهی هم از روی بچگی دعویمان می شد؛ ولی زهره ام آب می شد^۱ اینها کوچکترین آسیبی بینند. یک روز وقتی محسن داشت موتورش را درست می کرد، انگشت دستش به شدت آسیب دید، با بی تابي او من هم جیغ می کشیدم و طاقت دیدن درد او را نداشتم. او همیشه به قیافه اش می رسید، در عین حال که روی مد لباس می پوشید؛ اما تمام لباس هایش سنگین بود. مدت ها مقابل آینه به سر و وضع و موهایش رسیدگی می کرد، عطر می زد. با وجودیکه آرزو داشت ازدواج کند؛ ولی هیچگاه به نامحرم نگاه نمی کرد. قول داد این بار که از جبهه بیاید ازدواج کند. محسن به عکاسی و ثبت لحظه ها علاقه داشت، از همه بچه های فامیل عکس می گرفت. محسن در کارهایش خودکفا بود سنی نداشت که ماشین پدر را روشن می کرد و راننده ما می شد.

وقتی از جبهه برایمان نامه می نوشت، حرف هایش برایم لذت بخش بود. ده بار متن نامه را می خواندم و هر بار اشک از چشمانم جاری می شد؛ به طوری که به حق می افتادم. دفعه ی آخری که محسن آمد، وقتی همسایه گفت: محسن دارد می آید، چادرم را وارونه روی سرم انداختم و دویدم. آن روزها از بس شهید و مجروح می آوردند باورم نمی شد دیگر برگردد.

^۱ خیلی می ترسیدم.



هم‌رمزش می‌گفت: گاهی شب‌ها بچه‌ها را دور هم جمع می‌کرد، و برایشان زیارت عاشورا و دعای توسل می‌خواند و گریه می‌کرد. وقتی از محسن می‌پرسیدم توی منطقه کردستان چه می‌کنید؟ می‌گفت: ما جایمان خوب است، بیچاره بچه‌هایی که در جبهه‌ی جنوب می‌جنگند. یک روز تعریف می‌کرد: کومله‌ها روزها می‌آیند با رزمندگان گرم صحبت می‌شوند، عکس یادگاری می‌اندازند و اظهار دوستی می‌کنند، خوب که موقعیت را شناختند، در شب شبیخون می‌زنند و همه را از دم تیغ می‌گذرانند. همان کاری که بر سر خودش آوردند.

نحوه شهادت:

بچه‌ها در چادر استراحت می‌کردند، محسن و هم‌رمزش نگهبانی می‌دادند. با حمله‌ی منافقین، محسن در پستش می‌ماند و آن یکی نگهبان جان خودش را نجات می‌دهد و در مکانی همان اطراف مخفی می‌شود. منافقین کوردل، محسن را به رگبار می‌بندند و یک نارنجک در چادر می‌اندازند، تمام افرادی که در چادر بودند از جمله "شهید علی سالمی نوش‌آبادی" زنده زنده می‌سوزند و به شهادت می‌رسند. تنها آن نگهبان از آن جمع جان سالم به در می‌برد. منافقین تیر خلاصی را در سر محسن خالی می‌کنند. لبخند زیبایی بر لبان محسن نقش بست، لبخندی که حاکی از وصال بود. ملائک بر زمین فرود آمده بودند تا شهیدان افتاده بر خاک را با خود به ملکوت ببرند و چه عروج زیبایی!

به روایت اقدس خواهر شهید:

بعد از شهادت شوهر خواهرم شهید فضل‌الله شیرانی، هر شب به منزل خواهرم می‌رفتم تا تنها نباشد. داداش محسن و هم‌سرم (شهید محمدرضا زمانی مقدم) در جبهه بودند. وقت‌هایی هم که

ہمسرم در خانہ بود با ہم بہ منزل خواہرم می رفتیم و شب را آنجا می ماندیم، این سفارش اکید ہمسرم بود، می گفت: شوہر خواہرت بہ خاطر ما رفتہ شہید شدہ، این وظیفہی ماست کہ خانوادہ اش را تنها نگذاریم. آن روزها من باردار بودم و حال خوبی نداشتم. یک شب ساعت ۱۱ شب، من و خواہرم بیدار بودیم کہ شنیدم یک نفر صدا می زند. تا دم در رفتیم؛ اما از کسی خبری نبود. بہ خانہ پدر رفتیم، پدر بر خلاف معمول آن شب در خانہ بود. با مادرم نشستہ بودند گریہ می کردند. پدر تا پایش را در کارخانہ گذاشتہ بود، ہمکارانش بہ او گفتہ بودند: لباس ہایت را عوض نکن، پسر ت شہید شدہ است. پدرم بسیار آدم صبوری بود.

بہ روایت فاطمہ خواہر شہید:

پدرم آنقدر صبور بود کہ وقتی صبح زود قرار شد برای تحویل پیکر محسن بہ دارالسلام برویم، از منزل خانوادہی دامادمان زمانی مقدم خبر دادند "ماہی های حوض روی آب آمدہ اند باید آب حوض را عوض کرد، وگرنہ ہمہ ماہی ها می میرند." پدر موتور آبی برای بیرون ریختن آب حوض خانہ ها داشت. پدر در کمال صبوری موتور آب را برداشت و برای تخلیہی آب حوض رفت، می گفت: ماہی ها گناہ دارند باید نجاتشان دہیم. ما کہ از شب گذشتہ دل توی دلمان نبود تا پیکر برادرمان را ببینیم و شہادتش را باور کنیم، این صحنہ و این تصمیم برایمان قابل ہضم نبود. پدرم می گفت: «بابا جان! کمی صبر کن، قناعت داشتہ باش، إن شاء اللہ می رویم.» وقتی برای دیدن پیکر داداش محسن رفتیم، او را با همان لباس هایی کہ در خانہ پوشیدہ بود و روی آن لباس بسیجی بہ تن داشت، دیدم. انگار آرام بہ خواب رفتہ باشد.

وصیتنامه شهید محسن ثابتی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾

(آل عمران ۱۶۹)

«به کسانی که در راه خدا کشته می‌شوند مرده مگویید بلکه آنان زنده‌اند و در نزد پروردگار خود روزی می‌خورند.»

به نام خداوند در هم کوبنده‌ی ظلم و ستم و رسوا کننده‌ی منافقین. با سلام بر منجی عالم بشریت و برپا کننده‌ی حکومت عدل الهی و نائب بر حق او امام امت و عصاره‌ی خلقت وارث نبوت و نابود کننده‌ی ظلم و ستم، خمینی بت شکن و با سلام و درود بر ارواح عالیہ شهدای راه اسلام و قرآن از صدر اسلام تا کنون از هابیل تا حسین تا آخرین لحظات جنگ تحمیلی کفر بر علیه حق که با خون خود درخت پر عظمت اسلام را آبیاری کردند و این خون دادن‌ها تا ظهور حضرت مهدی (عج) ادامه دارد تا اینکه درخت اسلام شکوفاتر گردد و نظام مردمی اسلام جهانگیر گردد و همانطور که امام عزیزمان فرمودند، جلوه‌ای را که خدای تعالی بر انبیا می‌کند همان جلوه را بر شهدا می‌کند.

پروردگارا! گناهان مرا ببخش که سخت اندر گناهم و بیمارزم که سخت محتاج آمرزیدنم، بار سنگین گناهم بر دوشم سنگینی می‌کند و تنها امیدم به رحمت و بخشش توست.

و با درود و سلام بر پدر و مادر عزیزم! پدر و مادر مهربانم، سلام گرم مرا از جبهه‌ی خون و قیام بپذیرید. و تو ای مادر عزیزم و گرامی‌ام که به فرمان خدا و برای اطاعت از او مرا تا به این سن پروراندی و این امانت را سالم به صاحبش سپردی. مادر جان، خواهران و برادران، فامیل‌ها، رفقا و دوستان و آشنایان! مرا دیگر حلال کنید و ببخشید. تنها وصیتم به تو ای مادر

قہرمان، این است کہ مبادا در فقدان من گریہ کنی و دشمنان را شاد نمایی و خدای ناکردہ از دستورات و فرمایشات امام عزیز و ولایت فقیہ سریچی کنی. مادر عزیزم! افتخار کن کہ فرزندت در راہ خدا بہ این مقام بزرگ رسید. و من افتخار می‌کنم کہ همچون تو مادری دلیر و شجاع مرا با زحمات زیاد در دامن خود پروراندی، و در راہ خدا بہ این مقام والا نائل گردیدم. مادر جان! از تو می‌خواہم کہ خواہران و برادرانم را همچون زینب^(س) و امام سجاد^(ع) در دامن بیورانی.

و اما ای پدر عزیزم، امیدوارم کہ مرا حلال کنی و ببخشی و استقامت و صبر داشتہ باشی و از اسلام و انقلاب اسلامی دفاع کنی. و مبادا روحیہ خود را بیازی؛ چون دشمنان اسلام شاد خواهند شد. و تا آنجا کہ می‌توانی از اسلام و روحانیت و ولایت فقیہ دفاع کنی. پدرم! مبادا در فقدان من اشکی بریزی کہ باعث ناراحتی من می‌شود و از برادرانم می‌خواہم کہ پویندہ راہ خدا باشند. بدانید کہ بہترین راہ، راہ خداست و من بہ امید حلالیت از طرف شما ہستم و از شما خواہران قہرمانم می‌خواہم کہ حجاب اسلامی را کاملاً رعایت کنید و در امر بہ معروف و نہی از منکر حجاب اسلامی کوشا باشید و پیرو فرامین مقدس اسلام باشید.

و شما ای دوستان و برادران دینی‌ام! از شما نیز حلالیت می‌طلبم و امیدوارم کہ قدمی بہ غیر از برای رضای خدا بر ندارید و تمام کارہایتان را در رابطہ با خدا انجام دهید و پشتیبان ولایت فقیہ باشید. برادری و براری را بیشتر بہ ہمدیگر داشتہ باشید. امیدوارم کہ مبارزہ‌تان برای حفظ مقررات اسلام باشد و تا ظہور حضرت مہدی^(عج) ادامہ یابد و این را بدانید کہ ظہور حضرت مہدی^(عج) خیلی نزدیک است و خود را برای ظہور آن حضرت آمادہ سازید.

در خاتمہ از پدر و مادرم می‌خواہم کہ مراسم پرخرجی را برای من برگزار نمایند و موقعیت زمانی را در نظر بگیرید و امام را دعا کنید و ولایت فقیہ را فراموش نکنید و مطیع امر رہبر



باشید، پشتیبان روحانیت مبارز باشید. رزمندگان اسلام را در پیروزی‌شان دعا کنید و راه خونین شهدای عزیز را همچون ما عاشقان شهادت تا آخرین نفس و تا آخرین قطره خون خود و تا رسیدن به کربلای حسینی و آزادسازی قدس عزیز ادامه دهید.

و در پایان شعار همیشگی را با مشت‌های گره کرده یادآوری کنید؛ مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل و مرگ بر شوروی و مرگ بر فرانسه و مرگ بر منافقین و صدام و مرگ بر ضد ولایت فقیه.

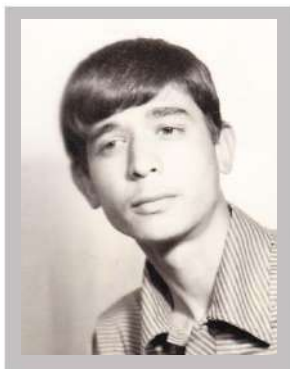
و این شعار را همیشه زمزمه کنید؛ خدایا خدایا تو را به جان مهدی تا انقلاب مهدی، خمینی را نگه‌دار از عمر ما بکاه و به عمر او بیفز. خدایا خدایا! رزمندگان ما را نصرت عطا بفرما.

و در پایان وصیت می‌نمایم که اگر **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** لطف و مرحمت خداوند جویای حال من شد و قابل آن شدم تا به مقام والای شهادت برسم جنازه‌ام را در زیارت قطعه‌ی شهدای نوش‌آباد در کنار برادران از جان گذشته به خاک بسپارید. دیگر عرضی نیست به جز سلامتی و طول عمر تا ظهور حضرت مهدی برای امام امت. و سلامتی و طول عمر برای خانواده و کلیه فامیل‌ها و رفقا و دوستان و آشنایان.

به امید پیروزی نهایی حق بر باطل. والسلام علیکم ورحمت‌الله و برکاته

۱۳۶۲/۷/۲۴

۸) شهید صمد یزدانی یزدلی



گفتی که جانم را مردهم در پاس ناموس و وطن
و قمر فخر در دینم شود این جانم نر ازرد پاس تن
با رهبر همسو شدیم پیغام فردا را تو شد
خیر، طلایی، تو زخم مستر به کام اهرمن

سابقه جبهه: ۴ ماه
عضویت بسیج: ۱۳۶۲/۷/۸
دفعات حضور:
دو مرتبه؛ سه ماه کردستان و یک ماه جنوب
تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۱
نام و منطقه شهادت: عملیات خیبر با رمز
«یا رسول الله (ص)»، منطقه طلائی
سن هنگام شهادت: ۱۵ سال
مدت مفقودی: ۱۳ سال
تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۵/۱۱/۲۶
محل خاکسپاری: گلزار شهدای یزدل

نام پدر: اکبر آقا
نام مادر: خانم قمر افضلی یزدلی^۱
تاریخ ولادت: ۱۳۴۷/۱/۱
میزان تحصیلات:
دانش آموز اول متوسطه، رشته اقتصاد
محل تحصیل: دبیرستان امام خمینی کاشان
وضعیت تاهل: مجرد
تعداد برادران و خواهران: ۵ برادر و ۱ خواهر
دومین فرزند خانواده
یگان اعزامی: بسیج مدرسه، عضو گردان امام
محمدباقر^(ع) از لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)

^۱ پدر شهید در سال ۱۳۸۸ و مادر شهید در سال ۱۳۹۷ درفانی را وداع گفتند.



زندگینامه شهید صمد یزدانی

دشت کویر یزدل در فروردین ۱۳۴۷ شاهد تولد کودکی به نام صمد بود. از همان اوان، نور توحید و عبودیت در سیمای این کودک خردسال موج می‌زد. صمد یزدانی در خانواده‌ای مستضعف در روستای یزدل چشم به جهان گشود. در سال ۱۳۵۰ پدر به علت اشتغال در موتورخانه "چاه آب فرجاد" راوند، بعد از ساخت خانه‌ای در آنجا ساکن شدند.^۱ صمد تحصیلات ابتدایی را در دبستان شهید عراقی راوند و دوره‌ی راهنمایی را در مدرسه‌ی قطب‌راوندی به پایان رساند. او همزمان در کار دامداری و کشاورزی، پدر را یاری می‌کرد.

صمد در دوران جنگ، با وجود سن و سال کم، ایمان قوی و عشق و علاقه‌ی وافری برای حضور در جبهه‌ها داشت. این اشتیاق موجب شد تا در ۱۳ سالگی برای اعزام به جبهه، به پایگاه بسیج شهید قدوسی راوند مراجعه کند، اما به علت کمی سن، او را نپذیرفتند. بالاخره با دست بردن در شناسنامه‌اش موفق شد برگه‌ی اعزام به کردستان را بگیرد.

صمد یزدانی پس از مدتی، به جمع رزمندگان گردان امام محمدباقر^(ع) از لشکر امام حسین^(ع) پیوست. او حدود سه ماه در منطقه کردستان جهت مبارزه با کوموله دموکرات و دو ماه در جبهه‌ی جنوب حضور یافت. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ در عملیات خیبر در منطقه‌ی طلائیة در حالی که تنها ۱۵ سال داشت به فیض عظیم شهادت نائل شد. پیکر شهید صمد یزدانی پس از گذشت ۱۳ سال در منطقه باتلاقی هور تفحص شد. با این وجود هیچ اثری از زنگ‌زدگی در پلاکش نبود. باقیمانده‌ی استخوان‌های پیکر این نوجوان بسیجی، در تاریخ

^۱ پدر موتورچی چاه‌های آب بود. کار انتقال سوخت موتور چاه‌های آب راوند را نیز بر عهده داشت. او به دعوت از آقای حسینی مدیر وقت دبستان لاجوردی راوند، مدیریت چاه آب فرجاد راوند شهرک کنونی المهدی را بر عهده گرفت.

۱۳۷۵/۱۱/۲۶ در گلزار شہدای یزدل بہ خاک سپردہ شد. وصیتنامہ‌ای بسیار پر محتوا از این شہید عزیز بر جای مانده است. روحش شاد و یادش گرامی باد^۱.

^۱منبع: کتاب ستارہ‌های بہشتی: فرازهایی از زندگینامہ و وصیتنامہ شہدای دانش‌آموز شہرستان کاشان. پدیدآورندہ: حسین حنظلہ‌ای. نشر مرسل. سال ۱۳۸۸، صفحہ ۲۶۲ و ۲۶۳ با تصرف.



یاد و خاطره؛ حکایت گر غربت

به روایت محمد برادر شهید:

صمد بسیار مهربان بود و همواره با این فضیلت اخلاقی که در وجودش بود خدمت به پدر و مادر و دیگران را افتخار می‌دانست. بعد از فراغت از تحصیلات دوره‌ی راهنمایی به یاری پدر و مادر شتافت. در کارها به ایشان کمک می‌کرد. از خدمت به دیگران و کشورش غافل نبود. با وجود سن کم‌اش، دارای دوراندیشی بالایی بود؛ گاهی با مطرح کردن موضوع جنگ و بسیج، سبب بحث‌هایی در خانواده می‌شد که با مخالفت پدر روبرو می‌گردید. پدر او را نصیحت می‌کرد که اگر می‌خواهی به کشور خدمت کنی با درس خواندن هم می‌شود به جامعه خدمت کرد پس فعلاً درس بخوان تا در آینده بتوانی خدمتگزار مردم شوی؛ اما او آرام و قرار نداشت، هر روز عشق و علاقه‌اش به حضور در جبهه بیشتر می‌شد. چند بار مخفیانه به پایگاه بسیج راوند مراجعه کرد؛ ولی هر دفعه به بهانه‌ای او را نپذیرفتند. محل سکونت خانواده در راوند بود، صمد گاهی اوقات برای دید و بازدید اقوام و دوستان به زادگاهش یزدل می‌رفت. از قضا یک روز در تشییع جنازه‌ی یکی از شهدای یزدل، با دیدن صحنه‌ی مراسم، منقلب شده و سراسیمه به منزل آمد و دوباره بحث حضور در جبهه را مطرح کرد. این دفعه از حرف‌هایش مشخص بود که عزم خود را جزم کرده تا در جبهه حضور پیدا کند. همه از بیان او تعجب می‌کردند وقتی می‌گفت: «چطور می‌توانم بنشینم و ببینم افرادی که دارای زن و فرزند هستند به جبهه می‌روند و در راه دفاع از میهن و ناموس خود کشته می‌شوند. میهن و ناموس آنها، میهن و ناموس من است، فرقی ندارد باید به جبهه بروم».

این بار قاطعانه تصمیم خود را گرفته بود و کسی نتوانست او را از تصمیمش منصرف کند. بالاخره رضایت پدر و مادر را گرفت و با وجود اینکه یک ماه از بازگشایی مدارس می‌گذشت

درس و دبیرستان را رها کرد و به سنگر جہاد و شہادت پانہاد و در نہایت بہ آرزوی خود رسید و شربت شہادت را نوشید^۱. اعتقاد راسخ این نوجوان موجب شد تا پیش از سن تکلیف نماز و روزہ بہ جا بیاورد. پدرش تعریف می‌کرد: در روز آزادسازی خرمشہر با دیدن خوشحالی مردم صمد می‌گفت: «کاش من ہم می‌توانستم سہمی در این آزادی داشتہ باشم، تا مدت‌ها در حسرت این اتفاق بود.» مادر از جیبہ رفتن او ممانعت می‌ورزید، صمد بہ مادر می‌گفت: «مادر! شما از دیگر مادران شہدا عزیزتر نیستید.»

بہ نقل از ہمزرم شہید:

شب جمعہ‌ای بہ اتفاق چند تا از بچہ‌های گروہان مہندسی رزمی بہ مراسم دعای کمیل رفتیم. شور دعا بود و من پشت سر صمد یزدانی نشستہ بودم. نیم ساعتی گذشت احساس کردم دعا بہ من حال نمی‌دہد؛ زیرا آن روز بسیار خستہ شدہ بودم. نگاہی بہ صمد انداختم و در دلم گفتم: «یزدانی با این سن و سال و قد و قوارہ شاید از روی دیدن رفقاییش آمدہ است. دستی بہ پشتش زد و گفتم: «من رفتم.» نگاہش را برگرداند، دیدم از شدت گریہ، صورتش خیس اشک است. من بہ خاطر فکری کہ در مورد او کردم واقعاً شرمندہ شدم و بہ ارتباط او با خداوند پی‌بردم.

^۱ منبع: کتاب زندگان جاوید، شہدای یزدل صفحات ۱۰۷-۱۰۹ بہ نقل از محمد یزدانی برادر شہید از مادر



وصیت‌نامه شهید صمد یزدانی یزدلی

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أُولَٰئِكَ يَرْجُونَ رَحْمَتَ اللَّهِ وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ﴾ (بقره: ۲۱۸)

آنانکه به دین اسلام گرویدند و از وطن خود مهاجرت کرده در راه خدا جهاد کردند آنان امیدوار و منتظر رحمت خدا باشند که خدا بر آنها بخشاینده و مهربان است.

با نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان و در هم کوبنده ستمگران و یاری دهنده مستضعفان و سلام بر امام زمان^(عج) و نائب بر حقش امام امت و با سلام بر تمامی شهداء.

از آنجا که هر انسانی وظیفه دارد وصیت‌نامه‌ای بنویسد من نیز طبق وظیفه چند تذکر می‌دهم: از آن وقتی که نور ایمان در وجودم شعله کشید و تاریکی وجود و قلبم را روشن نمود بدرگاه خداوند بزرگ شکر نعمت نموده و او را سپاس و ستایش کردم که چنین لیاقتی را به این بنده حقیر نمود تا در راه او گام بردارم و حداقل گناہانی از روی دوشم برداشته شود.

اکنون که به جبهه می‌روم نه برای ریا می‌روم و نه برای انتقام، بلکه می‌روم تا در روبروی کافران و منافقان کوردل بایستم و با ریختن خون و جان ناقابل خدمتی به اسلام و قرآن کرده باشم.

هر گلوله‌ای که از سلاحم خارج می‌شود و به قلب دشمن می‌نشیند فقط برای رضای خداوند بزرگ و مهربان است. امام عزیز! باید بدانی تا جوانان سلحشور و جانثار وجود دارند تو را تنها نخواهند گذاشت و جانشان را فدای اسلام خواهند کرد و هر لحظه آماده‌اند که از تو فرمان بگیرند و کفار و منافقین را از بین ببرند.

اکنون که خود و روحم را در معصیت و گناه می‌دانم شرمنده می‌شوم و به درگاه خدا پناه می‌برم و از او کمک می‌خواهم هرچند من قابلیت این را ندارم که سفارش به شما امت شهید پرور بکنم اما به حکم وظیفه چند تذکری می‌دهم باشد که مرا ببخشید.

ترسم که قلم شعله کشد صفحه بسوزد با این دل خونین به عزیزان چه نویسم امت قهرمان و شهید پرور ایران هوشیار باشید و پیرو ولایت فقیه باشید و از خط ولایت فقیه جدا نگردیده جبهه‌ها را تنها نگذارید و جبهه‌ها را پر کنید و بدانید وقتی سلاح از دستم می‌افتد باید برادر دیگری سلاحم را بردارد و از حق دفاع کند. اگر مستقیماً نمی‌توانید به جبهه‌ها بروید پشت جبهه‌ها را مستحکم کنید.

دوستان و آشنایان تقوا پیشه کنید؛ زیرا حضرت علی^(ع) مسلمانان را به صبر و تقوا و نظم در زندگی سفارش می‌کند. در دعاهای کامل، توسل و غیره شرکت کنید که رزمندگان اسلام به دعاهای خالصانه شما نیاز دارند. در نمازجماعت و نمازجمعه‌ها شرکت کنید و مشت محکمی بر دهان آمریکا و مزدورانش بزنید.

محصلین عزیز!

در سنگر کلاس، درس بخوانید که آینده اسلام به شما احتیاج دارد و در به وجود آوردن یک فرهنگ اصیل اسلامی کوشش کنید.

هم‌کلاسیان و معلمان عزیز!

اگر در طول درس و مطالعه از من بدی یا ناراحتی دیده‌اید إن شاء الله برای رضای خدا حلال کنید. از خداوند توفیق همه شما برادران خدمتگزار به اسلام را خواهانم.

و اما تذکراتی چند به خانواده عزیزم؛



اگر در طول زندگی‌ام خطایی نموده‌ام مرا ببخشید، تنها وصیت من به شما این است که امام را دعا کنید و پیرو ولایت فقیه باشید. از خواهرم می‌خواهم که ادامه دهنده راه من باشد. برادران کوچکترم با درس خواندن و برادر بزرگترم با درس دادن خدمتگذار به این جمهوری اسلامی باشید.

مادر عزیز! می‌دانم که در طول زندگی زحمات زیادی را تحمل کرده‌ای و می‌دانم که حق فرزندی را به تو ادا نکرده‌ام **إن شاء الله** که مرا حلال کنی.

پدرم، مادرم، برادران و خواهرم! در مرگم گریه و زاری نکنید؛ زیرا دشمنان اسلام به گریه شما می‌خندند، شما بخندید تا دشمنان گریه کنند.

از تمام دوستان و آشنایان طلب حلالیت می‌کنم.

در آخر مرا در گلزار شهدای یزدل به خاک بسپارید.

خدایا خدایا! تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار! از عمر ما بکاه و بر عمر رهبر افزای!

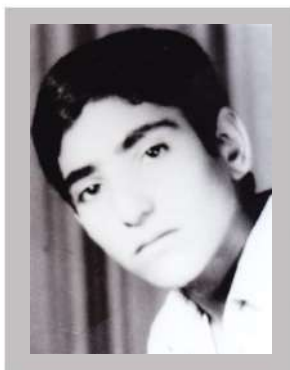
«آمین یا رب العالمین»

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

صمد یزدانی یزدلی

۱۳۶۲/۱۱/۲۸

(۹) شہید سید حسن چاوشی ونی



باز خیر گلرخر را سور جهانم فر برد

زاده ماه مبارک را غزل خوانم فر برد

ترکش در سینہ دارد جسم او در لاسر گل

ماه بعد افا خرافانم سور رضوانم فر برد

نام پدر: سید محمد

نام مادر: کبری سادات تہمتن

تاریخ ولادت: ۱۳۴۸/۰۹/۰۵

میزان تحصیلات:

دانش آموز سال سوم راهنمایی

محل تحصیل: مدرسه شہید باہنر کاشان

تعداد خواہران و برادران:

۵ خواہر و ۶ برادر

سومین فرزند خانوادہ

محل خاکسپاری:

یگان اعزامی: بسیج؛ لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

گلزار شہدای دارالسلام کاشان

سابقہ جہہ: سہ ماہ آموزشی و یازدہ روز

در جہہ جنوب

تاریخ مجروحیت: اسفند سال ۱۳۶۲

نام و منطقہ عملیاتی:

جزیرہ مجنون، عملیات خیبر

مدت مجروحیت: حدود یک ماہ

تاریخ شہادت: ۱۳۶۳/۰۱/۱۱

سن ہنگام شہادت: ۱۴ سال

محل خاکسپاری:

گلزار شہدای دارالسلام کاشان



زندگینامه شهید سیدحسن چاوشی

سید محمد چاوشی پدر شهید سیدحسن چاوشی اصالتاً اهل روستای ون از توابع کاشان با کبری سادات که در همسایگی هم بودند ازدواج کردند. از یازده فرزندی که خداوند به آنها هدیه داد، سید حسن فرزند سوم خانواده بود. او در کوچه زینبیه کاشان به دنیا آمد.

سیدحسن هفت ساله بود که به راوند مهاجرات کردند. پس از هفت سال زندگی در راوند در سال ۱۳۶۲ به کاشان محله میدانگاه آقا، منزل پدری بزرگ رفتند تا کم‌کم خانه‌ای در خیابان نظنز خریداری کردند. سید حسن تا سال نهم درس خواند و هنوز سال تحصیلی سوم را تمام نکرده بود که عازم جبهه‌های حق علیه باطل گردید.

او با عشق به ولایت و رهبری شناسنامه خود را دستکاری کرد و به سمت جبهه شتافت و گفت: «اکنون جای ماندن نیست.» همراه برادرش سیدعسگر ابتدا مدت سه ماه در ایرانشهر^۱ آموزش دید سپس از طرف پایگاه شهید رجایی کاشان همراه با جمعی از دوستان ورزشکارش از جمله شهید حسن پویان و شهید زاهدی عازم دارخوین شد.

شهید سیدحسن چاوشی مدت ۱۱ روز در جبهه حق علیه دشمن باطل بعثی، دلاورانه جنگید. در اسفند سال ۱۳۶۲ در عملیات خیبر در جزیره مجنون مجروح شد. از آنجا به بیمارستان تبریز منتقل شد و مدت ۵ روز در بیمارستان بستری گشت. سپس به بیمارستان یافت‌آباد تهران منتقل شد. بعد از مدت ۲۸ روز بستری در بیمارستان در تاریخ ۱۱ فروردین ۱۳۶۳ بر اثر عفونت شدید در ناحیه نخاع به درجه رفیع شهادت نائل گشت.

^۱ ایرانشهر در دل استان سیستان و بلوچستان و در قدیم آن را پهره به معنای محافظت می‌نامیدند. ایرانشهر از شمال به خاش و زاهدان، از شمال شرق به ایرندگان، از شرق به سراوان و بابلی، از جنوب شرق به راسک و پیشین، از جنوب به چابهار، از جنوب غربی به نیکشهر، قصرقند و بخش لاشار، از غرب به بم، بمپور و فنوج و از شمال غربی به شهرستان دلگان راه دارد.

یاد و خاطره؛ مدال افتخار

به روایت مادر شهید:

سیدحسن که به دنیا آمد هیچکس پیش من نبود؛ نیمه‌ی ماه مبارک رمضان بود، پدرش از سر کار آمد، به او گفتم: برو دنبال مادرم. قبلش به پسر من گفته بودم برو دنبال همسایه؛ اما او رفته بود دنبال بازیگوشی. خودم دست تنها آب گرم کردم و منتظر به دنیا آمدن بچه شدم. مادرم به همراه قابله وقتی از راه رسید که داشتم لباس‌های بچه را تنش می‌کردم.

سیدحسن هفت سالش بود که منزل کوچکمان در کاشان را با یک باغ در نزدیکی محله ملیحای راوند^۱ معاوضه کردیم. سید حسن از همان کودکی همراه پدرش به مسجد امام محمدباقر^(ع) می‌رفت و تکبیرگوی نماز جماعت به امامت حاج آقا الهی می‌شد. گاهی موقع اذان سرکوبه یا در حیاط منزل بلند اذان می‌گفت. پدر خرده‌فروشی داشت، هر صبح درشکه به دست راهی کاشان می‌شد. بچه‌ها هم به هوای پدر برای کلاس و درسشان به مدارس کاشان می‌رفتند. سیدحسن با آن سن کمش علاوه بر تحصیل، به پدر نیز کمک می‌کرد.

به روایت پدر شهید:

سید عسگر و سید حسن سنی نداشتند که به اتفاق هم برای خرید اجناس به اصفهان رفتیم. بعد از کمی گردش بچه‌ها خواستند لباس بخرند، سیدحسن گفت: «پدرجان! پیراهنی برایم بخر که رویش نوشته باشد مجاهد». مغازه‌های زیادی رفتیم و دنبال پیراهن موردنظرش گشتیم؛ از

^۱ منزل آقای حیدر هیزمی، نزدیک چاه آب، سال ۱۳۵۵، کوچه فعلی شهید حاجی‌ابراهیمی.



اتفاق در یک مغازه یک ژاکت دیدیم که روی آن نوشته بود "مجاهد". مغازه‌دار گفت: از این مدل فقط همین را داشتم، که همراه یک شلوار سبز بسیجی برایش خریدم.

سید حسن در نوجوانی با دوستانش نمایش بازی می‌کرد. در زیرزمین منزل خودمان تمرین تئاتر داشتند. خانواده به ویژه مادر خیلی به کار او اهمیت می‌داد و تحویلشان می‌گرفتند. گاهی هم کاراته تمرین می‌کردند. در درس‌های مدرسه به بچه‌ها کمک می‌کرد.

سید حسن در دوران نوجوانی تمام وقت در مساجد به سر می‌برد و عضو فعال کتابخانه محل در مسجد فاطمیه واقع در میدانگاه بود. او همچنین وارد فعالیت ورزشی به ویژه رشته کشتی شد، توانست در این رشته مقام‌هایی را نیز کسب کند^۱. سید حسن فردی بسیار مهربان و دلسوز، اهل بسیج و جهاد، و مطیع امر امام بود. مدت یکسال در پایگاه شهید رجایی خیابان امام خمینی کاشان مشغول فعالیت شد.

از وقتی به پایگاه بسیج راه برد، دائم به فعالیت‌هایی از جمله: نمایش می‌پرداخت و کمتر در خانه حضور می‌یافت. او به ورزش باستانی (زورخانه) و کشتی علاقه داشت و تا روزهای پایانی که در کاشان بود این ورزش را رها نکرد. همان روزی که برگه‌ی اعزام به جبهه را گرفت در ورزش کشتی مقام کسب کرد، منتظر نشد تا مدالش را بگیرد. برادر بزرگترش از جبهه به مرخصی آمده بود، شناسنامه‌ی او را برداشت تا به اسم او به جبهه برود، برادرش گفت: من خودم می‌خواهم جای خودم بروم. سیدحسن مجبور شد شناسنامه‌ی خودش را دستکاری کند و برای ثبت‌نام اقدام نماید. به او گفتیم: «آقا می‌گوید: "مدرسه هم مانند جبهه است" پس اینجا بمان و درست را بخوان.» وقتی زیاد پایپچس می‌شدیم می‌گفت: «اگر اجازه ندهید بروم

^۱ مدال افتخار شهید چاوشی هم اکنون در موزه مدرسه راهنمایی شهید دکتر باهنر به عنوان یادبود نگهداری می‌شود.

از شما شکایت می‌کنم.» سیدحسن با وجود سن کمش قد بلندی داشت. وقتی خواست برود جبهه، همه‌ی سفارش‌هایش را کرد؛ مدال را برایم خواهند آورد، فلان کتاب را هم به فلان دوستم می‌دهید.

دو شب مانده به اعزام، صدای صوت قرآنش را ضبط کرد. گاهی در خواندن سوره‌ی تکویر به تقلید از استاد عبدالباسط، نفس کم می‌آورد. پدر که همیشه در خانه با صدای بلند قرآن می‌خواند، از تلاش او برای صوت و لحن لذت می‌برد. مادر افسوس می‌خورد که خواندن و نوشتن نمی‌داند، سیدحسن به او گفت: «غصه نخور، برمی‌گردم خودم سواد یادت می‌دهم.»

سیدحسن سه ماه دوره‌ی آموزشی را در منطقه‌ی ایرانشهر گذراند. سپس همراه دوستانش برای اعزام به جبهه آماده شد. بچه‌ها شاد و خوشحال دسته‌دسته به جبهه می‌رفتند انگار به عروسی می‌روند یا جایی دعوت دارند. در نامه‌ای که از جبهه برایمان نوشت مقداری پول برای دوستش که از او پول قرض گرفته بود فرستاد.

چند ماهی بود که سیدعسگر به جبهه رفته بود، در حالی که زخمی بود برادرش سیدحسن را می‌بیند، از او می‌پرسد: «کی آمدی؟» جواب می‌دهد: «من دو سه روزی است آمده‌ام، می‌گویند: پنجشنبه عملیات است.» سیدعسگر چند روز بعد از بیمارستان مرخص می‌شود. همان پنجشنبه خبر می‌دهند که سیدحسن مجروح شده است.

نحوه مجروحیت:

سیدحسن همراه تعدادی از رزمندگان در حالی که روی نفریر در حال حرکت بودند، با اصابت خمپاره به تانک و اصابت ترکشی به سینه سیدحسن روی گل‌ولای می‌افتد و عمدتاً به خاطر ماندن در گل و لای بدنش عفونت می‌کند.



به روایت پدر شهید:

به دنبال زخمی شدن سید حسن از طریق تلگراف مطلع شدیم و به تبریز رفتیم. دکترها گفتند: باید به تهران منتقل شود. با هواپیما به بیمارستان یافت‌آباد تهران منتقل شد. برادرش هم موجی شده بود، با کمر خمیده آمد. وقتی برای دیدن سیدحسن به بیمارستان یافت‌آباد رفتیم، همه آنهایی که رفتنی بودند در یک اتاق نگهداری می‌شدند. پرسنل بیمارستان هم زیاد به آنها رسیدگی و توجه نمی‌کردند. سیدحسن به من گفت: «آقا! من باید خیلی زود خوب بشم، منو ببر جایی که خوبم کنند تا برگردم جبهه!» گفتم: «تو جبهه‌ات را رفته‌ای بابا! قبوله ان‌شاءالله.» شب آخر دیدم رنگش سرخ شد، دیگر صدایش در نیامد. در لحظه‌ی شهادت که روحش به سوی آسمان پر می‌کشید، دستش را بالا برد گویی دستش را در دست فرشتگان قرار داد و آنها دستش را گرفتند و به جایگاه ابدی و بهشت برین بردند.

به روایت مادر شهید:

شب‌ی که زخمی شد خواب دیدم در مسجد میدانگاه تشییع جنازه بود، مردم سینه‌زنان به سمت خیابان امام خمینی^(ره) می‌رفتند. سیدحسن قبل از شهادتش نقاشی یک شهید را کشید که تیر به قلبش خورده بود. مدتی بعد به من خبر دادند سیدحسن مجروح شده است، برای ملاقاتش به بیمارستان رفتیم. ترکش به سینه‌اش خورده بود. عفونت بدنش به خاطر آن بود که یک شب در منطقه‌ی عملیاتی در گل و لای مانده بود تا نیروها موفق شدند او را به عقب منتقل کنند. سید حسن با آن حالش به من گفت: «خوب می‌شوم و بقیه درس را می‌خوانم.»

به روایت خواهر شهید:

هشت ساله بودم که داداش حسن زخمی شد، برای دیدنش همراه پدر به بیمارستان تهران رفتم، بعد از چند مدت دوری از او خجالت می‌کشیدم، از پشت در مخفیانه نگاهش می‌کردم. حس غریبی داشتم. سیدحسن با چهره‌ای زرد و رنگ پریده روی تخت خوابیده بود، سرش را بالا آورد، مرا دید، خندید و گفت: «ام البنین هم که اینجاست!» یادم هست او از عدم رعایت شئون اسلامی بعضی از کارکنان بیمارستان ناراحت بود و می‌گفت: مرا از این بیمارستان ببرید. دو ترکش خمپاره نزدیک نخاعش بود که دومی را موفق نشدند بیرون بیاورند.

شهید سید حسن چاوشی در تاریخ ۱۳۶۳/۰۱/۱۱ بر اثر ترکش خمپاره در نخاع و در نتیجه عفونت شدید و تحمل رنج در بیمارستان، به معبودش پیوست. پیکر او که دیگر بسیار نحیف و لاغر شده بود در گلزار شهدای کاشان آرمید. در آغاز سال تحصیلی ۱۳۹۷ از طرف مدرسه‌ای در لحر کاشان به خانواده‌ی شهید خبر دادند که مدرسه‌ای را بازسازی نموده و آن را "دبستان شهید سیدحسن چاوشی" نام‌گذاری کرده‌اند. دانش‌آموز شهیدی که از اصحاب عاشورایی اباعبدالله الحسین^(ع) درس و الگو گرفت و با بصیرت و آگاهی راه خود را انتخاب کرد، و شهادت برایش "احلی من العسل" بود.

وصیتنامه شهید سید حسن چاوشی

بسم ربّ الشهداء

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ﴾ (آل عمران/۱۶۹)

بنام خدا و با سلام و درود بر رهبر کبیر انقلاب اسلامی و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران و با سلام و درود به رزمندگانی که از جان و مالشان گذشته و برای پیکار با کفر جهانی ندای «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي» حسین زمان را لبیک گفتند و به جبهه روی آوردند و درود بر شهیدانی که در راه حق و حقیقت جانشان را فدا کردند تا اسلام زنده بماند.

خداوندا! خودت می‌دانی که هدف من جز تو و آزادی میهنم نیست؛ برای اینکه با دشمن متجاوز پیکار کنم به جبهه روی آوردم تا به او بفهمانم که ما نوجوانان ۱۴ ساله هم می‌توانیم با دشمن مقابله کنیم و آنها را عقب برانیم و نیز به ابرقدرتها بفهمانیم که ما تا آخرین قطره خونمان، امامان را پشتیبانی و از کشور و اسلاممان دفاع خواهیم کرد.

پروردگارا! ای کاش جان ناقابل من فدای امام زمان (عج) و نائب برحقش و روحانیت اصیل این مملکت می‌شد و نیز دوست دارم صدها جان داشتم، کشته می‌شدم و هر بار زنده می‌شدم تا از امام دفاع کنم، تا از این راه می‌توانستم به کشورم و امامم کمک کنم.

ای خدا! خودم می‌دانم که لیاقت آن را ندارم که به دیدار تو نائل آییم ولی باز هم ناامید نمی‌شوم؛ می‌دانم که تو توبه‌پذیری و توبه‌بندگان ضعیف را پذیرا می‌شوی و ان شاء الله بحول و قوّة خودت، توبه این بنده حقیرت را می‌پذیری و تمام گناهان ما را می‌بخشی.

ای ملت ایران! من کوچکتر از آنم که برای شما وصیتی داشته باشم، ولی من تنها خواهشی که به شما دارم اینست که هیچگاه از این ماه تابان جماران دست برندارید. من از این ناراحت‌م که نتوانستم حتی یک لحظه این جوش و خروش قلبم را خاموش کنم چونکه حتی برای یکدفعه

هم که شده روی این امام را ندیدم و دوست داشتم حتی برای یکدفعه هم که شده روی امام را ببینم ولی حیف که فرصت آنرا ندارم.

توصیه‌ام به پدر و مادرم این است: اول اینکه از آنها خیلی ممنونم که اجازه دادند تا فرزندشان برای مقابله با کفر به جبهه روی آورد و خیلی متشکرم که خیلی برایم زحمت کشیدند و متحمل مشکلات زیادی شدند تا مرا بزرگ کردند. بهر حال امیدوارم حلالم کنید و از شما می‌خواهم مثل مردم کوفه نباشید که امام حسین (علیه السلام) را تنها گذاشتند، حتی اگر به قیمت جانتان تمام شود.

و وصیت دیگرم به خواهرانم است که زینب وار باشید و در حفظ حجابتان کوشا باشید که حضرت فاطمه (علیها سلام) می‌فرماید: «ارزنده ترین زینت زن حفظ حجاب است.»

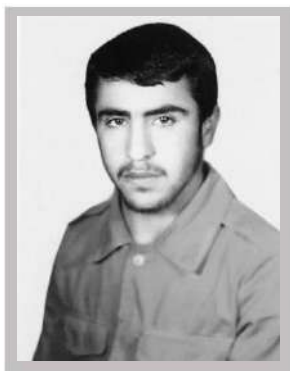
وصیت دیگرم به هم‌شاگردیان و در واقع هم سنگرانم می‌باشد که آنها بزرگترین سنگرشان که همان مدرسه است و کلاس درس، حفظ کنند و آن را به چیز دیگری نفروشد که الان و در حال حاضر مملکت ما به شما نوجوانان نیازمند می‌باشد و آخرین توصیه‌ام به معلمان و دبیران هست، البته من کوچکتر از آن هستم که بتوانم به دبیران و استادانم و آنهایی که مرا بزرگ کرده‌اند وصیت کنم ولی کوچکترین وصیت و خواهشی که با آنان دارم این است که در انجام این فرضیه الهی که راه و رسم پیامبران بوده کوشا باشند که معلّم، جانشین خداست و احترام معلّم بر همه کس واجب. مهمترین وظیفه همان تعلیم دادن کودکان معصوم جامعه می‌باشد و معلّم اجر و مزد زیادی پیش خداوند دارد.

در پایان ای دبیران! اگر از من در مدتی که با شما بودم کار خلاقی سرزد و موجب ناراحتی شما شدم و اگر به مقام شما که همان مقام پر ارج پیامبران می‌باشد بی احترامی کردم مرا

ببخشید و از سر تقصیراتم درگذرید و از شما خیلی ممنونم که مرا تعلیم و تربیت داده و آداب اسلامی را به من یاد دادید. امیدوارم که خداوند اجر و مزد زیادی به شما عطا فرماید. آمین!

در پایان از خداوند می‌خواهم که اگر وصیت‌نامه احساس خودنمایی را در من آشکار کرد مرا ببخشید (شب پنج‌شنبه ۶۲/۱۲/۱۰، شب عملیات)

(۱۰) شہید منصور کحال طاهری



شبِ سرد زمستان را تو لرزیدر و مادر خواب
تو دنیا را رها کردی و ما هر لحظه اش بر تاب
به خندق خوب جنگید و بدر اکتفا کردی
به عاشورا رحمت حق و علی اکبر هو الاتراب

نام پدر: عباسعلی	یگان اعزامی: سپاه، لشکر ۱۴ امام حسین (ع)،
نام مادر: فاطمه مصطفایی	گردان امام محمدباقر (ع)
تاریخ ولادت: ۱۳۴۵/۰۶/۰۱	مسئولیت: پاسدار وظیفه: بیسیمچی
تحصیلات: سیکل	سابقه جبهه: حدود ۲۷ ماه
وضعیت تاهل: مجرد	شروع خدمت سربازی: ۱۳۶۳/۹/۴
تعداد خواهران و برادران:	تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۲/۱۸
۲ خواهر و ۴ برادر	محل شهادت: جاده خندق، ادامه عملیات بدر
دومین فرزند خانواده	سن هنگام شهادت: ۱۹ سال
	تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۴/۲/۲۳
	محل خاکسپاری: گلزار شهدای طاهرآباد



زندگینامه شهید منصور کحال

منصور در سال ۱۳۴۵ در راوند متولد شد، از کودکی علاقه وافری نسبت به قرآن و ادعیه داشت. دو مقطع ابتدایی و راهنمایی را به ترتیب در دبستان لاجوردی و مدرسه قطب راوندی گذراند. در کنار درس و تحصیل در امورات مذهبی شرکت می‌نمود؛ در کلاس‌های قرآن و مجالس سوگواری و عزاداری سید و سالار شهیدان شرکت می‌نمود. در نمازهای جماعت مسجد امام محمدباقر^(ع) مرکز هیئت علی‌اکبر^(ع) و صاحب‌الزمان^(عج) مرکز هیئت سجادیه^(ع) راوند حضور داشت. در زمان شاه، هنوز سنی نداشت که همراه بچه‌های دیگر، اعلامیه‌های امام خمینی را پخش می‌کردند. با قدم نهادن به مرحله‌ی جوانی در کارهای مزرعه کمک حال پدر بود. مدتی نیز مشغول کار بنایی شد. علاوه بر این‌ها برای کمک‌رساندن به مستمندان و ضعفا تلاش می‌کرد و نسبت به جمع‌آوری مال اهمیتی قائل نبود. منصور از اعضای فعال پایگاه بسیج بود تا اینکه به خاطر همین عشق و علاقه عازم جبهه شد. هر وقت که به مرخصی می‌آمد دیگر دوستانش را تشویق به جبهه رفتن می‌کرد. آرزو داشت که در راه خدا به فیض شهادت نائل آید تا اینکه سرانجام در بهار سال ۶۴ به آرزوی دیرینه خود رسید. یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

یاد و خاطره؛ عطش دیدار

به روایت مادر شهید:

نامش را منصور گذاشتیم تا برایمان بماند؛ قبل از منصور چند تا از بچه‌هایم که نامشان را ناصر گذاشتیم در نوزادی از دنیا رفتند. منصور دومین فرزند خانواده و اولین فرزند پسری‌ام در همین خانه‌ی جنب باغ ثابت نزدیک مسجد علیشاه^۱ به دنیا آمد. زندگی‌مان را بسیار ساده شروع کردیم. دوران سختی بود؛ منصور نوزاد بود که هرچه شیر به او می‌دادم قی می‌کرد، چهار ساله بود که در حوض آب افتاد، روی آب بود که او را دیدیم، کبود شده بود، از آب گرفتگی و دولایش کردیم تا آب را برگرداند. او دوباره زنده شد. در همان کودکی بیمار شد، هرچه می‌خورد بالا می‌آورد. دیگر خسته شده بودم. چه شبها که تا صبح بالای سرش بیدار نشستیم. به خدا گفتم: خدایا! اگر قرار است خوب شود زودتر او را به من ببخش، و اگر قرار است بمیرد، زودتر...! قرصی که دکتر برایش نوشته و توصیه کرده بود یک چهارم را به او بدهم، ندانسته یک دانه به او خوراندم. بچه از هوش رفت. او را به مطب دکتر رساندیم. دکتر گفت: اگر تا ساعت ۲ نیمه شب به هوش بیاید نجات پیدا می‌کند. منصور به هوش آمد؛ قرار نبود به این سادگی‌ها از دست برود. گاهی که روزه می‌گرفت، کم طاقت می‌شد می‌گفت: خدایا! کاری کن تا شب حالم بد نشود و بتوانم روزه‌ام را نگه دارم. رنگش می‌پرید و از حال می‌رفت؛ اما روزه‌اش را باز نمی‌کرد.

وقتی علاقه‌اش به جبهه را می‌دیدم به او می‌گفتم: اگر می‌خواهی شهید شوی لااقل ازدواج کن تا بچه‌ای از تو به یادگار بماند، همینطور که داشت چایی می‌خورد، استکان چای را زمین

^۱ مسجد صاحب الزمان (عج) فعلی واقع در کوچه شهید منصور کحال



گذاشت و رفت. دلمان نمی‌آمد به این راحتی برود، به او می‌گفتم: منصور! درس‌ات را ادامه بده، می‌گفت: جبهه واجب‌تر است. منصور همیشه لباس سنگین می‌پوشید، به خاطر مأخوذ به حیا بودن همیشه لباسش محفوظ بود. پدرش هم هیچ‌وقت لباس بی‌آستین نمی‌پوشید. ما هیچگاه از او اذیت و آزاری ندیدیم.

به روایت پدر شهید:

منصور در سال ۱۳۶۱ از طریق پایگاه شهید قدوسی برای اعزام داوطلبانه به جبهه اقدام کرد، مدت ۲۲ ماه به جبهه‌های غرب (کردستان) رفت. چند ماه خبری از او نداشتیم، دیگر دل توی دلمان نبود، رفتیم ببینیم کجاست؟ سراغ به سراغ از روستاهای هَشْمِیز^۱ و توریور از توابع سنندج گذشتم؛ دیگر خبری از خانه و کاشانه نبود. همه جا خراب و ویران شده بود، یک طرف اسلحه و طرفی دیگر ماشین سوخته افتاده بود. کردها در بعضی جاها چادر زده بودند. تا هشت کیلومتر داخل خاک عراق رفتیم. از کردها سراغ منصور را گرفتیم، از بس با آنها خوب رفتار کرده بود می‌گفتند: نگویید منصور! بگویید "آقا منصور". منصور بالای تپه پشت بی‌سیم بود، فرمانده‌اش با او تماس گرفت و گفت: بیا پایین پدرت آمده تو را ببیند. منصور که فکر می‌کرد فرمانده شوخی می‌کند گفت: جنازه‌ی پدرم هم اینجا نمی‌آید. فرمانده به شوخی گفت: میایی پایین یا از سِمَت بی‌سیم‌چی عزلت کنم؟ منصور از همان بالا غلت زد و پایین آمد. وقتی مرا دید باور نمی‌کرد تا آنجا برای دیدنش رفته‌ام. به او گفتم: «یک نامه‌ای چیزی برای ما بنویس،

^۱ روستای هَشْمِیز (هه شه میز)، به عنوان یکی از روستاهای دهستان ژاوه رود شرقی از بخش مرکزی شهرستان سنندج در استان کردستان واقع شده است. این روستا، از شمال به حلوان، از جنوب به روستای شیان، از جنوب شرقی به توریور، از شرق به تکیه هَشْمِیز و از غرب به سرهویه محدود می‌شود.

ما جانمان به لب آمد.» جواب داد: «اینجا جای نامه است؟!» بعد از ۲۲ ماه خدمت در جبهه کردستان برای سربازی نام‌نویسی کرد، او کسی نبود که از پای بنشیند، هرطور بود باید دوباره می‌رفت. جوانان دیگر را نیز برای حضور در جبهه‌های جنگ تشویق می‌کرد. از بچگی وقتی خود را شناخت از پای نمی‌نشست، همیشه باید در پایگاه بسیج دنبالش می‌گشتیم. برای حضور در نمازهای جماعت و جمعه کم نمی‌گذاشت. منصور مدت ۵-۶ ماه در جبهه‌ی جنوب سرباز سپاه بود. وقتی می‌دیدم ول کن جبهه نیست به او گفتم: «فردا بخواهی زن بگیری پول نیاز داری.» یک برگه به من داد و گفت: «دو ماه حقوق طلب دارم برو بگیر.» برگه را به سپاه بردم. مسئول وقت نگاهی به برگه کرد و در فکر فرو رفت. من هم با کم‌حوصلگی گفتم: «کار و زندگی دارم زودتر کار مرا راه بیانداز بروم.» گفت: «اگر این نوشته را برایت بخوانم خون گریه می‌کنی.» گفتم: «مگر چی نوشته؟» منصور نوشته بود: «هر چه طلب دارم را به حساب ۱۰۰ امام بریزید.» از فردی که همیشه پیش از اذان صبح از خواب بیدار می‌شد و به ذکر و عبادت و نماز شب مشغول بود چه انتظاری کمتر از آن می‌شد داشت.

به روایت مادر شهید:

در یک شب سرد زمستانی نیمه‌های شب به خانه رسید، با وجود هوای سرد در انباری خانه روی موزائیک‌های سرد انباری یک پارچه پهن کرد و خوابید. او سرما را به جان خرید تا مبدا ما از خواب بیدار شویم. صبح وقتی برای نماز بیدار شدم دیدم با لباس‌های جبهه کنار حوض نشسته و وضو می‌گیرد خوشحال شدم و از او پرسیدم: «منصور! تو کی آمدی؟» گفت: «الآن آمدم.» بعد از دو روز فهمیدیم منصور آن شب دیر وقت آمده بود و برای اینکه ما را بیدار نکند در انباری خوابیده بود. مهربانی منصور قابل وصف نیست. وقتی شهدا را تشییع

می‌کردند برای مراسم استقبال از ایشان تا دارالسلام می‌رفت، آنقدر در خود فرو می‌رفت که تا سه روز لب به غذا نمی‌زد. تعریف می‌کرد: «در کردستان منافقان و بعضی‌ها بچه‌های ما را در مراسم‌های عروسی قربانی می‌کنند و با وضع فجیعی پوست‌شان را می‌کنند.» شب اعزام خواب به چشمش نمی‌آمد. وقتی صدای آهنگران از ماشین تبلیغات جبهه پخش می‌شد "کربلا کربلا ما داریم می‌آییم" منصور با خنده می‌گفت: ماشین گول‌بده آمد. بار آخری که تا سر کوچه به بدرقه‌اش رفتیم نقل پخش می‌کردند.

به روایت پدر شهید:

منصور بین بقیه‌ی بچه‌هایم ممتاز بود؛ هرچه به او می‌گفتیم می‌شنید و روبروی ما سر بلند نمی‌کرد تا اینچنین سربلند و موجب سرافرازی خانواده شد. او در کارهای کشاورزی و باغداری کمک حال من بود. موقعی که از جبهه به مرخصی می‌آمد، سه چهار روز بیشتر نمی‌ماند و دوباره شوق رفتن به جبهه او را به سمت خود می‌کشاند. دفعه‌ی آخری که برای خداحافظی تا لب در خانه بدرقه‌اش کردم. ۱۵ روز از عید می‌گذشت، به او گفتم: باباجان! برای وقتی که میوه‌ها به دست بیاید سه چهارتا نیرو لازم داریم. جواب داد: «غصه نخور، می‌آیم، اگر هم نیامدم با ماشین چوبی مرا می‌آورند.» او خودش باغ را شخم زده بود. منصور در حالی که لباس سپاه بر تن داشت، ساک جبهه در دست و چفیه دور گردن بسته، بعد از روبروسی با من دستی تکان داد و رفت.

طاهره خواهر بزرگ شهید:

من ازدواج کرده بودم و ساکن کاشان بودیم که منصور به جبهه رفت. ده روزی که مرخصی می‌گرفت، پنج روزش را به خانه مادرم می‌آدمم تا بیشتر او را ببینم. خیلی به من سر می‌زد. برای من خوراکی می‌آورد. می‌گفت: خواهرم طاهره غریب است.

به روایت طیبه خواهر شهید:

برای آمدنش لحظه‌شماری می‌کردیم. نامه‌هایش را بارها می‌خواندم. هر موقع از جبهه به مرخصی می‌آمد انگار دنیا را به ما می‌دادند؛ اما طولی نمی‌کشید که وقت رفتن می‌شد یا برای نگهبانی به پایگاه شهید قدوسی راوند می‌رفت. ما دوست داشتیم او برای همیشه پیش ما بماند. چاره‌ای نداشتیم مگر اینکه روز قبل از اعزام لباسش را خیس کنم تا بیشتر پیش ما بماند. زمستان سردی بود. یک روز صبح لباسش را خیس کردم و گفتم: ببین هنوز لباس خشک نشده باید صبر کنی. روز بعد دوباره کارم را تکرار کردم. او که از ترفند من با خبر شده بود خندید و گفت: لباس را در نایلون می‌پیچم می‌برم آنجا خشکش می‌کنم. منصور پیش از جبهه رفتن از خون می‌ترسید؛ اما صحنه‌هایی در جبهه دید که دیگر هیچ ترسی نداشت. تعریف می‌کرد: یکی از رزمندگان خمپاره خورد روده‌هایش بیرون ریخت، خودش جمع کرد و داخل شکمش گذاشت. از او پرسیدم: حالت بد نشد؟ جواب داد: «دیگر عادت کرده‌ایم.» گاهی ما را سوار موتور می‌کرد و برای گردش می‌برد. یک روز به گلزار شهدای طاهرآباد رفتیم. منصور نگاهی به عکس شهید ابراهیم مومنی انداخت و گفت: دعا کنید من نیز جزو این شهدا باشم.

نحوه شهادت از زبان جواد خرم‌آبادی:

منصور کحال بی‌سیم‌چی من بود؛ از آنجایی که در چند پدافندی عملکرد خوبی از او دیده بودم، او را به حاج‌اکبر احسن‌زاده فرمانده گردان امام محمدباقر^(ع) معرفی کردم. منصور بارها درخواست نمود تا در واحدهای توپخانه کار کند. به او می‌گفتم: «تو بروی من تنها می‌شوم همینجا پیش خودم می‌مانی.» در چند منطقه پدافندی با هم بودیم. برای استقرار در پدافندی عملیاتی بدر به جاده خندق رفتیم. در یک درگیری هزاران توپ و خمپاره روی منطقه ما می‌ریخت. منصور دو کلیومتر جلوتر از ما، در سنگر فرمانده گردان بود. ساعت ۹ صبح به من بی‌سیم زدند و با رمز گفتند: رفیق رفت موقعیت قربانعلی عرب!^۱

قسمت راست سنگر فرماندهی، تالاب هورالعظیم بود، این منطقه از عمق نیم‌متری تا ۱.۵ متری پوشیده از آب بود. منصور مقابل سنگر فرمانده نشسته بود که یک گلوله‌ی خمپاره در چند متری منصور خورد و ترکش‌های آن به پهلوی او اصابت کرد. منصور وضعیت بسیار بدی پیدا می‌کند، بچه‌ها او را با قایق به عقب می‌برند که میانه‌ی راه به شهادت می‌رسد.

منصور بچه محل ما بود با هم به جبهه می‌رفتیم و می‌آمدیم؛ اما بار آخر با او رفتم و با او برنگشتم. منصور جوان با اخلاق و مهربانی بود، قبل از نماز صبح وقتی برای رفتن به نمازخانه آماده می‌شدم می‌دیدم که مشغول خواندن نماز شب و ذکر تسبیحات است. روز جمعه خود را موظف می‌دید غسل کند و صد مرتبه صلوات بفرستد. در طول هفته ذکر ایام هفته می‌گفت.

^۱ در نزدیکی ما پدی قرار داشت که به خاطر برخورد گلوله‌های زیاد به آن به "پد ارواح" معروف بود. تاریخ ۱۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۴ داشتیم بچه‌ها را آماده می‌کردیم، بچه‌ها با گازوئیل و غیره سلاح‌هایشان را تمییز می‌کردند. مسئول محور لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) آقای قربانعلی عرب اصفهانی بران‌کارد به دست، یک دستش را برای من تکان داد و به سمت پد ارواح رفت، بعد از مدتی دیدم خودش روی آن بران‌کارد خوابیده برگشت. راوی: جواد خرم‌آبادی

گاهی به خاطر بعضی حرف‌هایم به من تذکر می‌داد؛ «آقا جواد! نباید این حرف را می‌زدی!» آری! او الگوی ما بود و حرف‌هایش مورد قبول همه^۱.

به روایت مادر شهید:

هنوز خبر شهادت منصور را به من نداده بودند، یک روز برای دوخت قالی‌ام به سراغ چله‌دوان، پیاده تا طاهرآباد رفتم. بدجور تشنه شده بودم. گلویم به شدت خشک شده بود. به هر خانه‌ای می‌رسیدم تقاضای آب می‌کردم. شب قبل از این خواب دیده بودم در مسیر کربلا به دوراهی رسیدم؛ یک راه به سمت زیارت امام حسین^(ع) می‌رفت که درختان بلندی در مسیرش بود که به سبب باد برگ‌ها تکان می‌خوردند، مسیر دیگر بیابانی و دارای تیغ بود. من از سمتی رفتم که درختان سرسبزی داشت. چند وقتی بود از نامه‌ی منصور خبری نبود، نگرانش بودم. صبح اول وقت روی قالی نشسته بودم که یک نفر از سپاه آمد و به ما خبر داد که پسران شهید شده است. دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم. به سختی خودم را به محل سپاه کاشان رساندم. بالای تابوت منصور رفتم، پارچه را کنار زدم، دیدم با چشمانی نیمه‌باز به من لبخند می‌زند. مردم برای شهیدم سنگ تمام گذاشتند. آنها تمام کار خود را انگار می‌کردند تا مراسم تشییع و عزای شهیدان را باشکوه برگزار کنند.

^۱ جواد خرم‌آبادی آرانی، بزرگ‌شده‌ی راوند، دارای سابقه ۱۰۱ ماه حضور در جبهه از ابتدای جنگ تحمیلی تا ماه‌ها پس از پذیرش قطعنامه جهت دفع حملات مکرر متجاوزین؛ ۳۶ ماه به صورت بسیجی و بقیه را در لباس پاسداری خدمت کرد. وی می‌گوید: راز شهید نشدنم را بعدها فهمیدم؛ من با اینکه همیشه پوتین به پا در صف گردان پیاده بودم برایم عجیب بود که شهادت نصیب نمی‌شود. تا اینکه از مادرم شنیدم که همیشه در نمازهایش دعا می‌کرد که من شهید نشوم و سالم برگردم. مقداری از ناحیه سر و کتف و کمر مجروح شدم؛ اما درصد جانبازی نگرفته‌ام.



به روایت پدر شهید:

تا مدت‌ها بعد از شهادت منصور نمی‌توانستم قبول کنم که از دستش داده‌ام، هر روز بعد از کار روی زمین، می‌آمدم رو به روی عکسش می‌ایستادم می‌گفتم: «این چه کاری بود کردی؟» یک شب به خوابم آمد، همراه با مادرم که در چهارسالگی‌ام از دستش داده بودم با همان شکل و قیافه آمد. منصور دست مرا گرفت. مادرم به او گفت: ننه جان! برادرهایت هنوز کوچک هستند. منصور گفت: کاری با او ندارم، فقط می‌خواهم جایی را نشانم دهیم. با هم در مسیری به راه افتادیم. هرچه جلو می‌رفتیم جاده کوچک و کوچک‌تر می‌شد تا جایی که دیگر نمی‌توانستم از آن عبور کنم. منصور صدایم زد: بابا بیا! گفتم: چجوری بیایم؟ گفت: اگر از اینجا گذشتید کاری کردید! سپس رو به مادرم کرد و گفت: دستش را بگیر بیاورش! منصور گفت: «گیرم صد سال زندگی کردم، دیگر چه مرگی بهتر از این؟!» من از آن به بعد دیگر به خاطر شهادتش ناشکری نکردم.

وصیت نامه شهید منصور کحال

بسم رب الشهداء والصدیقین

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مَا لَكُمْ إِذَا قِيلَ لَكُمْ انْفِرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ اثَّاقُلْتُمْ إِلَى الْأَرْضِ أَرْضَيْتُمْ بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَةِ فَمَا مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا فِي الْآخِرَةِ إِلَّا قَلِيلٌ﴾ (توبه: ۳۸)

ای کسانی که ایمان آورده اید به چه جهت است که چون به شما امر می شود که بی درنگ خارج شوید برای جهاد در راه دین خدا به خاک و زمین دل بسته اید! آیا راضی به زندگی دنیا عوض حیات ابدی آخرت شده اید. متاع دنیا در پیش عالم آخرت اندک و ناچیز است.

مرغ باغ ملکوت نمی ام از عالم خاک دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست به امید سر کویش پر و بالی بزنم
حمد و ستایش بی مُنتها خداوند را که به من گناهکار و روسیاه فرصت داد تا به خود بازگردم و بعد از عمری بی خبری او را بشناسم. من لیاقت این همه لطف و کرم را ندارم و نمی دانم چطور از لسان ناقصم این همه نعمت را گویا باشم و در اینجا که آمده ام وقتی با این جوانان پاک صادق که عشق به خدا در تمام وجودشان رسوخ کرده برخورد می کنم احساس ضعف و زبونی می کنم و به آنهایی که هنوز نق می زنند می گویم ای کوردلان چند روزی به اینجا بیایید و مشاهده کنید؛ چه کسانی هستند که عشق می ورزند و جان می بازند تا حکومت الله بر این سرزمین و دیگر نقاط جهان پیاده شود و کمی بیدار شوید و در اینجا من به این نتیجه می رسم که نتوانستم در طول عمرم برای اسلام کاری بکنم. شاید شهادت من اثری داشته باشد.

خدایا تو می دانی که من با آگاهی تمام در این راه پا گذاشتم و امیدوارم که تو مرا ببخشی و مرا به نزد خودت بپذیری، هر چند که می دانم لیاقت این را ندارم ولی امیدم بر توست.



سخنی دارم با دوستان و همکاران بسیجی‌ام: امیدوارم که شما مرا ببخشید، شما ای عزیزان! تا توان و جان در بدن دارید دست از اسلام و امام نکشیده و ولایت فقیه را سرلوحه خود قرار دهید، برای پیاده شدن حکومت الله واقعی مردم و نجات مستضعفان جهان. از دوستانی که در منطقه با من کار می‌کردند و بقیه که این وصیتنامه را می‌خوانند التماس دعا دارم و در دعاهایی که می‌خوانید مرا از یاد نبرید.

از خانواده‌ام می‌خواهم که وقتی من شهید شدم برای من گریه نکنید که مبدا دشمنان اسلام را شاد کنید؛ چون که فوز عظیمی نصیب من شده که هیچکس بجز آنهایی که شهید شدند نمی‌توانند تصور کنند که چیست و من به تمام آرزوهایم که نزدیکی با اوست رسیده‌ام. نماز جمعه، نماز جمعه، نماز جمعه را هر چه عظیم‌تر برپا دارید که خدا می‌داند چقدر مهم است. و اینک پدرم! امیدوارم که مرا ببخشی و می‌دانم که در این مدت فرزند خوبی برای تو نبودم و تو پدر خوبی برای من بودی. مادر گرامی من! تو هم امیدوارم که شیرت را حلال کنی و از بدی‌های من درگذری. مادرم، تو هم در شهادت من همچون زینب که در شهادت ۷۲ تن استقامت کرد تو هم استقامت کنی و صبر داشته باش.

خواهرم! تو هم امیدوارم که مرا ببخشی؛ چون من برادر خوبی برای تو نبودم. خواهرم حجاب را حفظ کن که حجاب تو مشیت محکمی است به دهان منافقان کوردل. برادرم! امیدوارم که مرا حلال کنی و اگر بدی از من دیده‌ای مرا ببخشی. برادرم! نگذار اسلحه‌ام به زمین افتد که آن روز جشن ابرقدرت‌هاست.

و اینک پیامی به مردم دارم که از رفتن فرزندان خود به جبهه‌ها جلوگیری نکنند، بلکه آنها را تشویق کنند. برادرم تو از طرف من از همه دوستان حلالیت بطلب و بگو که برادرم دوست خوبی برای شما نبود. و به دوستانم بگو که راه من و دیگر شهیدان را ادامه دهند و گوش به

فرمان امام باشند و اگر سربچی از فرمان امام بکنند آن روز جشن ابرقدرتها و عزای اسلام است.

و مادرم باز ہم به تو توصیه می‌کنم که همچون مادر و هب باش که وقتی سر فرزندش را آوردند سر را گرفت و یرت کرد طرف جبهه و گفت: سری که در راه خدا داده‌ام پس نمی‌گیرم...

اگر شهادت نصیبم گشت، در طاهرآباد دفنم کنید. راستی از طرف من از برادران حلالیت بطلبید. الآن که این وصیتنامه را می‌نویسم، چند ساعتی به عملیات نمانده است، و نمی‌دانم که شهادت نصیبم می‌شود یا نه! در اینجا از همه شما خداحافظی می‌کنم و از شما می‌خواهم که سنگرهای مسجد را حفظ کنید.

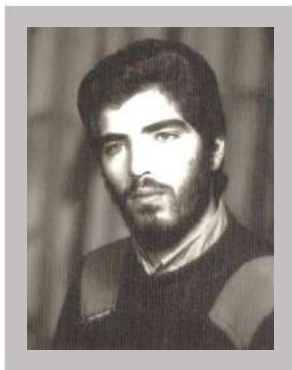
بنده روسیاه و گنهکار خدا. و من الله توفیق

خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار، از عمر ما بکاه و بر عمر رهبر افزای

والسلام

امضا: منصور کحال ۶۳/۱۲/۱۹

(۱) پاسدار شہید محمد رضا زلفی یزدلی



روزگار امدادگر سر بآید تو را از جانم بغیر

پاسدار سر بآیدت روز دگر معنا چو شیر

شرط تو در ازدواج است شہد یار من دین

یا رضا! جانم جواد است دست ما را ہم بگیر

یگان اعزامی: سپاہ، لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

عضویت بسیج: ۱۳۶۰/۱/۱۲

عضویت سپاہ: ۱۳۶۲/۴/۱۵

سابقہ جہہ: ۳۰ ماہ

نوع عضویت و شغل: پاسدار

مسئولیت: تخریبچی و فرمانده قبضہ توپخانہ

آخرین ماموریت: اطلاعات عملیات لشکر

تاریخ شہادت: ۱۳۶۴/۱۲/۹

محل شہادت: عملیات والفجر ۸ - فاو

سن هنگام شہادت: ۲۱ سال

مکان دفن: گلزار شہدای یزدلی

نام پدر: آقا علی

نام مادر: ماشاء اللہ خانم شبان یزدلی^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۳/۳/۱

تحصیلات: اول متوسطہ

محل تحصیل: دبیرستان سپہر کاشان

سومین فرزند خانوادہ

تعداد خواہران و برادران: ۳ خواہر و ۱ برادر

وضعیت تاهل: متاهل / دارای یک فرزند پسر

سال ازدواج: ۱۳۶۲

نام همسر: فاطمہ شبان یزدلی

نام فرزند: محمد جواد^۲

^۱ مادر شہید در سال ۱۳۸۵ دارفانی را وداع گفت.

^۲ محمد جواد زلفی متولد ۲۵ شهریور ۱۳۶۴ ہم اکنون (سال ۱۳۹۹) سال ششم پزشکی را در دانشگاه قم می گذراند.



زندگینامه شهید محمدرضا زلفی

محمدرضا در سال ۱۳۴۳ در روستای یزدل دیده به جهان گشود. دوران کودکی او با درد و رنج و مشقت همراه بود. در سال ۱۳۵۱ خانواده به علت شغل پدر به راوند مهاجرت کردند. پدر در کارخانه فرش راوند مشغول به کار شد و خانواده ساکن شهرک شهید مطهری راوند شدند. محمدرضا سال اول و دوم مقطع ابتدایی را در یزدل سپس سال سوم را در دبستان لاجوردی راوند و دوره راهنمایی را در مدرسه قطب راوندی گذراند. سپس در دبیرستان سپهر کاشان (شهید بهشتی کنونی) ثبت نام نمود. مدتی به کار کشاورزی مشغول گشت.

در سال اول دبیرستان با شنیدن ندای ملکوتی امام که از گوشه‌ی جماران برمی‌خواست عاشقانه بال و پر گرفت و دلش به سوی جبهه پرواز کرد. او بعد از اتمام سال اول متوسطه با احساس مسئولیت در قبال دفاع از اسلام برای گذراندن آموزش نظامی به پادگان حمزه تهران رفت. پس از طی دوره آموزش، در تاریخ ۱۳۶۰/۱/۱۲ داوطلبانه به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام شد و در عملیات‌های بیت‌المقدس و فتح‌المبین شرکت نمود. پس از طی دوره امدادگری، مشغول امدادگری و درمان مجروحین در عملیات‌های والفجر مقدماتی، رمضان و محرم شد. هشت ماه در تیپ المهدی و سه ماه در تیپ نجف اشرف خدمت کرد.

محمدرضا در سال ۶۲ به سپاه کاشان مراجعه و در تاریخ ۱۳۶۲/۴/۱۵ به استخدام سپاه درآمد و برای طی دوره آموزشی سلاح‌های سنگین توپخانه و آتشبار به پادگان شهید صدوقی اعزام شد. پس از پایان آموزش، به مدت ۸ ماه در کردستان حضور یافت.

شهید عاشق و پاسدار قرآن محمدرضا زلفی از اخلاق، رفتار و اخلاص زیادی برخوردار بود. هر وقت که فرصتی می‌یافت، برای راز و نیاز با پروردگارش گوشه‌ای را پیدا می‌کرد و مشغول دعا می‌شد. عشق به شهادت در سراسر وجودش متبلور و از چهره‌اش نمایان بود. او آموزش

تخریب را در لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) فراگرفت و مسئولیت خنثی کردن مین‌ها را پذیرفت. شهید زلفی در طول مدت حضور خود در غرب و جنوب در عملیات‌های بیت‌المقدس، والفجر ۱ و ۲ و ۴، رمضان، محرم و خبیر در لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) شرکت نمود، و دو بار از طریق موج انفجار و مجروحیت از ناحیه دست به درجه جانبازی نائل گشت.

او در بهمن ۱۳۶۲ با دختر دایی خود ازدواج کرد. یک ماه از ازدواجش نگذشته بود که برای چندمین مرتبه به جبهه‌های جنوب اعزام و به عنوان تخریب‌چی در عملیات خبیر شرکت کرد. پس از این عملیات مدتی را در سپاه کاشان مشغول گشت. در تاریخ ۶۴/۱/۵ به صورت داوطلب روانه‌ی جبهه شد. در سال ۶۴ خداوند فرزند پسری به او عطا کرد، نامش را محمدجواد نهادند. چند ماه از تولد فرزندش نگذشته بود که در تاریخ ۶۴/۱۲/۱ برای آخرین مرتبه به جبهه‌های جنوب اعزام و در عملیات ظفرمند والفجر ۸ شرکت نمود. تنها ۸ روز از این عملیات گذشته بود که بالاخره با در زدن‌هایش بر در خانه معشوق پاسخ شنید و به آرزوی دیرینه خود یعنی شهادت در راه معبود نائل آمد.

یاد و خاطره؛ بوسه بر گلو

به روایت پدر شهید:

محمد رضا وابستگی دنیایی نداشت، یک روز همه زیر کرسی نشسته بودیم، حاج رضا حسینی یزدلی جهت کمک به زیارت بی‌بی‌زینب^(س) یزدل مهمان ما بود. محمد رضا یک تخته فرش قالی به او داد تا برای امور زیارت استفاده نماید.

شغل من کشاورزی بود. هم خودم باغ داشتم و هم در کارخانه فرش کارم حفاظت از محیط سبز بود. خانه‌ی ما ساده و کاهگلی بود. محمد رضا می‌گفت خانه را تعمیر و سفید کنیم.



می‌گفتم برای ما همین‌جور خوب است. او خودش بنایی خانه را به عهده گرفت و همه کارهایش را انجام داد. بعدا که به عضویت سپاه درآمد بخشی از حقوقش را خرج بنایی و در و پیکر خانه‌مان می‌کرد.

آن اوایل وقتی می‌خواست به جبهه برود به محل کار من آمد و گفت: «بابا این برگه را امضا کن» من هم که سواد نداشتم فکر کردم کارنامه است امضا کردم. بعد از اتمام کارم به خانه رفتم، از مادرش شنیدم که وقتی مادر به خواب می‌رود انگشت مادر را می‌گیرد، روی برگه می‌زند و امضای مادر را نیز بدین وسیله اخذ می‌کند! محمدرضا به پاس این توفیق، مرغ کاکلی و زیبایی خود را برای کمک به جبهه داد.

خودش که به جبهه رفته بود به من هم می‌گفت: «بابا تو هم باید بیایی» به او می‌گفتم: «تو که رفته‌ای جبهه، شوهر خواهرهایت هم هر دو در جبهه هستند، من هم بروم پس چه کسی مراقب بچه‌ها باشد؟» می‌گفت: «خدایشان بزرگ است!» می‌گفتم: «آنجا کاری از دست من بر نمی‌آید» می‌گفت: «حداقل می‌توانی پشت جبهه ظرفهای زرمنده‌ها را بشوری».

وقتی خانواده اصرار او را برای حضور مداوم در جبهه می‌بینند او را وادار به ازدواج می‌کنند تا فکر جبهه از سرش بیرون بیاید. پدرش تعریف می‌کند: شب هنگام بیرون از منزل با محمدرضا قدم می‌زدیم، او به من گفت: «بابا اگر می‌خواهی مرا زن بدهی، شرطش این است که من خودم هرچه بگویم قبول کنی.» گفتم: «قبول است» همان شب به سراغ دایی‌اش رفت و او را آورد و گفت: «ببین دایی‌جان! من خاطر دختری را می‌خواهم؛ اما از حالا به شما بگویم: من شهید خواهم شد، شاید هم جانباز شوم» دایی به این وصلت راضی بود. محمدرضا مهریه را هم مبلغ صد تومان تعیین کرد. هر چه ما گفتیم بیشتر بدهیم اجازه نداد. آنها هم قبول کردند. قبل از شهادتش به من سفارش کرد که ماهیانه همسرم را مرتب به او می‌دهی.

ہمسرش باردار بود کہ محمدرضا از جیبہ با مادر تماس گرفت و گفت: ہمسرم پسر باردار است، نامش را "محمدجواد" گذاشتم می خواہم اسمش شبیہ اسم خودم باشد. ہمسرش کہ فارغ شد محمدرضا بہ مدت ۹ روز کنارش بود وقتی خاطرش آرام شد تصمیم گرفت بہ جیبہ برگردد کہ مادرش بہ او گفت: «من و پدرت بہ زودی عازم حج ہستیم، تو اینجا بمان من خاطرم جمع باشد. اگر تو بروی و طوری شوی من بہ حج نخواہم رفت! محمدرضا پاسخ داد: «مادر جان! اگر من شہید شوم و شما بہ حج نیروی پس بر سر مزار من ہم نیایی!» در آخرین اعزام روز پنجشنبہ نزد من آمد، او کہ ہیچ وقت نمی گذاشت رویش را ببوسم گفت: «حالا می توانی مرا ببوسی.»

بہ روایت فاطمہ خواہر شہید:

محمدرضا در مورد حجاب خیلی بہ من سفارش می کرد. بہ خواہرانم می گفت: من برادر ندارم کہ اسلحہی افتادہی مرا بردارد. شما با رفتار زینب گونه تان کاری کنید کہ اسلحہ من بر زمین نہاند. زینب وار زندگی کنید و صبر زینبی داشته باشید. در آخرین اعزام تا سر کوچہ ہمراہ فرزند سہ ماہاش بہ بدرقہ اش رفتیم کہ بہ ما گفت: می ترسم فرزندم مانع رفتن من شود، بہ ہمینجا اکتفا کنید. برای طلب حلالیت بہ دیدن ہمہ ہمسایہ ہا و فامیل رفت می گفت: خواب امام زمان (عج) را دیدہ ام این آخرین بار است. بہ مادرم می گفت: «مادر! آنقدر بہ خاطر من گریہ نکن، ہمہ رفقائیم رفتہ اند فقط من جاماندہ ام.»



به روایت همسر شهید:

سال ۶۲ من و محمدرضا با هم نامزد شدیم. بعد از دو سه ماه در بهمن‌ماه ۶۲ به خاطر شهادت چند تن از جوانان فامیل از جمله شهیدان: احمد ابراهیم‌زاده، رحمت‌الله شبان، محمود زارعی و محمود آهنگریان، در یک دفتر ازدواج در راوند محل زندگی شوهرم به عقد هم درآمدیم. مراسم بسیار ساده بدون هیچگونه تشریفات برگزار شد. سه روز بعد محمدرضا راهی جبهه جهت حضور در عملیات خیبر شد.

پس از چهل روز از جبهه برگشت. همراه هم به اتفاق مادرش (عمه‌ام) به مشهد امام رضا^(ع) رفتیم. عمه به محض ورود به حرم امام رضا^(ع) رو به حرم ایستاد و گفت: یا امام رضا^(ع) پسرم تک فرزند است، فرزند پسری به او عنایت بفرما تا نامش را جواد بگذارم.

زمان وضع حمل فرا رسید. مادر محمدرضا به او می‌گفت: یادت باشد قول داده‌ام نامش را جواد بگذارم. محمدرضا می‌گفت: «مادر جان! هنوز هیچی معلوم نیست.» محمدرضا با آمدن پسرمان در پوست خود نمی‌گنجید. وقتی برایش شناسنامه گرفت. دیدم نوشته "محمد جواد"! علت را پرسیدم، گفت: من شهید می‌شوم می‌خواهم اسم محمد زنده باشد.

وقتی علاقه و اهتمام فراوانش را به جبهه دیدم سوال کردم: نکند زن و بچه‌ات را دوست نداری؟! جواب داد: «حضور من در جبهه به خاطر ناموس و وطن است.» تا وقتی محمدرضا پیشمان بود محبتش را از ما دریغ نمی‌کرد. در این مدت یک بار ندیدم نماز شبش ترک شود. چه نماز شب‌هایی که در خلوت خود با خدا اشک می‌ریخت. با صدای ناله و گریه‌اش از خواب بیدار می‌شدم، حسرت می‌خوردم و می‌گفتم: خدایا! او در این دنیا نمی‌ماند، او خیلی حیف است. از اینکه صدای گریه‌اش را بشنوم ابائی نداشت. حساب سالش را نگه می‌داشت، اصلا نماز و روزه قضایی نداشت، با این حال به من وصیت کرد یک ماه برایش روزه بگیرم.

با تولد فرزندان از او خواستم دیگر به جبهه نرود گفتم: پسر من گناه دارد پیش ما بمان! نگاه کن ببین چطور می خندد! گفت: وقتی بخندد دلم برایش تنگ می شود، این بار بروم برگردم پیشش می مانم. محمدرضا در عملیات رمضان از ناحیه دست مجروح شده بود؛ اما بروز نمی داد.

صبح روز آخرین اعزام از من خواست به بدرقه اش بروم، تعداد صد نفر سپاهی از کاشان به جبهه جنوب اعزام می شدند. سابقه نداشت از من بخواهد بدرقه اش کنم. گفت: تو بیا ولی مادرم نیاید! او زیاد گریه می کند. گفتم: نه اگر مادرت نیاید من هم نمی آیم، مادر بشنود غصه می خورد. از درب منزل تا سر خیابان نگاهش می کردیم و برایش دست تکان می دادیم.

مادر و پدرم را از یزدل به بدرقه اش رفتند. مادرم تماس گرفت گفت: فاطمه! این بار شوهرت شهید می شود، نور خاصی در صورتش دیدم. وقتی ماشین سپاه از مقابل کوچه شان رد می شود به همکارانش می گوید: «امروز حالم خوب نیست. خیلی دلم برای همسر من سوزد، هیچوقت کنارش نبودم.» راست می گفت: در این دو سال، نشد شش ماه که کنار هم باشیم.

خبر شهادت به روایت پدر: یک شب در یزدل در حال آبیاری باغ بودم، دائم دوستان و آشنایان می آمدند و می گفتند: کاری نداری؟ چیزی لازم نداری؟ از این همه توجه و محبت تعجب کردم. حتی برادر زعم که تازه از تهران آمده بود دوباره به تهران رفت. شب وقتی در حال آبیاری باغ بودم احساس می کردم یکی صدایم می زند! اندکی بعد سه نفر آمدند مرا به خانه ببرند بین راه گفتند: «محمدرضا زخمی شده!» اما من همانجا فهمیدم که شهید شده است! پنجشنبه ساعت ۱۱ ظهر نامه اش آمد. همان لحظه ای که او به شهادت رسیده بود. همان شب از سپاه به سراغ داماد خانواده همسر آقای میرزایی آمدند. چون او در منزل نبود به سراغ پدر شوهرم در یزدل رفتند. وقتی در دارالسلام بالای سر محمدرضا رسیدیم هنوز خونس تازه بود.



محمدجواد را در حالی که گریه می‌کرد کنار پیکر پدرش قرار دادم تا از او عکس بگیرند آخر او با پدرش هیچ عکسی نداشت.

بعد از شهادتش هر سال برای ماه رمضان به نیت او افطاری می‌دهم، یک سال بر سر مزارش رفتم و گفتم: محمدرضا! امسال وضع مالی خوبی ندارم نمی‌توانم افطاری بدهم. به خواب خواهرش آمده بود و موضوع را بازگو کرده بود. دوباره به خواب من آمد گفت: می‌توانی افطاری بدهی، برو حسابت را ببین پولی به حسابت است. متوجه نشدم چه کسی پولی به حساب من ریخته بود. باورکردنی نبود. در این ۳۵ سال لحظه‌ای نیست که یادش نباشم. بعد از شهادتش هم با او زندگی کرده‌ام، او همه مشکلات زندگی‌ام را حل می‌کند. خداوند نوه‌ای به من داده است که ما را یاد شهید زلفی می‌اندازد، نامش را محمدرضا نهادیم.

وصیتنامہ شہید محمد رضا زلفی

با سلام و درود بر رسول اللہ و فرزند گرامش حضرت مہدی (عج) و نایب بر حقش رہبر کبیر انقلاب بنیانگذار جمہوری اسلامی حضرت امام خمینی و درود بر شہداء ۷ تیر و شہداء محراب.

خداوندا، آنطور کہ شایستہ بود تو را نشناختم و ہمچنین قرآن را، گویی پردہای ضخیم بر قلبم نہادہ بود و شیاطین بہ دورش مشغول پاسداری بودند کہ نہ نوری و نہ ندایی از انوار الہی بہ آن نرسد، تا آن کہ مردی از قم برخاستہ از پایگاہ علوم، از پایگاہ امامت و فقاہت، او را یافتہ بود و آنگاہ در جسدہای مردہ نیمہ جان ما جان دمید.

خدایا، مرا از بندگان خاص خود قرار دہ و شہادت را نصیب گردان، سراسر وجودم مملو از نافرمانی توسست، پس ای معبودم رحم کن و شہادت را نصیب کن، شہادتِ خالصانہ، مقبول درگاہت و بدون ریا بدانگونہ کہ تکہ تکہ بدنم و رگہای بریدہام در آخرت باعث شوند کہ امام علی (ع) بہ فریادم رسد، امام حسین شفاعتم نماید و امام زمان (عج) مرا جزو خدمتگذاران و غلامان و سربازان خویش حساب نماید و پیرو رہبرمان بودہ باشم.

خداوندا، تو شاہد هستی کہ از تمام مظاہر مادی دور شدہام تا بہ تو پناہ بیاورم و بہ عشق تو و انبیاء تو حرکت کردم و اینک فقط منتظر پیوستن بہ تو ہستم و لا غیر.

معبودا خواهان شہادت ہستم نہ بہ این منظور کہ از زندگی دنیا خستہ شدہام بلکہ می خواہم گناہانی را کہ انجام دادہام بہ وسیلہ رنج و سختی در راہ تو کشیدن و با ریختن خونم بہ خاطر تو پاک شود، پروردگارا مرا دریاب من جوانی گنہکار و غافل ہستم از دیار عاشقان خستہ می آیم مرا بپذیر ای معشوقم، مرا فرا خوان کہ دیگر نمی توانم صبر کنم، راستی چہ سخت است،



آنگاه که بین دو دوست صمیمی جدائی می‌افتد، چه دشوار آن موقعی که بین عاشق و معشوق فاصله افتد و چه سخت آن لحظه‌ای که یک رهرو به مقصدش نمی‌رسد.

آن قدر سخن زیاد است که نمی‌دانم از کجا برایتان بگویم از آهن ربائی جهاد فی سبیل الله که این برده ناچیز را به سوی خود می‌کشد یا از دنیای دنی که می‌خواهد نیروی این آهن ربا را خنثی کند.

معبودا به من سعادت عطا کن که من فروشنده باشم و شما از من خریدار. بارالها، آنقدر مرا در صافی آزمایشات خود نگه دار تا مگر روزی آید که شایسته شهادت گردم اما خدایا هر چند خطا و گناه بسیار است و از عدل تو هراسناکم اما به لطف و کرم تو دل بسته‌ام.

اما چند جمله خطاب به ملت ایران به عنوان یک برادر کوچک؛

مردم وحدت و اتحاد خود را بیشتر کنید و از اختلاف‌ها بپرهیزید و شنیده‌اید که حضرت امام چقدر به وحدت تکیه می‌کنند و به سخن‌های و رهنمودهای امام گوش فرا دهید و امام را تنها نگذارید و او را دعا کنید و در برابر دشمن اسلام و انقلاب مانند کوه بایستید از کمک‌های خود دریغ نکنید و مواظب باشید خدای نکرده مردم کوفه نشوید. و برای فرج آقا امام زمان (عج) دعا کنید و به نمازها و دعاها بیشتر اهمیت بدهید.

و اما ای پدر و مادر عزیزم! این آخرین سلام را به شما عرض می‌نمایم. به شما تبریک می‌گویم که چنین فرزندی برای انقلاب و اسلام تربیت کردید برای شما مصیبت فرزند سخت است؛ ولی می‌بینم که دشمنان اسلام دارند با قرآن و اسلام می‌جنگند و می‌خواهند اسلام و قرآن را از میان بردارند و دیگر خبری از اسلام و قرآن نباشند.

امام حسین^(ع) ہم به همین دلیل با یزید سازش نکرد و در راه اسلام جان داد او خود و فرزندان را فدای اسلام کرد و گفت خدایا اکبر و اصغر را برای رضای تو دادم شما هم چنین باشید.

پدر و مادر! نمی‌گویم گریه نکنید گریه بکنید ولی نه آنقدر که دشمن را شاد کند بلکه همیشه به یاد امام حسین^(ع) و اصحاب با وفایش گریه کنید به یاد خانواده‌هایی گریه کنید که دو الی چهار فرزند خود را از دست داده‌اند و به یاد یتیمانی که نیمه شب‌ها به یاد پدر خود می‌افتند و خانواده را به گریه می‌اندازند گریه کنید.

مرا حلال کنید چون در زندگی جز زحمت و ناراحتی از من چیزی ندیده‌اید و هیچ گونه خدمتی برای شما نکرده‌ام هر زمانی که مرا یاد کردید به عکسهای من نگاه کنید و چنانچه دل تنگ شدید بر سر قبرم بیاید و درد دل کنید داغ فرزند برای شما مشکل است و اما بالاخره مرگ به سراغ می‌آید پس چه بهتر که مرگ در راه خدا باشد مبادا امام را ناراحت کنید. در نمازهایتان امام را دعا کنید.

و شما ای خواهران! این آخرین پیام مرا بشنوید و سلام را بپذیرید می‌خواهم اگر ناراحتی دیده‌اید مرا ببخشید و مرا حلال کنید شما به من خیلی محبت کرده‌اید اما من به وظیفه‌ام عمل نکرده‌ام. فرزندان خود را خوب تربیت کنید و به دست آنها قرآن و به دست دیگر آنها سلاح بدهید؛ زیرا اسلام احتیاج فراوان به فداکاری دارد در مقابل این مصیبت مانند حضرت زینب بایستید و مانند حضرت زینب که پیام برادرش را به گوش جهانیان رساند بگوئید برادرمان شهادت را پذیرفت و زیر بار ظلم و استبداد نرفت و ما هم نمی‌رویم.

و اما ای همسر گرامی و ارجمند! از شما می‌خواهم اگر از دست من بدی دیده‌اید حلال کنید چون نتوانستم حق همسری را که به گردن من بود انجام دهم. از شما می‌خواهم بعنوان مادری



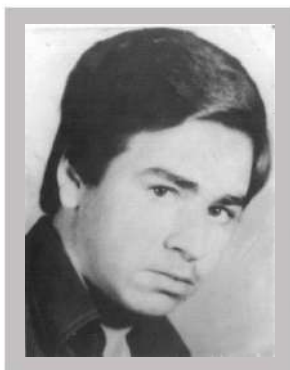
دلسوز فرزندانم و فرزندان را آنچنان که اسلام گفته است تربیت کنید، به فرزندانم درباره هدف و راه پدرش بگوئید و او را با جهاد در راه اسلام آشنا سازید و او را یک فرد مبارز و پیرو خط امام بسازید.

و اما ای پدر، مادر و همسر! از کلیه دوستان، آشنایان و فامیلها و همسایه‌ها بخواهید مرا حلال کنند و هر کسی از من طلب دارد بدهید و هر فردی که از دست من ناراحتی دارد او را راضی کنید برای مراسم تشییع جنازه و ختم من زیاد تبلیغ نکنید بلکه برای شهادت در راه خدا تبلیغ کنید.

والسلام علیکم و رحمة الله وبرکاته

محمدرضا زلفی

(۱۲) شہید احمد محقی بیدگلی



در پر دافایت بودر که دشمن زد نسیب

موسم وصل و حنا بند از تو نسیب الفغیب

بارها با معجزه گسترها از دام مرگ

تا سنج شہ شہ شہادت شد نصیب

نام پدر: محمدعلی (شہرت آقامحمد)

نام مادر: کبری سادات موحدحسینی^۱

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۰۸/۰۱

تعداد برادران و خواهران:

۵ برادر و یک خواهر

ششمین و آخرین فرزند خانواده

میزان تحصیلات: سیکل

وضعیت تاهل: مجرد

یگان اعزامی: ارتش، لشکر ۲۸ سنندج

مدت حضور: ۱۸ ماه

تاریخ شہادت: ۱۳۶۵/۰۱/۰۲

محل شہادت:

ارتفاعات مرزی پنجوین عراق

سن هنگام شہادت: ۲۱ سال

مدت مفقودی: ۹ سال

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۴/۵/۱۱

محل خاکسپاری:

گلزار شہدای امامزاده هادی^(ع) بیدگل

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۶۲ و مادر شہید در سال ۱۳۹۱ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه شهید احمد محقق

شهید محقق در آبانماه ۱۳۴۴ در خانواده‌ای مذهبی در محله توده بیدگل متولد شد. پدرش محمدعلی از بیدگل، و مادرش کبری سادات موحدحسینی اهل راوند بود. جد پدری او مرحوم حجت الاسلام شیخ محمدحسن محقق و جد مادری او مرحوم حجت الاسلام میرسید میرزا موحد حسینی است.

شیخ محمدحسن محقق، روحانی فاضل و امام جماعت مساجد بیدگل بود، ایشان در مسجد توده و محله سلمقان نماز می‌خواند. علاوه بر کسوت روحانیت، در زیرزمین منزلش به شغل شُربافی مشغول بود.^۱ همچنین حجت الاسلام میرسید میرزا موحد حسینی امام جماعت مساجدی در راوند بود. آن دو بزرگوار دارای شخصیتی ایمانی و محبوب مردم بودند. آنها در ترویج قرآن و سوادآموزی کمک‌های زیادی به مردم خود نمودند. قدیمی‌های راوند مدیون شخصیت شیخ آقامیرزا به عنوان معلم قرآن هستند. ایشان در مساجد پاچنار، توده و برباغ نمازجماعت برپا می‌نمود. مزار وی در جوار ضریح امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) راوند است.

جد احمد ملقب به شیخ میرزا محمد محقق از عرفای قرن دهم و یازدهم از اصل اردبیلی از جمله شاگردان قاضی اسدالله در کاشان می‌زیست.^۲ اکنون مسجد محقق در محله دروازه بیدگل

^۱ شُعر در لغت به معنای موی باریک و شُرباف به معنی موتاب است. حدود ۴۰ سال قبل یکی از مهمترین حرفه‌های رایج و منبع درآمد مردم آران و بیدگل حرفه سنتی نساجی یا شُربافی بود. دستگاه‌های شُربافی در قالب کارگاه‌های کوچک و بزرگ در کوچه‌ها و یا زیرزمین منازل نصب می‌شد. هرگاه از کنار کارگاه‌ها عبور می‌کردید صدای تق تق حرکت ماکو و برخورد دفتین بر لبه‌ی پارچه به گوش می‌رسید.

^۲ برگرفته از کتاب بزرگان کاشان، جلد سوم، صفحات ۲۱۶-۲۱۸

منتسب به وی می‌باشد. مزار شیخ محقق و همچنین مزار پدر بزرگ احمد در زیر زمین مسجد محقق، مکانی برای فعالیت‌های فرهنگی است.

شهید احمد محقی تحصیلات ابتدایی را در دبستان کاشان‌چی^۱ بیدگل، و دوره راهنمایی را در مدرسه نظام وفا بیدگل گذراند. سپس از آنجا که پدرش بیمار شد برای کمک به امرار معاش خانواده‌اش وارد بازار کار شد. مدتی در کارگاه تولید کفش، مدتی در کارگاه تعمیر لوازم خانگی برقی و پس از چندی در کارگاه خدمات اتومبیل مشغول به کار گشت.

پدر پس از چندین ماه بستری در بیمارستان در سال ۱۳۶۲ از دنیا رفت. احمد سرپرستی مادر سیده‌اش را به عهده گرفت. تا اینکه برای انجام خدمت مقدس سربازی با ثبت‌نام در پایگاه فاطمیه بیدگل جهت فراگیری آموزش‌های نظامی در لباس ارتش درآمد. بعد از گذراندن دوره آموزش نظامی در ۰۵ کرمان، در لشکر ۲۸ کردستان سازماندهی و از آنجا راهی میادین مختلف جنگ (جزایر مجنون، شوش) شد. سپس به مناطق مرزی مریوان اعزام گشت. سرانجام بعد از ۱۷ ماه خدمت در مناطق مرزی و جنگی در آغازین روز سال ۱۳۶۵ در ارتفاعات مرزی مریوان - پنجوین به دنبال پاتک دشمن به درجه رفیع شهادت نائل گشت؛ اما پیکر مطهرش سال‌ها در آن منطقه باقی ماند. مزارش در گلزار شهدای امامزاده هادی^(ع) بیدگل واقع است. از جمله صفات بارز او بخشش و گذشت بود، احمد از گناه کسانی که در حقش جفا می‌کردند به راحتی چشم می‌پوشید؛ زیرا جوانی خالص و پاک، و فعال و زحمت‌کش بود.

^۱ شهید جندقیان فعلی



یاد و خاطره؛ آخرین نامه

به روایت مادر شهید:

احمد اول سپیده‌ی صبح با صوت بلند قرآن می‌خواند، درست مثل پدرش. مدتی به کار تعمیر لوازم برقی مشغول بود. پدرش که مریض شد برایش گوسفند قربانی کرد و نان نذری عباسعلی^۱ داد؛ اما خیلی زود محمدآقا از پیش ما به رحمت خدا رفت. احمد همیشه به یاد پدرش خیرات می‌داد. با رفتن محمدآقا، احمد هم به جبهه رفت. آخرین باری که می‌رفت، مرا به خانه‌ی برادرش برد، می‌گفت: «نباید تنها در خانه بمانی!» در آخرین نامه‌اش عکس خود را فرستاد و از جدایی برادران و ریزش برگ‌های درختان نوشت. شب عید خواب دیدم احمد شهید شده. تا یک ماه بعد از عید خبری از نامه‌اش نبود. به هر کس می‌رسیدم سراغش را می‌گرفتم. به تهران هم رفتم. تا اینکه خبر دادند شهید شده است. داغ احمد جگرم را کباب کرد. مدت‌هاست که دیگر چشمم درست نمی‌بیند؛ اما تصویر احمد از مقابل دیدگانم نمی‌رود^۲. بعد از شهادت احمد گاهی خانه‌ی پسران و گاهی در منزل دخترم هستم. سال‌ها بعد در سفر مشهد بعد از زیارت حرم آقا امام رضا^(ع) خواب دیدم احمد آمد کنارم خوابید. از سفر که برگشتم دیدم پیکر پسر را آورده‌اند.

^۱طبق یک آیین سنتی نانوایان آران و بیدگل، همزمان با محرم حسینی نان مخصوصی پخت کرده و بین عزاداران امام حسین^(ع) و حضرت ابوالفضل^(ع) توزیع می‌کنند که به آن نان عباسعلی می‌گویند. این نان با عنوان «نان شیرین» یا «نان شیری» پخته می‌شود که همه ساله در تمام طول سال و به صورت ویژه در دهه نخست ماه محرم در اغلب نانوایی‌های سنتی شهرستان کاشان و آران و بیدگل پخت می‌شود.

^۲آه و افسوس و اشک‌ها و صدای بریده‌ی مادر حین صحبت دل انسان را به درد می‌آورد؛ مصاحبه تصویری ضبط شده توسط مجمع رهروان وصال شهرستان آران و بیدگل

به روایت فاطمه خواهر شهید:

احمد سنی نداشت که به خانه ما در تهران می‌آمد، جو انقلابی مردم و شعارهایی که علیه شاه می‌دادند برایش تازگی داشت و به آن توجه می‌کرد. از دوران کودکی محبت خاصی در وجودش بود. روزی این جوان رعنا می‌عزم جبهه کرد، از او خواستم کنار مادر باشد، گفت: «اگر ما در خانه بمانیم مملکت مان از دست می‌رود، با کمک ما مملکت حفظ می‌شود». انگار به او وحی شده بود که شهید می‌شود، همه جا یادگاری می‌نوشت. نوشته‌هایش بوی شهادت می‌داد. وقتی در مورد جبهه از او سوال می‌کردم می‌گفت: «إن شاء الله ما راه کربلا را برای شما باز می‌کنیم. دفعه آخر نیمه‌های شب آمد تهران. همان پایین خانه‌ی آپارتمانی ما لباس‌های گلی‌اش را عوض می‌کرد. گفتم بیا بالا! اما قبول نکرد. آن شب تا صبح با هم گرم صحبت شدیم. می‌گفت: یک نفر به خاطر لباس‌های گلی‌ام نخواست مرا سوار ماشینش کند، به او گفتم: ما برای راحتی شما می‌جنگیم. گفتم: احمد غصه نخور، شش ماه دیگر خدمت تمام می‌شود. گفت: آجی! شهادت افتخار ماست.

به روایت عباس برادر شهید:

احمد فرزند آخر خانواده و مورد محبت پدر و مادرمان بود. پدر در آخر حیاتش بسیار سفارش احمد را به ما می‌کرد. بعد از فوت پدر احمد تصمیم گرفت به خدمت سربازی برود، از او خواستیم به خاطر تنهایی مادر فعلاً از خدمت منصرف شود تا اقداماتی برای معافی او صورت گیرد؛ ولی گفت: «الآن زمان جنگ است و مردم داوطلبانه به جبهه می‌روند، حالا من که سرباز هستم و وظیفه‌ی خدمت بر دوش دارم انصراف دهم؟!» احمد از نظر اخلاقی در جمع ما نمونه بود. منزل پدری‌ام در بیدگل بود و ما برادران در تهران و کاشان و راوند ساکن بودیم،



احمد خود را موظف می‌دانست با وجود دوری راه مرتب به ما و بچه‌های ما سر بزند. آخرین باری که برای دیدن ما آمد از همه حلالیت طلبید. در نامه‌ی آخر هم جداگانه از همه حلالیت طلبید. مدتی بود نامه‌ای از احمد دریافت نمی‌کردیم، نگران به تهران رفتیم. مسئول مرکزی جناب آقای گلی‌زاده اهل کاشان از بیان خبر شهادت احمد طفره می‌رفت. اما بالاخره زبان باز کرد و گفت: گردان ۱۳۰ در پنجوین عراق منهدم شده است، تعدادی اسیر و تعدادی شهید شده‌اند.

به روایت علی برادر شهید:

بعد از فوت مرحوم ابوی ایشان سرپرست مادر را بر عهده گرفت. برادرها هر کدام در جایی مشغول کار بودند. تصمیم گرفتیم احمد را معاف کنیم تا در کنار مادر باشد. این امر امکان‌پذیر بود. اما احمد قبول نکرد. زیر لب زمزمه می‌کرد: «ما شهیدیم و به سر شوق شهادت داریم از حسین بن علی این به وراثت داریم.» احمد برای آموزش به کرمان رفت سپس به کردستان اعزام و به لشکر ۲۸ سنندج منتقل شد. آخرین بار شب‌جمعه به اتفاق والده به جمکران می‌رفتیم که احمد برای خداحافظی به منزل حسن‌آقا رفت و از آنجا راهی شد. شنبه صبح خبر داد که رسیدم. شب عید مادرم منزل ما بود که بعد از سال تحویل شروع کرد به گریه کردن. وقتی موضع را جویا شدیم گفت: خواب دیدم یک خانمی، پیراهن مشکی به من داد. حتما احمد طوری شده. او را آرام کردیم. حدود دو ماه از احمد خبری نداشتیم. نگاه‌های مردم به ما تغییر کرده بود. یک روز به اتفاق برادرم عباس به عباس‌آباد تهران رفتیم و به سرهنگ گلی‌زاده اهل کاشان مراجعه کردیم. سراغ احمد را گرفتیم. گفت: ناصر مرتضوی شهید شده گفتم: من سراغ برادرم را می‌گیرم. گفت: دستور می‌دهم شما را به سنندج ببرند تا از احمد خبر بگیرید.

گفتم: خودمان وسیله داریم کجا برویم سراغش را بگیریم؟ گفت: بروید بنیاد شهید! با شنیدن این حرف نشستیم و گریه کردیم. صبح با آقا منصور پسر برادر صحت کردم و از طریق تماس تلفنی با سندج پیگیر موضوع شدیم که گفتند: احمد شهید شده. منصور رفت ساک و وسائل او را تحویل گرفت. یادم می‌آید که قبل از انقلاب ماموران در مسجد جمکران احمد را به خاطر داشتن اعلامیه‌ی امام بازداشت کردند. احمد بعد از انقلاب در پایگاه بسیج فعال شد. مدتی یک مغازه در راوند در اختیارش گذاشتم که در آن مشغول کار بود. او فردی خوش اخلاق، خوش‌برخورد، خنده‌رو و بسیار با تقوا و سربه‌راه بود. در روزهای آخر عجیب قد کشیده بود و بیش از پیش با محبت شده بود؛ به طوری که چشم از او بر نمی‌داشتیم. در آخرین صحبت‌مان از او پرسیدم: احمد! کربلا نرفتی هنوز؟ گفت: قرار بود یک قاشق خاک کربلا را بخوریم.

به روایت سرهنگ منصور محقی برادرزاده شهید:

عمو احمد شش ماه از من کوچک‌تر بود. ما در یک خانه همسایه‌داری با هم زندگی می‌کردیم. پدرم یعنی برادر احمد در تهران بود. من و احمد دوران ابتدایی را با هم بودیم. هوش و استعداد بالایی داشت ضمن اینکه کم توقع بود، گذشت زیادی داشت، آنقدر متواضع بود که هیچ کس به فکرش نمی‌رسید روزی به عنوان شهید خانواده مطرح شود. اگر کسی در حقش کوتاهی یا اذیتی می‌کرد کینه‌اش را به دل نمی‌گرفت. به خاطر اخلاصی که داشت خداوند انتخابش کرد. آنچه احمد را به ما معرفی می‌کند و موجب شهادتش شد اخلاصش بود، کارهای او رنگ خدایی داشت. در آخرین دیدار وقتی از منطقه برایم صحبت کرد به او گفتم: تو ۱۸ ماه خدمت کرده‌ای به خاطر مادر بزرگ کمی مراقب خودت باش، کاری کن به سندج برگردی! جواب داد:



«من با بقیه فرقی ندارم.» نگاه و رفتار و گفتار و چهره‌ی جذاب و نورانی‌اش خبر از شهادت او می‌داد. تا مایه‌ی افتخار و عزت بیت محقق‌ی گردد.

نحوه شهادت به روایت سرهنگ منصور محقق:

احمد در قالب لشکر ۲۸ سندج جزو گردانی بود که در عملیات والفجر ۹ در ارتفاعات پنجوین عراق در رده‌ی نیروی ارتش شرکت کرد. دشمن از عملیات باخبر شد لذا با یک تک سخت ارتش ایران را به عقب راند. در این عقب‌نشینی تعدادی از رزمندگان به شهادت رسیدند، تعدادی مفقود و تعدادی اسیر شدند. کمتر کسی از آن منطقه جان سالم به در برد. پیکر احمد به مدت ۹ سال در منطقه پنجوین ماند.

به روایت حسن برادر شهید:

ما در منزلی همسایه‌داری با اتاق‌هایی زیاد در محله توده بیدگل در قالب هفت خانوار زندگی می‌کردیم. هر خانواده دارای دو اتاق رو و دو اتاق زیر بود. کنار اتاق‌های هر خانواده یک آشپزخانه‌ی کوچک قرار داشت. شب‌های تابستان روی پشت بام می‌خوابیدیم. پشت بام حالت گنبدی شکل داشت. احمد دو سه ساله بود که یک شب در حال خواب از روی پشت بام غلت خورد و بر روی ساختمان خرابه‌ای که پشت خانه ما بود افتاد. پدرم از خواب بیدار شد متوجه شد احمد نیست. دنبالش گشتند و در خرابه‌های خانه پیدایش کردند. با وجود ارتفاع زیاد هیچ گزندی بر احمد وارد نشده و به طور معجزه‌آسا نجات یافت^۱. بار دیگر در سن خردسالی وقتی

^۱ حسین تعریف می‌کند: سید جعفر شریفیان هم‌خانه‌مان بعد از سقوط احمد از او خواست بلند شود، احمد با وجود آسیب‌دیدگی از جا بلند شد.

داشتیم با دوچرخه از یکی از جاده‌ها عبور می‌کردیم با هم بر زمین افتادیم و چندبار معلق خوردیم، که به لطف و عنایت خداوند طوری نشد. در جوانی‌اش نیز وقتی به منزل خواهرم در تهران می‌رفتیم احمد دچار مسمویت شد. وضعش به حدی رسید که خون بالا می‌آورد. همه نگرانش بودیم. آن دفعه نیز به خواست خداوند شفا یافت. بار آخر سرباز بود که همراه یکی از بچه‌ها سوار بر موتور تصادف کرد؛^۱ اما به لطف خدا، جان سالم به در بردند. اینها مسائلی است که درک آن برای عموم مردم دشوار است.

احمد ظهرها از سر کارش به منزل ما در راوند می‌آمد. اکثرا ناهار را در منزل برادرهایش می‌ماند و دوباره به سرکار می‌رفت. مدتی را در تعویض روغنی برادرمان حاج‌علی مشغول کار شد. احمد قبل از اینکه به خدمت سربازی اعزام شود، پیش یک استاد به کار تعمیر لوازم خانگی مشغول شد و در آن مهارت کسب کرد؛ به طوری که لوازم برقی خانگی آشنا و فامیل را تعمیر می‌نمود. دستمزدش را پس‌انداز می‌کرد؛ چون برای آینده خود برنامه داشت. پول‌هایش را نزد همسر می‌گذاشت تا مقداری طلا برای همسر آینده‌اش بخرد و نگه دارد. او دختر یکی از فامیل‌ها را زیر نظر گرفته بود. به احمد گفتیم صبر کن هر وقت سربازی‌ات تمام شد اقدام می‌کنیم. احمد علاقه‌ی زیادی به بچه‌هایم داشت. هر وقت می‌آمد برایشان خوراکی می‌آورد.

آن روزها شهدای زیادی را تشییع می‌کردند. برادرم حسین در جبهه بود، وصیتنامه‌اش را نوشته و بین صفحات یک کتاب گذاشته بود که بر حسب اتفاق به دست پدرم افتاد. روزی که حسین با پای زخمی به مرخصی آمد، پدرم با دیدن او بغضش ترکید. او خیلی دل‌نازک شده بود. پیش

^۱ حسین می‌گوید: در جریان دامادی من، احمد همراه یکی از دوستان جهت تهیه ملزومات عروسی با موتور بودند که تصادف کردند؛ به خواست خدا با وجود آسیب شدید موتور آن دو آسیبی ندیدند.



از این، پدرم نسبت به پسرهای همسایه به نامهای حسین و علیرضا عظیم‌زاده که در یک خانه بودند بسیار علاقه داشت، آن دو در فاصله ۲۴ ساعت در عملیات فتح‌المبین به شهادت رسیدند؛ لذا طاقت نداشت که دوباره به شهادت پسرش بیاندیشد. پدرم شهادت احمد فرزند آخر و عزیز دردانه‌ی پدر و مادر را ندید و از دنیا رفت.

احمد برای آخرین بار نزد تک تک برادران رفت و خداحافظی کرد. برادرم حسین تازه ازدواج کرده بود. احمد شب را در منزل ما ماند. صبح زود من همراه برادرم حسین تا شهر قم بدرقه‌اش کردیم. احمد در خدمت سربازی، نامه‌های زیادی برایمان می‌فرستاد، شاید هفته‌ای سه الی چهار نامه می‌نوشت و به آدرس محل کارم در آموزش و پرورش بیدگل ارسال می‌کرد. او به تک تک برادران و تنها خواهرم نامه می‌نوشت. ابراز علاقه و محبتش برای همکارانم عجیب بود. چند روزی، دیگر خبری از نامه‌های زیبای احمد نبود! یکی دو هفته گذشت. تلگراف زدم بلکه خبری از او به دست آورم؛ جوابی دریافت نکردم. برادرانم درصدد پیگیری موضوع برآمدند. با خبر شدیم که طی پاتک دشمن چند نفر از رزمندگان شهید شده‌اند. شهادت احمد و دو تن از بچه‌های همسایه‌مان به نام شهید سید ناصر مرتضوی و شهید عباس عابدینی تایید شد؛ اما خبری از پیکرشان نبود. ما در راوند مراسم ختم احمد را برگزار کردیم.

سال‌ها گذشت، یک روز به اتفاق مادر و همسر و برادرم حسین به سفر ۵ روزه مشهد مقدس رفتیم. در سفر مشهد بودیم که اعلام کردند پیکر ۳۰۰ تن از شهدا تفحص شده‌اند و در حال انتقال به میهن هستند. به دنبال این اعلام، با ما تماس گرفته شد که پیکر احمد جزو شهداست. تا فردای آن روز که بازگشتمان از مشهد بود این خبر را از مادر پنهان کردیم. طبق روال عادی سفر را ادامه دادیم تا مبادا مادر کم‌طاقت شود. هنگامی به خانه رسیدیم که پیکر احمد همراه دیگر شهدا در اصفهان و کاشان تشییع شده و در بیدگل همه چیز آماده استقبال از احمد بود.

دیدار مادر با استخوان‌های پیکر پسرش بعد از ۹ سال:

با خود درگیر بودیم بعد از این همه مدت اکنون چه باید نشان مادر بدهیم. بسیار نگران و ناراحت بودم. تا اینکه مادر خواست احمد را ببیند. مقداری استخوان در پنبه پیچیده در مقابل او قرار دادیم. کفن را باز کردیم. نگاهی به استخوان‌ها انداخت حالش دگرگون شد سریع او را دور کردیم. روزهای بعد که از مادر پرسیدیم: احمد رو دیدی؟ گفت: «بله، صورتش مثل گل بود، وقتی نگاهش کردم حظ کردم، فقط بجهام کمی لاغر شده بود».

به روایت حسین سالار هم‌رمز شهید:

شهید احمد محقی را در پنجوین عراق به یاد دارم، او گردان ۱۳۰ بود و من در گردان ۱۸۷ در پست بی‌سیم‌چی بودم. نیمه‌های شب خبر دادند که عراق به خط مرزی مریوان که گردان ۱۳۰ از لشکر ۲۸ سندج حضور دارند پاتک کرده و ما باید برای کمک به آنها آماده شویم. عید نوروز ۱۳۶۵ بود. فرمانده از ما خواست که نیمی از گردان را آماده حرکت کنیم. دو خودرو آیفای ارتش برای بردن ما آمد. زمین پوشیده از برف و هوا خیلی سرد بود. سربازان گردان ۱۳۰ پتو به دوش، بدون کفش در حال عقب‌نشینی بودند. یکی از آنها آشنا بود در آموزشی با هم بودیم وقتی مرا دید گفت: «همشهری‌تون احمد محقی شهید شد» گفتم کجاست؟ گفت: ۳۰۰ - ۴۰۰ متر جلوتر افتاده است. یادش بخیر؛ احمد در آموزشی ۰۵ کرمان بالای تخت می‌خوابید و من پایین تخت. احمد دست خط فوق‌العاده زیبایی داشت. بعد از شهادتش در تکیه راوند برایش مراسم گرفتند، شایعه شده بود که پسر سالاری هم مفقود است.



بخشی از نامه‌ی شهید احمد محققى خطاب به برادر:

با عرض ادب، به هنگامیکه پرندگان کوچ می‌کنند و به هنگامیکه خورشید چهره زیبایش را پشت ابرها پنهان می‌سازد و به هنگامیکه درختان لباس زرد خود را می‌ریزند و جامعه سبز به تن می‌کنند و به هنگامیکه دریا جوشان و خروشان به ساحل سیلی می‌زند و به هنگامیکه برادران از یکدیگر جدا می‌شوند و غم تمام وجودشان را فرا می‌گیرد و به هنگامیکه بی‌اختیار یادی از عزیزان می‌کنم، پیش خود فکر می‌کنم که فقط خوبی می‌ماند و بدی.

اما بعد: با تقدیم گرم‌ترین سلام‌ها و درودها که از اعماق قلبم سرچشمه می‌گیرد. در نامه نوشته بودی که از طرف ما عملیات شده خواستم برایت بنویسم و در نامه قبلی هم نوشته‌ام عملیات والفجر ۹ از طرف ما بود ولی گردان‌های دیگری از تیپ ما بودند. و متأسفانه گردان ما خط نگهدار بود و به پاتک‌های دشمن زبون جواب داده می‌شد. در اصل ما هم در عملیات بودیم ولی خوشبختانه از تمام بلا به دور بودیم. فقط در دو هفته قبل بود که مزدوران آمریکایی قصد نفوذ به این منطقه را داشتند که با اجرای آتش به موقع برادران خمپاره‌انداز متواری گشتند ولی در دسته گروهان سوم در همان شب که درگیری بود سه نفر از برادران به لقاءالله پیوستند و یک نفر هم موجی شد. اگر از اوضاع منطقه پنجوین بخواهی دشمن شکست خورده به تلافی شکست‌های خود هر روز این منطقه را گلوله باران می‌نماید و هر روز هواپیماهایش بر روی سر ما چرخ می‌زنند. امروز هم دو فروند از جنگنده‌های بعثی عراق این منطقه را بمباران کردند که خوشبختانه تلفاتی به بار نیامد. در پایان چون کارت تبریک نداشتم که برایتان ارسال نمایم این عید سعید باستانی را که همراه با هفتمین بهار آزادی می‌باشد خدمت شما اخوی عزیز و خانواده‌ات تبریک عرض نموده بقای سلامتی و طول عمر با عزت برای آن برادر عزیز آرزو می‌کنم.

من در پايين نامه نوشته‌ام سرباز احتياط. يك وقت فكر كنى كه زود گذشته، خوش به تنتان گذشته. خلاصه اميدوارم كه هميشه صحيح و سالم و تندرست باشيد، جواب نامه‌ام را فوري مرقوم فرمائيد^۱. تاريخ ۶۴/۱۲/۲۱

پدر شهيد در تاريخ ۱۳۶۲/۱/۳۱ بعد از شش ماه بيمارى از دنيا رفت. قبر وى در صحن امامزاده هادى^(ع) بيدگل واقع است. مادر شهيد محققى در سال ۱۳۷۹ بيمار شد و اواخر عمرش را در كنار فرزندانش در راوند گذرانيد. حاجيه خانم موحدحسينى در تاريخ ۱۳۹۱/۱۲/۳ دارفانى را وداع گفت و طبق وصيت‌اش در صحن آستان مقدس امامزاده ولى ابن موسى كاظم^(ع) راوند به خاك سپرده شد.

وصيتنامه شهيد احمد محققى

﴿إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَانَهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُورٌ﴾ (صف: ۴)

«خدا آن مؤمنان را كه در راه او در صف جهاد با كافران، همچون سدى آهنين همدست و پايدارند بسيار دوست مى‌دارد.»

در اين لحظه از زمان كه دشمنان يعنى و كافر در جدال با مسلمين ايران از هيچ كوششى فرو گذار نيستند و در پى نابودى اسلام عزيز كه ثمره خون هزاران شهيد و هزاران مجروح و معلول مى‌باشد، وظيفه داشتم تا از مرز و بوم ميهن عزيزمان پاسدارى نمايم و اگر خدا، بنده حقير را

^۱ حسين برادر شهيد: مدتى كه احمد در جبهه جنوب بود، من به صورت جهادى به اهواز رفتم، مدتى نيز در ستاد پشتيبانى جهاد بودم از احمد خواستم بيايد تا همدگر را ببينيم.

لایق دانست و سعادت داشته باشم در این راه که راه انبیاء و اولیاء الله است به هدف نهایی‌ام که همان شهادت در راه الله است برسم.

سخنی چند با مادر گرامیم و خواهر عزیزم و برادران مهربانم دارم.

مادر عزیزم از زحمات طاقت فرسای شما تشکر می‌کنم که حتی نمی‌توانم ذره‌ای از آن را جبران نمایم و از شما خیلی تشکر می‌کنم که مرا حسین‌وار بزرگ کردی و حسین‌وار به جبهه فرستادی و از شما خواهشی دارم این است که در فراق من همانگونه باش که لیلاً در فراق علی‌اکبر بود. و از خواهرم می‌خواهم که مانند زینب^(س) که در فراق برادرش حسین^(ع) صبر کرد، صبر پیشه کند. و از برادرانم می‌خواهم با حضور خود در صحنه پیکار با امپریالیزم جهانی به پا خیزند و اسلحه‌ی واژگون شده‌ام را بر دوش گیرند و بر علیه کفر جهانی بستیزند.

ز هر جا بگذرد تابوت من غوغا به پا خیزد// چه سنگین می‌رود این مُرده از بس آرزو دارد و در آخر از مردم همیشه در صحنه ایران مخصوصاً همشهریان عزیز می‌خواهم همواره پشتیبان ولایت فقیه و در خط ولایت فقیه که همان خط انبیاء و اولیاء الله است حرکت کنند و امام را تنها نگذارند و با شرکت در نمازجمعه‌ها بیش از پیش مشت محکمی بر دهان ابر جنایتکاران شرق و غرب بزنند. و با کمک نمودن به جبهه‌های نبرد، فرزندان خود را یاری و مساعدت نمایند و از تمام اقوام و آشنایان می‌خواهم که اگر از طرف اینجانب بدی دیده‌اند به بزرگی خود مرا ببخشند.

امیدوارم خداوند کلیه رزمندگان اسلام را در تمام جبهه‌های نبرد حق علیه باطل با پیروزی نهایی به اوطان و خانواده‌هایشان بازگرداند.

احمد محققى

۱۳۶۴/۱/۲۶

۱۳) شهید ابوالقاسم حلاج عرب



هم عدل و جماعتت به فرمازند و بس

هم دایغ غدیرت هم ایمانند و بس

قاسم که شدر به کربلا بایدند

هم همه قامت غزل خوانند و بس

یگان اعزامی: بسیج

سابقه جبهه: حدود یکسال

شهادت: ۱۳۶۵/۹/۲۸

نام عملیات: قبل از کربلای ۴

محل شهادت: فاو

سن هنگام شهادت: ۱۷ سال

محل خاکسپاری: گلزار شهدای بزرگ

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۵/۱۰/۰۵

نام پدر: عباس

نام مادر: صغری غلامی بزرگی^۱

ولادت: ۱۳۴۸/۴/۲۹

تحصیلات: سوم ابتدایی

تعداد برادران و خواهران:

۳ برادر و ۵ خواهر

اولین فرزند خانواده

وضعیت تاهل: مجرد

شغل: قنادی

^۱ مادر شهید در سال ۱۳۷۶ دارفانی را وداع گفت.

زندگینامه شهید ابوالقاسم حلاج عرب

حاج عباس پدر ابوالقاسم اصالتاً اهل خیابان امام خمینی^(ره) کاشان است، او به همراه والدین خود مدتی ساکن برزک شد و به شغل کشاورزی پرداخت. در برزک ازدواج کرد. دو سال از ازدواجشان می‌گذشت که در سال ۱۳۴۷ به تهران رفتند. پدر سرای‌دار خانه‌ای در تهران شد. ابوالقاسم و دو برادرش در تهران به دنیا آمدند. به دنبال تظاهرات مردم ضد شاه و فشارهای حکومت پهلوی بر مردم، این خانواده به برزک برگشتند. دو سال در برزک زندگی کردند. قاسم برای تحصیل در دوره ابتدایی در مدرسه لاجوردی برزک ثبت نام نمود؛ اما به خاطر کمک به خرجی و معاش خانواده در همان دوره ابتدایی درس و تحصیل را رها کرد. پدر در سال ۱۳۵۷ در کارخانه فرش راوند استخدام شد و خانواده ساکن شهرک صنایع فرش راوند شدند. قاسم مدتی را در نزدیکی خزاق مشغول کار نجاری شد و مدتی بعد در کاشان مشغول کار قنادی گشت.

مادرم عرق خاصی به قاسم بن‌الحسن^(ع) داشت؛ لذا به سفارش او نام اولین فرزندشان را ابوالقاسم گذاشتند؛ قاسم صدایش می‌زدند. او در نماز خواندن بسیار جدی بود. سنی نداشت که با دستکاری شناسنامه از طریق بسیج عازم جبهه شد. قاسم پس از حدود یکسال حضور در جبهه در آذرماه ۱۳۶۵ بر اثر اصابت ترکش به سر به شهادت رسید. از جمله ویژگی‌های قاسم به گفته‌ی هم‌زمش، گذشت و فداکاری بود؛ کارهایی که در مسئولیت او نبود را داوطلبانه انجام می‌داد و ابایی از کار کردن نداشت. قاسم با قامت رشیدش در اول وقت نماز به درگاه خدا می‌ایستاد.

یاد و خاطره؛ باید درست و حسابی بروم

به روایت محمود (محسن) برادر شهید:

کردهای عراقی پناهنده در شهرک صنایع راوند زندگی می‌کردند. ما یک تیم فوتبال داشتیم که در اوقات فراغت بازی می‌کردیم. قاسم که چهار سال از من بزرگتر بود، مسئول و همه کاره‌ی تیم فوتبال بود. یک روز در مدرسه با یکی از بچه‌های کرد سنی عراقی به نام "صمد مرادخان" دعوایم شده بود. تا یک هفته با او قهر کردم. آخر هفته مسابقه فوتبال داشتیم. همه جمع شدند، من به قاسم گفتم: من با این پسر صمد دعوایم شده، حق نداری به بازی راهش بدهی! صمد از راه رسید. با خودم گفتم: الان قاسم از او می‌خواهد که تیم را ترک کند و برود؛ اما با تعجب دیدم به صمد گفتم: برو توی بازی، و به من گفت: محمود تو برو بنشین! وقتی اعتراض کردم، قاسم گفت: شما دوتا کجا دعواتون شده بود؟ گفتم: توی مدرسه. گفت: «پس همون توی مدرسه حلش کن! اینجا توی زمین فوتبال جای این حرف‌ها نیست و حسابش جداست». من هم قهر کردم و به خانه رفتم. برادر و غیر برادر برایش فرقی نداشتند، می‌خواست با عدالت با همه رفتار کند. موقع بازی اجازه نمی‌داد کسی دعوایم کند. بسیار شجاع و نترس بود. هر جا لازم می‌دید برخورد می‌کرد. قاسم بسیار شر و شور داشت، یک صبح جمعه ظرفی آب برداشتیم به دل کوه‌های خِزاق^۱ زدیم. بین راه خیلی تشنه شدیم. قاسم

^۱ دره‌ی گله (Gele) ییلاق خِزاق: گله در فرهنگ عمید به معنای منطقه‌ای بین دو کوه تعبیر شده است.

منطقه بکر گله با دره‌ای مصفا و کوههای سر به فلک کشیده در فاصله ۱۰ کیلومتری مرکز شهر کویری کاشان یکی از اعجازهای خداوند است که با وجود نزدیکی آن به کاشان برای اکثریت شهروندان کاشانی ناشناخته است. وجود جاذبه‌های طبیعی و زیبای منطقه و دوستی و انس با طبیعت و استفاده از هوای پاک کوهستان، دیدن برج معروف شاه میرزا در بلندترین ارتفاعات منطقه گله و چشمه آب سیاه معروف به چشمه شب غول که در بالای آن چشمه و دامنه‌های کوهها فسیل‌هایی از ماهی و ستاره دریایی نیز به چشم می‌خورد که نشان از وجود دریا در زمان‌های گذشته در این منطقه است. مشاهده درختان گز، زرشک وحشی و درختان بادام، پسته، انجیر کوهی در سینه کوه، رویش گیاهان دارویی ماحصل گشت وگذار است.



می‌گفت: آب جیره‌بندی است. اجازه نمی‌داد ما زیاد آب بخوریم. نیمه‌های راه خسته شدیم خواستیم برگردیم. قاسم گفت: هیچکس حق ندارد برگردد! با سختی و مکافات به بالای کوه رسیدیم. وقتی رسیدیم قاسم گفت: حالا می‌توانید از جوی آبی که آنجاست آب بخورید! او همان اول به ما نگفت که آنجا جوی آب است! با اینکه در کارها سختگیری می‌کرد؛ ولی هیچوقت به بچه‌ها کتک نمی‌زد. کارهایش گروهی بود. اگر برای نماز به مسجد می‌رفت یا محرم‌ها می‌خواست به هیئت برود بچه‌ها را جمع می‌کرد همه با هم می‌رفتیم. در مراسم شام غریبان همراه بچه‌ها نخل بلند می‌کردیم و در محله‌ها عزاداری می‌کردیم. قد بلند قاسم به هیئت او می‌افزود. وقتی هم به جبهه می‌رفت، به مادر می‌گفت: همه چیز آنجا هست ما کمبودی نداریم. ولی برای من از کمبودهای جبهه می‌گفت و سفارش می‌کرد که برای مادر تعریف نکنیم. از آنجایی که لاغر بود مادرم همیشه نگرانش بود.

به روایت اسماء خواهر شهید:

سه ساله بودم که بر اثر اصابت شیء به چشمم، برای مدتی بینایی‌ام را از دست دادم. بچه‌ها بر اثر شیطنت موجب شدند تا از نعمت بینایی محروم شوم. دکترها به مادرم گفتند: دیگر فایده‌ای ندارد. بعد از ناامیدی از دکترها به اتفاق مادرم و قاسم به حرم حضرت معصومه^(س) در شهر قم رفتیم. به مادرم گفتم: گرسنه‌ام. مادر رفت خوراکی تهیه کند. مادر که رفت به قاسم گفتم: داداش! من بادکنک می‌خوام. گفت: باشه آبی! همین جا بمون، من برم برات بخرم. وقتی قاسم رفت، یک آقا با عبای سبز بر دوش آمد دستی به صورت و چشم‌هایم کشید و با من شروع کرد به حرف زدن؛ نگاه کن داداش داره میاد. وقتی قاسم را دیدم ذوق کردم گفتم: بادکنک قرمز برام خریدی! قاسم گفت: مگه چشمات می‌بینه؟ گفتم: آره، اون آقاهه بهم گفت.

قاسم گفت: کجاست اون آقا؟ دیگر هر چه دنبال آقا گشتیم نبود. وقتی قاسم خواست به جبهه برود، دوتا یک تومانی به خواهرم مریم داد و به من یک دو تومانی داد. من گریه کردم گفتم: چرا به اون بیشتر دادی! هرچی می‌گفت: فرقی ندارد هر دو یک جور است، من زیر بار نمی‌رفتم. از مریم که بزرگتر بود و تشخیص می‌داد خواست دوتا یک تومانی را به من بدهد و دو تومانی مرا به او داد سپس مرا بوسید و رفت. بعد از شهادتش هر وقت به عکسش نگاه می‌کردم به من می‌خندید. همان عکسی که قاب کرده آورد گفت: ممکن است احتیاجتان شود.

به روایت پدر شهید:

مرتبه آخر که از جبهه آمد از ناحیه کمر و پا ترکش خورده بود. بعد از مرخصی از بیمارستان بدون اینکه در این باره به ما چیزی بگوید به زیارت قم رفت، عکسی یادگاری مقابل حرم حضرت معصومه^(س) دارد. محمود می‌گوید: دستی به کمرش زدم گفتم: قاسم چطوری؟ گفت: زن زن! گفتم چی شده؟ گفت: یه خورده ترکش خوردم. پدر می‌گوید: بعد از اینکه بهبودی نسبی به دست آورد دوباره به جبهه رفت. گفتم: قاسم تو هنوز خوب نشدی بابا! گفت: امام امر فرموده، ما باید بریم. در طول یک ماهی که از رفتنش می‌گذشت هر هفته دو نامه می‌فرستاد. هفته آخر خبری از نامه نشد. نگران شدیم. بار آخری که به برزک رفت تا با خاله‌اش خداحافظی کند، "خاله به او می‌گوید: دفعه بعدی که اومدی به ما هم سرزن! قاسم می‌گوید: دفعه بعدی در کار نیست. خاله: شوخی نکن! قاسم: اگر دیدی این بار اومدم؟!" اصلاً این بار جنس خداحافظی‌اش با دفعه‌های قبل فرق داشت.



به روایت نصرالله (ناصر) برادر شهید:

ما در کارخانه راوند ساکن بودیم. حدود ۲۲ سالی با کردهای عراقی زندگی کردیم. این کردهای سنی یک نوع تعصب خاصی نسبت به خلیفه دوم داشتند. قاسم بر سر این مسئله با آنها بحث می‌کرد. سوال از خلیفه دوم هم نزد کردهای متعصب جرم محسوب می‌شد؛ به طوری که قصد جان قاسم را کردند. آن شب پایگاه بسیج مفتوح شب تا صبح مقابل در خانه کشیک داد تا آسیبی به او نزنند. قاسم ناچار راهی برزک شد و مدتی در خانه‌ی پدربزرگ زندگی کرد. او پیشتر درس و مدرسه را رها کرده بود، می‌گفت: باید جامعه را خوب بگردم و با مردم آشنا شوم. دنبال کسب تجربه بود، شغل‌های مختلف را تجربه کرد از جمله نجاری، قنادی، دست‌فروشی و غیره. در نهایت برای شناخت کافی به جبهه رفت. قاسم با عضویت در بسیج در طرح بسیجی ویژه شرکت کرد و در قالب سرباز سپاه اعزام شد.

یک روز با پدر تماس گرفت و تصمیم خود را برای اعزام به جبهه اعلام کرد. پدر راضی به این کار نشد می‌گفت: تو هنوز بچه‌ای! قاسم تصمیم گرفت امضای پدربزرگ را بگیرد. وقتی موفق نشد مخفیانه انگشت پدربزرگ را روی برگه زد و جهت اعزام به پایگاه بسیج برزک مراجعه کرد. در اعزام اول هیچ کس متوجه نشد و او بدون خداحافظی رفت.

حال و هوای جبهه به قدری روی قاسم تاثیر گذاشته بود که با نوای آهنگران حالش منقلب می‌شد. صدای آهنگران از تلویزیون خانه همسایه می‌آمد، قاسم گویی پایش سست شد سر جایش نشست و گفت: این بار باید درست و حسابی بروم. گفتم: داداش فعلا بیا بریم بازی مون رو بکنیم. جواب داد: بازی و فوتبال همیشه هست؛ اما اگر اینجا را از ما بگیرند، چه کسی می‌تواند راحت زندگی کند و راحت بازی کند. از او قول گرفتم که زود بیاید. مدتی بعد حمله‌اش را مقابل در خانه دیدم کتاب‌های مدرسه از دستم افتاد. همان کردهایی که

نمی‌توانستند زندہ اش را ببینند، بہ گریہ و زاری افتادند. زیر تابوتش را گرفتند. می‌گفتند: «ما بی‌عرضہ‌ها آمدہ ایم اینجا مخفی شدہ ایم، او بہ جای ما بہ جنگ رفتہ است. او جانش را فدا کرد تا ما آسودہ زندگی کنیم.»

نیمہ شب پرستویی را در اتاق دیدم، او را گرفتم، در قفس انداختم و در قفس را محکم بستم. صبح وقتی بیدار شدم دیدم بدون اینکه قفس باز شدہ باشد پرستو از قفس خارج شدہ بود. مادر می‌گفت: این پرندہ نشانہ‌ای از قاسم بود. مادرم هیچ وقت بہ خاطر شہادت قاسم، روبروی جمع گریہ نکرد. مخفیانہ گریہ می‌کرد تا دشمن شاد نشود.

اصلی‌ترین چیزی کہ از قاسم یاد گرفتم شجاعت بود، او از هیچ چیز نمی‌ترسید در بچگی از ظلمت و تاریکی نمی‌ترسید، وقتی ہم بزرگ شد از ظالم نمی‌ترسید. می‌گفت: فقط باید از خدا ترسید. او با داشتن این ویژگی، دل بہ دریا زد و بہ جہہ رفت. بعد از شہادت قاسم پدر از ما می‌خواست مثل قاسم شجاعت داشتہ باشیم و راہش را ادامہ دہیم.



نحوه شهادت

بنا به نقلی؛ قاسم روی تویوتا پشت دوشکا به سمت منطقه می‌رفتند که با انفجار خمپاره‌ای کنار تویوتا، ترکشی به سر قاسم اصابت کرد. بعد از دو ساعت در بیمارستان صحرایی جان داد. با دیدن پیکر قاسم احساس کردم او خوابیده است. صدایش زدم: قاسم بلند شو! چرا مسخره‌بازی در آوردی پسر! با اینکه پیکر او را سالم دیدم اما هنوز هم گاهی منتظر آمدنش هستم.

قاسم زیاد درس نخواند اما در وصیتنامه‌اش به ما برادرها سفارش کرده است تا درس بخوانیم. در نامه‌ای جداگانه به من، در جواب اینکه از برد تیم فوتبال‌مان نوشته بودم، نوشت: تو درس‌ات را بخوان، به فوتبال هم برس.



قاسم به شهادت رسید. پیکرش راهی تهران شد. مدتی طول کشید تا نزد خانواده بیاید. پدر شهید تعریف می‌کند: شب شهادتش من و مادرش خوابی شبیه هم دیدیم. صبح بلندگوی کارخانه مرا صدا زد. گفتند: پسر قاسم زخمی شده و الآن در بیمارستان مشهد بستری است. احساس می‌گفت: قاسم شهید شده، گفتم: می‌دانم پسر شهید شده. وقتی در سردخانه سپاه پیکر قاسم را دیدم صدایش زدم، ناگهان چشمانش را باز کرد و بست.



به روایت پدر شهید:

در یک سفر به قم حرم حضرت معصومه^(س) بعد از زیارت در صف نماز جماعت نشسته بودم. یک نفر آمد گفت: آقا با شما کار دارد. گفتم: کدام آقا؟ گفت: آیت الله بهجت. جلو رفتم پیش ایشان که امام جماعت بود نشستیم. آقا از من پرسید: شما پدر شهید هستید؟ گفتم: اگر خدا قبول کند. بعد از کمی صحبت گفتم: دعا کنید بتوانم یک خانه بخرم. گفت: در راوند کاشان؟ گفتم: بله. گفت: «اگر نخرید بهتر است.» یک شب قاسم را در خواب دیدم. به من گفت: غصه نخوری بابا! من اینجا با آقای خمینی، آقای طالقانی، آقای بهشتی، آقای رجایی و بقیه با هم هستیم. همه دور سفره‌ای بزرگ جمع شده‌ایم. کمی از میوه‌های سفره به من تعارف کرد.

شہید ابوالقاسم حلاج عرب طبق اصرار مادر شهید در برزک دفن شد. مادر بر سر مزار قاسم روضه حضرت قاسم^(ع) را می‌گذاشت و گریه می‌کرد. خانم صغری غلامی برزکی مادر شهید ابوالقاسم حلاج عرب در سال ۱۳۷۶ به علت بیماری دارفانی را وداع گفت. قاسم به خواب پدر آمد و از میزبانی او برای مادر خبر داد و خاطر پدر را از ناحیه مادر جمع کرد. آن اوایل خانواده‌ی قاسم وضع مالی چندانی نداشتند، مادر برای جبهه رفتن قاسم انگشتر طلای خود را فروخت تا بتواند وسائل لازم را برای اعزام پسرش مهیا کند.

وصیتنامه شهید ابوالقاسم حلاج عرب

بسم رب الشهداء والصدیقین

با سلام بر اولیاء خدای بزرگ و امامان معصوم و شهدای والامقام اسلام از صدر اسلام تا آخرین شهید ایران اسلامی، خدای تو را شکر می‌کنم که توفیق به من دادی تا خودم را در دریای بیکران مجاهدان فی سبیل الله شناور ببینم.

خدایا تو را سپاس می‌گذارم که به من توفیق حضور در جبهه را دادی. ای حسین فاطمه^(ع) اگر نبودم در کربلای خونین و غمناکت تا تو را یاری کنم اما صدایت بگوشم خورد که در گودال قتلگاه فرمودی: آیا کسی هست مرا یاری کند.

بلی، ای حسین عزیز! اکنون پیروان راستین فرزندان روح خدا خمینی بت شکن حتی یک لحظه ندای این بزرگ مرد جهان اسلام را بی‌جواب نمی‌گذارند و من هم به کربلای لاله‌گون و غرقه بخون ایران شتافتم تا ندایت را لبیک گفته باشم باشد که با نثار خونم دین خودم را به اسلام اداء کنم و فردای قیامت در پیشگاه جدت و رسول خدا^(ص) و شهدای بزرگوار روسفید و سرفراز باشم. اکنون که در جبهه‌های جنوب بسر می‌برم بر خودم لازم دانستم چند جمله‌ای به عنوان توجیه و سفارش برایتان بنویسم.

ای پدر عزیز و مادر مهربانم اول از شما معذرت می‌خواهم که نتوانستم آن طور که شما آرزو داشتید انجام مسئولیت کنم شما زحمت بسیار برایم کشیدید من می‌دانم که نمی‌توانم جبران زحمات شما را بنمایم اما از خداوند می‌خواهم که خداوند اجر و مزد زحمات شما را بدهد و از شما می‌خواهم که مرا ببخشید و حلال کنید فرزندان را. پدر و مادرم برادرانم را طوری تربیت کنید که آنان نیز برای این اسلام و انقلاب و حکومت الله سرباز و فداکار و ایثارگر باشند.

و اما شما ای پدر بزرگ مهربان و مادر بزرگ دلسوزم من بیشترین دوران زندگیم را در کنار شما گذراندم و شما زحمات بسیاری برایم کشیدید و به من خدمت بزرگی کردید من که مزدی ندارم؛ اما از خدا می‌خواهم مزد این همه زحمات شما را هم در دنیا و هم در آخرت عنایت کند. از شما می‌خواهم که مرا حلال کنید و برایم طلب مغفرت کنید.

و ای برادرانم!

شما به تحصیل و علم ادامه دهید. تا حد امکان در تمام مراحل زندگی خود تقوا را پیشه کنید و همیشه یار و یاور پدر و مادر باشید با هم دیگر با مهر و محبت زندگی کنید و با اجتماع بنحو بسیار مطلوب رفتار کنید و اگر از برادران بدی دیدید به بزرگواری خودتان ببخشید و حلال کنید.

خواهرانم!

شما باید از حضرت زینب شیر زن صحرای کربلای حسین الگو بگیرید و همیشه صبر و استقامت داشته باشید برای آینده مادران خوبی باشید و فرزندی تربیت کنید که وارثان شهیدان باشند. شما از همه نظر باید الگو باشید برای بقیه و از شما هم عذرخواهی می‌کنم و مرا حلال کنید.

و اما از شما فامیل‌ها دایی‌ها و عموها و پدر بزرگ و مادر بزرگ و خاله‌ها و بقیه‌ی فامیل‌هایم، از همه شما عذرخواهی می‌کنم و امیدوارم که مرا ببخشید اگر از این حقیر بدی دیدید به بزرگواری عفو نمایید.

در پایان از همگی شماها خصوصا دوستان و آشنایان و هم محله‌ای‌ها عذرخواهی می‌کنم و از همگی می‌خواهم که مرا ببخشید و برایم طلب مغفرت نمایید. امام عزیز و رزمندگان و



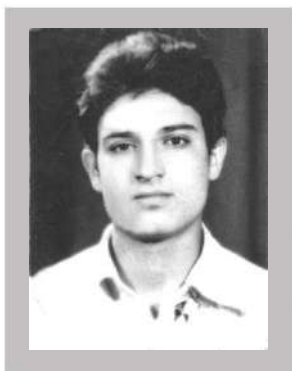
خدمتگذاران به اسلام را دعا کنید و همیشه یار و پشتیبان آنان باشید تا خدای بزرگ از شما راضی باشد.

به امید پیروزی دلیر مردان عرصه‌های حق علیه باطل

مکان عشق و دلبر جبهه‌ی جنگ بهشت و حوض کوثر جبهه‌ی جنگ
شد از بانگ یاران حسینی پر از الله اکبر جبهه‌ی جنگ

ما عزت و آبرو ز قرآن داریم با خون حسین عهد و پیمان داریم
دستی به سلاح و دست دیگر به دعا این درس ز سالار شهیدان داریم

(۱۴) شہید محمدرضا مکاری



گفتہ کہ دادار تو با شہادت است

مردم بہ راہ دین برایت سعادت است

وقتہ دو سال پیکر بر سر بہ جہنم ماند

پس گر بلا بہ دامن شیعہ افانت است

یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف،

گردان فتح، گروہان امام حسن (ع)

تاریخ اعزام: ۱۳۶۵/۰۶/۱۶

سابقہ جہنہ: ۴ ماہ و ۲۰ روز

تاریخ شہادت: ۱۳۶۵/۱۰/۰۴

نام عملیات: کربلای ۴ / ام الرصاص

مدت مفقودی: دو سال مفقودالآخر

تاریخ تفحص: ۱۳۶۷/۱۰/۰۷

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۷/۱۰/۲۰

محل خاکسپاری:

گلزار شہدای دارالسلام کاشان

نام پدر: اسماعیل

نام مادر: فاطمہ علیزادہ ونی

نام مستعار: غلامرضا

تاریخ ولادت: ۱۳۴۹/۰۲/۰۳

متولد روستای ون

تحصیلات و شغل:

ششم ابتدایی - مکانیک

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد برادران و خواهران:

۶ برادر و ۲ خواہر

اولین فرزند خانوادہ

زندگینامه شهید محمدرضا مکاری

محمدرضا در سال ۱۳۴۹ در خانواده‌ای پر جمعیت و از لحاظ فرهنگی ممتاز و پشتیبان دستورات اسلام و رهنمودهای قرآن، در روستای ون به دنیا آمد. اسم شناسنامه‌ای‌اش را محمدرضا گذاشتند؛ اما غلامرضا صدایش می‌کردند، مادرش نذر کرده بود اگر بچه سالم بماند و پسر باشد نامش را غلامرضا بگذارد، دو تا از بچه‌هایش در همان کودکی از دنیا رفته بودند. تا اینکه خداوند محمدرضا را به آنها بخشید. سال اول و دوم ابتدایی را در روستای ون مدرسه دکتر مصدق درس خواند، سپس با نقل مکان خانواده به کاشان سال‌های سوم تا پنجم ابتدایی را در مدرسه آیت‌الله یثربی واقع در خیابان امام خمینی کاشان ادامه تحصیل داد. دو اتاق در یک خانه همسایه‌داری در محله‌ی درب حوض کاشان اجاره کردند، پدر محمدرضا در کارخانه فرش راوند مشغول به کار شد. محمدرضا نیز بعد از تحصیلات ابتدایی به شغل مکانیکی و تعویض روغنی مشغول گشت.

اوقات فراغتش را در پایگاه بسیج محل فعالیت می‌کرد، محمدرضا شخصیتی شد عاشق اسلام و یار و یاور امام خمینی^(ره) که در تمام مسائل مذهبی پیشتاز بود، در نمازجماعت و جمعه شرکت می‌کرد، در مراسم دهه فجر نقش فعالی داشت و به همه توصیه می‌کرد برای این دهه که زمان بازگشت امام به وطن و پیروزی انقلاب است اهمیت زیادی قائل باشند. هرگز به والدین خود بی‌احترامی نمی‌کرد. کتابهای مذهبی متعددی از جمله کتاب‌های امام را در کتابخانه‌اش نگهداری و مطالعه می‌کرد. با شرکت در هیئات مذهبی به عنوان یکی از شیفتگان امام حسین^(ع) از اعضای فعال پایگاه ناحیه سوم امام حسین^(ع) کاشان شد. هوای رفتن به جبهه از آنجا در وجود محمدرضا شکل گرفت و او را عاشق شهادت کرد. دوره آموزشی را در پادگان ثارالله قمشه اصفهان گذراند. پس از آن، سه بار به جبهه حق علیه باطل اعزام شد. با پیوستن به

لشکر ۸ نجف اشرف در پادگان شوشتر، عضو گردان فتح؛ گروهان امام حسن^(ع) دسته دوم شد و در نهایت در عملیات کربلای ۴ شربت شیرین شهادت را نوشید.

یاد و خاطره؛ حدیث اشک

به روایت پدر شهید:

محمدرضا از من خواست برای اعزامش به جبهه، رضایتنامه بنویسم، می‌گفت: تاریخ شناسنامه‌ای‌ام را کم گرفته‌ای بابا! گفتم: شناسنامه‌ات قبلاً صادر شده دیگر نمی‌شود دستکاری کرد ولی رضایتنامه را می‌نویسم. با ناراحتی یک گوشه‌ای نشست. دستکاری در شناسنامه‌اش هم فایده‌ای برایش نداشت. مدتی گذشت تا پذیرفتند کسانی که قوه و بنیه دارند برای دوره آموزشی و سپس به جبهه اقدام کنند.

محمدرضا فرد بسیار منصفی بود، اگر می‌دید کسی گرانفروشی می‌کند سریع برخورد می‌کرد یا به مراجع مربوطه گزارش می‌داد. آنقدر در برخوردش با گرانفروشان مصمم بود که آنها می‌آمدند التماسش می‌کردند تا شکایتش را پس بگیرد، او هم از آنها تعهد اخلاقی می‌گرفت. با لات‌ها و کفتربازان که گاه و بی‌گاه روی پشت بام‌ها مزاحمت ایجاد می‌کردند، برخورد قاطعی داشت. برای کشیک پایگاه و تامین امنیت نمازجمعه حضور فعال داشت^۱. محمدرضا به اختراع و کارهای الکتریکی علاقه داشت، با چند وسیله‌ی ساده یک پنکه ساخته بود من آن پنکه را در ماشینم استفاده می‌کردم. کاردستی‌های جالبی درست می‌کرد، یک کاردستی از

^۱ نمازجمعه کاشان تا سال ۱۳۹۲ در آستان امامزاده حبیب بن موسی^(ع) در خیابان امام خمینی^(ره) کاشان به امامت آیت‌الله سیدمهدی یثربی اقامه می‌شد. عملیات اجرایی احداث مصلی بزرگ بقیة‌الله الاعظم کاشان در شمال غرب این شهرستان و در ابتدای ورودی بلوار امام رضا^(ع) از ابتدای آذرماه سال ۸۸ با نظارت آیت‌الله نمازی نماینده ولی فقیه و امام جمعه کاشان آغاز شد.



صدام درست کرده بود که وقتی از عقب می‌کشیدی دستش را توی سر خودش می‌زد. یک آلبوم بزرگ هم از عکس‌های انقلاب درست کرده بود، دهه‌ی فجر که می‌شد با بچه‌های پایگاه تمام کوچه را تزئین می‌کردند. او از برادران و خواهران کوچکش غافل نمی‌شد؛ جلو دوچرخه‌اش یک زین کوچک مخصوص کوچک‌ترها درست کرده بود. با وجود اینکه همخانه‌ی ما فرد معتادی بود؛ اما محمدرضا به عنوان پسر بزرگ خانواده یک فرد کاملاً سالم و صالح بود.

به روایت زهرا خواهر شهید:

مسئول بردن من به مدرسه محمدرضا و مسئول خواهر کوچک‌ترم علیرضا بود. تفاوت سنی هر کدام از خواهران و برادرانم دو سال است. تازه می‌خواستم به کلاس اول راهنمایی بروم، محمدرضا یک ناخن‌گیر به من هدیه داد، مقداری پول نیز به من داد و کتاب‌های مرا گرفت و گفت: برو دوباره کتاب‌ها را بخر، من اینها را ببرم جبهه بخوانم. موقع رفتن به مدرسه ما را آماده می‌کرد، موهای ما را شانه می‌زد. خودش هم اهل مطالعه بود، یک کتاب طب ابوعلی سینا داشت، بیماری‌ها را در این کتاب مطالعه می‌کرد. بیشتر به مطالعه‌ی کتب احادیث می‌پرداخت. کتاب‌ها را از درآمد کارش خریداری می‌کرد. به نوارهای آهنگران گوش جان می‌داد، کتاب‌های مداحی می‌خرید. علاوه بر آن برای مادرم وسایل خانه مثل تلویزیون، پتو و استکان می‌خرید. با خرید تلویزیون بچه‌ها خیلی شادی می‌کردند. بعد از تماشای کارتون آن را خاموش می‌کرد و می‌گفت: دیگر بس است، بروید درستان را بخوانید. مدرسه را رها کرده بود که کمک خرج خانواده باشد. در خانه خرگوش و قناری نگهداری می‌کرد، همراه خبر شهادت محمدرضا دو قناری‌اش در عین اینکه سالم بودند در کمال ناباوری در قفس مردند. محمدرضا

نماز شب می‌خواند، در یکی از نامہ‌هایش سفارش کرده کہ نماز شب را فراموش نکنیم. نیمہ شب صدای گریہ‌اش از اتاق بلند بود.

به روایت لیلی خواہر شہید:

تابستان‌ها بہ روستای ون می‌رفتیم، محمدرضا از فرصت استفاده می‌کرد و در ساخت و ساز حسینہ آنجا کمک می‌کرد. او منتظر نمی‌ماند تا از او کمک بخواہند، خودش داوطلبانہ دست بہ کار می‌شد. بیشتر بیرون از خانہ مشغول کار بود گاهی کہ فرصتی پیدا می‌کرد برای مادر قالی می‌بافت و در کارهای خانہ کمک می‌کرد.

به روایت پدر شہید:

یک روز برای ملاقاتی محمدرضا بہ پادگان انبیا شوشتر رفتم، دو نفر را فرستادم دنبالش، وقتی آمد گفت: «باورم نمی‌شد شما را در اینجا ببینم، الآن داشتم برایتان نامہ می‌نوشتیم.» یک شب آنجا ماندم. بعد از یک ہفتہ آمد و خبر داد عملیات نزدیک است. مادرش از او خواست بیشتر پیشمان بماند؛ اما او گفت: تمام ہم و غم من این است کہ خودم را بہ عملیات برسانم. بہ مادرش گفته بود: اگر شہید شدم مرا در دارالسلام کاشان بہ خاک بسپارید. التماس دعا گفت و سفارش بچہ‌ها را کرد و رفت. در نامہ‌اش از برادران کوچکش خواستہ کہ وقتی بزرگ شوند راہ او را ادامہ دہند.



به روایت خاله شهید:

وقت اعزام از مقابل شهرداری کاشان چند پاکت تخمه دستش دادم، تعارف کرد که نمی‌خواهم، گفتم: بگیر به هم‌زمانت هم بده. بعد گفتم: خاله! داری می‌روی برای مادرت نامه بنویس، دلواپس توست، خندید و گفت: من می‌روم اما او ۵ پسر دیگر دارد، ما باید برویم کربلا را آزاد کنیم.

به روایت پدر شهید:

بعد از عملیات کربلای ۴ تا مدت‌ها از محمدرضا خبری نداشتیم، خیلی دنبالش گشتیم، به معراج شهدای اهواز رفتم و پیکر همه شهدا را یکی یکی واریسی کردم. سپس به معراج شهدای تهران رفتم، عکس و فیلم نشانم دادند نشستم همه را با دقت دیدم تا شاید در بین عکس‌ها او را پیدا کنیم؛ اما موفق نشدم. شب‌ها بالشت زیر سرم خیس اشک و عرق می‌شد، خواب به چشمم نمی‌آمد، مدام صدای زنگ در خانه به گوشم می‌خورد؛ اما هیچ کس نبود، دائم در این فکر بودم که الآن پیکر محمدرضا کجا افتاده، نکند اسیر شده و زیر دست عراقی‌ها شکنجه می‌شود، روزها سخت می‌گذشت، هر روز به سپاه کاشان سر می‌زدم و آنها هم اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند، از خدا خواستم صبرم دهد، مدتی که گذشت تحمل دوری و بی‌خبری‌اش برایم آسان‌تر شد. مادرش هم وضع بهتری نداشت؛ دلهره داشت نکند اسیر شود، همیشه گریه می‌کرد. تا اینکه یک روز ظهر که در کارخانه صنایع فرش راوند مشغول کارم بودم یکی از کارگران کارخانه آمد گفت: امروز ۱۸ تا شهید آورده‌اند، اسم شهید الماسی را آورد گفتم او با پسر من با هم بوده‌اند. بعد از کار به سپاه رفتم، اسم محمدرضا بین اسامی شهدایی بود که پیکرشان پیدا شده بود. دو سال از مفقود شدنش می‌گذشت که پیکرش بی‌سر بازگشت،

محمدرضا بہ مادرش وصیت کردہ بود در دارالسلام کاشان دفنش کنیم. ما ہم طبق خواستہ اش عمل کردیم. از اتفاق آن روز برف زیاد بارید و جادہی روستای ون مسدود شد. دو سال بعد از شہادت محمدرضا راوند را بہ عنوان محل سکونت انتخاب کردیم. بعد از ۱۸ روز کہ ساکن راوند شدہ بودیم پیکر محمدرضا پیدا شد. پیکر محمدرضا را بہ خاک سپردیم، یکی از ہمرزمانش اہل جوشقان کہ ما اصلاً او را نمی شناختیم و ہیچ وقت او را ندیدیم برای ما یک نامہ فرستاد، متن نامہ بدین قرار است:

بسمہ تعالی، اللہم اعطنی صبرا جلیلا، سلام علیکم بما صبرتم و نعم عقبی الدار
شہید بہ خون خود و در حقیقت بہ تمام ہستی خود ارزش و ابدیت و جاودانگی می بخشد،
خون شہید برای ہمیشہ در رگہای اجتماع می جہد. شہیدان شمع محفل بشریتند... «استاد شہید
مرتضی مطہری»

خانوادہ محترم و والا مقام شہید پرور مکاری، سلام علیکم، ضمن آرزوی سلامتی برای امام
امت و شما خانوادہ های معظم شہدا، شہادت پرافتخار ہمسنگر عزیزم شہید محمدرضا مکاری
را کہ بہ حق مظلومانہ در عملیات کربلای چہار منطقہ روبروی خرمشہر «ام الرصاص» بہ
شہادت رسید را بر امام زمان (عج) و امام امت خمینی روح خدا و بر شما خانوادہی محترم
تبریک و تسلیت عرض می نمایم. و از درگاہ خداوند تبارک و تعالی برای ہمگی شما طلب
صبر اجر شایان می نمایم. و امیدوارم کہ با دعای شما، ما در راہی کہ پیشرو داریم تداوم بخش
واقعی راہ این عزیزان باشیم. از اینکہ بہ علت مشکلات کاری و تدریس در سنگر علم و تربیت
نمی توانم در مراسم ہفت خدمت شما برسم معذرت می خواہم. اگر توفیقی حاصل شد در
مراسم چہلم خدمت خواہم رسید. و در ضمن در بالای سر قبر مطہر و گلگون عزیزتان سلام



مرا عرضه بدارید و بجای من به او بگویید که خوشا به حالت که چه آسوده آرمیده‌ای. راستی لحظات آخرین دیدار ما در آنسوی ارون‌درو بود که به شهید محمدرضا همراه با یک اکیپ آرپی‌جی‌زن ماموریت دادم تا یک تیربار دوشیکای دشمن را خاموش کنند.. بله او آنچنان مشتاقانه ماموریت را بهانه ساخت که در همان لحظه بالهایش را گشود و به سوی معبود حقیقی‌اش پرواز کرد. بله او بسیار مظلوم و مهربان و خوش بیان بود. ما همه او را دوست می‌داشتیم. حرفها بسیار است و هرچه را باید گفت با قطره‌های خون پاکش بر لوح دل‌های خداجو نگاشت و بر ما تکلیف نمود تا راهش را که راه الهی است تداوم بخشیم.. روحش شاد و راهش پررهور باد.

والسلام، جوشقان قالی، فرزند حقیرتان، همسنگر شهیدتان، میثم (محمدرضا) صادق‌پور

(امضا: امام را دعا کنیم)

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار، اللهم صل علی محمد و آل محمد (ص)

۱۳۶۷/۱۰/۲۶

باد صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم // که شهیدان که از این همه خونین کفنان.

وصیتنامه شهید محمدرضا مکاری

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران: ۱۶۹)

اینگونه میندازید آنها که در راه خدا کشته می‌شوند مرده‌اند بلکه زنده‌اند و نزد خدای خود روزی می‌خورند.

بار پروردگارا تو مردم را در روز قیامت روزی که وعده کرده‌ای که هیچ شکی در آن نیست جمع می‌کنی، این وعده قطعی است و هرگز نقضی در آن نخواهد بود.

ای مردم از خدای بزرگ که این جهان را آفریده از خدایی که رحمان و رحیم است بترسید و هرگز جهاد با مال و جان و زبان را در راه خدا فراموش نکنید، اگر خدا شر دشمن را از ما دفع کرد و پیروز شدیم این نعمت خود قرار داده است و اگر سرنوشت حتمی در این سفر پیش آمد و کشته شدیم به کامیابی و شهادت رسیده‌ایم، ای مردم این جنگی که شروع شده در میان ایران و عراق، خدا می‌خواهد شما را امتحان کند و شما باید هوشیار باشید، همین‌طوری که هستید و شما به امید خدا در این جنگ امتحان خود را به پیروزی خواهید رسانید ان‌شاءالله.

اکنون که با چشم باز و نیت خالص پیام امام را لبیک می‌گوییم با کمال صحت و عقل و فکر خود این جملات را بر روی کاغذ آورده و می‌نویسم. ای کاش بتوانم با خون خود این برگ کارهای زندگی این دنیا را امضاء نموده و دلم می‌خواست که یک قطره اشک بودم که از چشمهای امام می‌ریزد؛ امامی که با قطره اشکش یک سیل خروشان دردها و رنجهای مستضعفین است.

و یک پیام به پدر و مادر و برادران و خواهران عزیزم؛ ای پدر و مادر عزیزم! امیدوارم که ان‌شاءالله همیشه مثل گل‌های بهاری شاد و سرحال و خرم باشد. ای پدر و مادر عزیزم! من کوچکتر از این هستم که پیامی به مردم و شما و برادران و خواهرانم بدهم ولی از شما



می‌خواهم که حسن و حسین را طوری تربیت کنید که یک فرزند با ایمان و شجاع و دلیر و حسین‌وار به بار بیاورید و خواهرانم را مثل زینب بار آورده و تحویل جامعه بدهید و اگر علیرضا هم نخواست که به جبهه برود امیدوارم که بعد از من اگر شهادت نصیبم شد بگذارید که سلاح همه شهیدان را بر روی زمین نگذارد.

همچنین من در اینجا با خون خودم عروسی خواهم کرد. عروسی من آن روزی است که در پیشگاه خداوند تبارک و تعالی مورد قبول و در کنار انبیاء باشد؛ ولی ما از مردن نمی‌ترسیم و نباید بترسیم. آنها باید بترسند که مردن را فنا شدن می‌دانند، این شهیدان هستند که با جان و خون خود دین اسلام را به پایان [=اکمال] خواهند رساند و پیروز کردند و این شهیدان پایداران راستین حدود الهی و راهگشایان گم‌شدگان از راه خدا و لیبیک گویان هل من ناصر ینصرنی از حلقوم مبارک سالار شهیدان حضرت حسین(ع) و یاران اویند.

مادر عزیزم! حالا وقت آن رسیده است که رسالت زینبی از خود نشان دهی، مادر جان! گریه مکن و بر مزار من بخند و خوشحال باش؛ زیرا در راه هدف مقدس گام برداشته و جان باخته‌ام و سعی کنید راه خدا را که همان راه شهیدان است دنبال کنید و در این راه از بذل جان و مال خود دریغ نکنید و حسین‌وار در این راه ثابت قدم بمانید.

مرا عشق حسین دیوانه کرده دلم را خالی از بیگانه کرده

دل و عشق حسین در راه چو گنجیست که جا در گوشه ویرانه کرده

اگر دین اسلام و دین حسین (علیه السلام) و محمد (صلی الله علیه و آله) از کشته شدن من و تمامی جوانان دلیر و شهیدان پایدار می‌ماند پس ای تیرها مرا در بر گیرید تا دین اسلام پایدار بماند.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته، محمدرضا مکاری

(۱۵) شہید علیرضا لطفی زادہ برزکی



اے عھاسِ رستِ مادر، مادرت تنہا شدہ

قاسمِ دیگر شلمچہ، کربلا پیدا شدہ

توصیہ کردس جہابِ فاطمہ، قربِ علی

اینیم تقوا چگونہ در وجودت جا شدہ

نام پدر: امرا اللہ

نام مادر: معصومہ یوسفی جوشقانی

تاریخ ولادت: ۱۳۵۱/۰۳/۰۱

تحصیلات:

دانش آموز سوم راهنمایی

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد برادران و خواهران:

۶ برادر و ۲ خواہر

اولین فرزند خانوادہ

یگان اعزامی:

بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف

مسئولیت: کمک آربی جی زن

تاریخ اعزام بہ جبہہ: ۱۳۶۵/۱۰/۲

تاریخ شہادت: ۱۳۶۵/۱۱/۰۷

محل شہادت: شلمچہ - عملیات کربلا ۵

تاریخ خاکسپاری:

چہل روز بعد از شہادت

محل خاکسپاری: گلزار شہدای کاشان



زندگینامه شهید علیرضا لطفی‌زاده

علیرضا متولد روستای برزک از توابع کاشان در سال ۱۳۵۹ در سن هشت سالگی به همراه خانواده به راوند کاشان مهاجرت کردند، پدر علیرضا در سال ۱۳۵۷ در کارخانه فرش راوند مشغول کار شده بود. دو سال بعد این خانواده در شهرک صنایع فرش راوند ساکن شدند. مردمان این شهرک بسیار با هم صمیمی، دوست و نزدیک بودند. همکاری‌های خوبی در زمینه‌های مختلف با هم داشتند و همه کارهای خود را به کمک هم انجام می‌دادند. محیط شهرک کارخانه بسیار امن بود و همسایه‌ها هوای همدیگر را داشتند طوری که اگر کسی به مسافرت می‌رفت از امنیت خانه‌اش اطمینان داشت. شب‌ها که مردهای خانواده به سر کار می‌رفتند اعضای خانواده‌ها دور هم جمع می‌شدند، جلوی آپارتمان‌ها چای دم می‌کردند، هر کس شام خود را می‌آورد و دور هم میل می‌کردند. علیرضا هم در این همکاری نقش به سزایی داشت. هر وقت می‌خواست به نانوائی برود به سراغ همسایه‌ها می‌رفت. پشت پنجره‌ها صدایشان می‌زد و دستمال نان می‌گرفت و برایشان نان می‌خرید، می‌گفت: «این دسته نان مال خانم دوچهره‌ست این دستمال برای خانم موندی‌زاده‌ست..» در آن زمان آبهای لوله‌کشی مناسب نوشیدن نبود. علیرضا می‌رفت برای همسایه‌ها قمقمه‌های آب می‌آورد. او علاوه بر اینکه با مهربانی‌اش همسایگان را شیفته خود کرده بود در کارهای خانه نیز بسیار کمک حال مادر بود.

پدر علیرضا مدت پنج، شش ماه در منطقه بود که علیرضا اصرار به رفتن به جبهه می‌کرد. با اینکه به سن تکلیف نرسیده بود و تکلیفی نداشت؛ ولی نماز و روزه به جا می‌آورد و خیلی محکم پای این ارزش‌ها ایستاده بود. وقتی مادر به او می‌گوید: هنوز بر تو واجب نیست، جواب می‌دهد: شما که مریض هستی نمی‌توانی روزه بگیری، من برای شما روزه می‌گیرم. بعد

از اینکه مادر دو قلو به دنیا آورد، هر کاری داشت علیرضا انجام می‌داد اجازه نمی‌داد مادر لباس بشوید می‌گفت: سنگین است من انجام می‌دهم. وقتی می‌خواست به جبهه برود مادر به او می‌گوید: بعد از تو من چه کار کنم؟ پاسخ می‌دهد: شما خدا را داری!

یاد و خاطره؛ با رفقا می‌روم

به روایت مادر شهید:

یک روز به علیرضا گفتم: «امروز برو واکسن مجتبی رو بزن! من می‌خوام غذا درست کنم و جارو بزنم». جواب داد: «شما برو واکسنش رو بزن من خودم همه کاری می‌کنم، غذا درست می‌کنم، جارو می‌زنم...». وقتی برگشتم دیدم جارو دستی دست گرفته و همه‌ی اتاق‌ها را جارو کرده است. تا نگاهش به من افتاد گفتم: «مامان! کمرم درد گرفت، فقط آشپزخونه مونده.» علیرضا ۱۲ سالش بیشتر نبود که سبد لباس‌های سنگین را بر می‌داشت و روی بند لباس پهن می‌کرد. او مرد خانه بود. یک دفعه به مناسبت روز مادر یک قابلمه نسوز برای مادر خرید و به او گفت: «از این به بعد غذا رو توی این ظرف درست کن». دوست داشت مادر با این قابلمه روی چراغ علاءالدین برای بچه‌ها کیک درست کند. رابطه‌ی علیرضا با پدر و برادران نیز صمیمی بود.

علیرضا دومین فرزند خانواده، دوره‌ی ابتدایی را در مدرسه‌ی کربلا در کارخانه و دوره راهنمایی را در مدرسه قطب راوندی خواند. تابستان‌ها به کاشان می‌رفت تا کاشی‌کاری یاد بگیرد. مادر می‌گوید: هر روز موقع برگشت از کاشان یک نان سنگک می‌خرد. یک روز دیدم نان سنگک دستش نیست گفتم مادر! امروز نون نخریدی؟ گفت: «خریدم؛ ولی دادم به کسی...» او کسی بود که اگر از بزرگتر خود کتک می‌خورد اصلا به روی خودش نمی‌آورد و معرکه به



راه نمی‌انداخت. درس‌هایش خیلی خوب بود. یک بار تجدیدی آورد از او پرسیدیم چرا تجدید شدی؟ گفت: «نمی‌خواستم دوستانم که درساشون ضعیفه غصه بخورند.» من تنهایی از پس آن همه کار خانه بر نمی‌آمدم. علیرضا در تمام کارهای خانه کمکم می‌کرد؛ از این رو اجازه‌اش نمی‌دادم جایی برود. سال سوم راهنمایی بود که هوای رفتن به جبهه به سراغش آمد. وقتی دید راضی نمی‌شوم به جبهه برود گفت: من برایت جارو برقی می‌خرم همه چیز می‌خرم که بتوانی به تنهایی کارها رو انجام بدی. داشتم بچه شیر می‌دادم آمد بالای سرم، انگشتم را گرفت گفت: مامان! انگشتت رو بذار اینجا! وقتی اصرارش را برای جلب رضایتم دیدم طاقت نیاوردم و رضایت دادم. آن روز به اندازه‌ای خوشحال شد که از فرط خوشحالی بالا و پایین می‌پرید.

پدر با وجود اینکه گاهی خودش به عنوان امدادگر به جبهه می‌رفت اما راضی نبود علیرضا به جبهه برود. می‌گفت: سن علیرضا خیلی کم است. وقتی علیرضا مقاومت پدر را در برابر جبهه رفتنش دید سه شبانه‌روز غذا نخورد و زیر پتو گریه می‌کرد، می‌گفت: «من جواب دوست‌ها و همکلاسی‌هام رو چی بدم! اونها منتظر من هستند». صبح پدر از سر کار می‌آید و به علیرضا می‌گوید می‌خواهی بروی برو! من راضی هستم. پدر شب قبل در خواب می‌بیند مردی به او می‌گوید: «علی تو عزیزتر از علی من نیست که شهید شد! چرا اجازه نمی‌دهی برو!» او رضایت مادرش را برای رفتن با زیرکی گرفت، مادر تعریف می‌کند: شب بود. داشتم بچه شیر می‌دادم. همینطور که خوابیده بودم علیرضا آمد پیش من نشست، انگشتم را گرفت و جوهری کرد و روی برگه زد. بعد گفت: «مامان! راضی هستی؟» گفتم: «بله مادر، راضی هستم. صبح روز بعد که داشت اعزام می‌شد من گریه می‌کردم، گفت: «مامان! گریه نکن! من برم برات نامه

می‌نویسم و دوباره میام می‌بینمت.» علیرضا پس از ۴۵ روز آموزش در اصفهان راهی جبهه شد.

به روایت پدر شهید:

به علیرضا گفتم: دو ماه صبر کن بعد از اینکه سیکل گرفتی برو جبهه! گفتم: «بابا جان! حالا جبهه نیاز به من داره! فردا شاید به من احتیاج نداشته باشه.» به او اجازه نمی‌دادم برود. مدتی اعتصاب غذا کرد. وقتی دیدم فایده‌ای ندارد گفتم: برو! وقتی رفتم برایش امضا کنم و اجازه رفتن بدهم دیدم شناسنامه‌اش را یک سال بزرگتر کرده است. با این کار توانست به منطقه اعزام شود. بعد از یکی دوماه جنازه‌اش را برایمان آوردند. علیرضا از بسیج مدرسه برای جبهه اقدام به ثبت‌نام کرد. در نهایت از سپاه عازم جبهه شد. از همان روزی که نام جبهه را شنید همه عشقش شده بود جبهه! یک روز وقتی در نبود مادر برای ناهار خورشت بادمجان درست کرده بود ما از راه رسیدیم گفت: این ناهار اول و آخرینم است بخورید و یاد من باشید. غذای خوشمزه‌ای شده بود. علیرضا همیشه هوای مرا هم داشت، هر وقت برای تهیه وسائلی به کاشان می‌رفتم، همراه می‌آمد. همیشه مراقبت بچه‌های کوچکم بود. یک سال پایم بر اثر حادثه‌ی تصادف دچار شکستگی شد، علیرضا پایم را بغل می‌کرد، جلو جلو می‌رفت تا من بتوانم قدم بردارم و سنگینی گچ مرا اذیت نکند. نبوغ علیرضا از سن کودکی بر همه معلوم بود و کارهایش، حرف‌هایش و زبانش با بقیه بچه‌های هم سن و سالش فرق داشت. در آن سن کم به درجه‌ی بالایی از عقیده و تقوا رسید.



به روایت خواهر شهید:

پدرم نام مرا "زهرا" گذاشت، اما علیرضا دوست داشت مرا "سمیه" صدا بزند که همین اسم برای من ماندگار شد. من ۵ سالم بود می‌خواستم به مهدکودک بروم، علیرضا گفت: «خودم میرم برای مهدکودک سمیه خرید می‌کنم». با هم به کاشان رفتیم و در بازار کاشان کلی گشتیم تا آن کیفی که من می‌خواستم و یک کفش سفید و لوازم تحریر برایم خرید. عصر آن روز داداش به من گفت: «سمیه! تو دیگه بزرگ شدی، می‌خوای بری مدرسه باید نماز بخونی» گفتم: «من که نماز بلد نیستم!» گفت: «خودم یادت می‌دم» رفتم چادر مادرم را برداشتم و سرم انداختم و ایستادم. داداش نشست و گفت: «من تکرار می‌کنم تو بخون». هر روز این کار را تکرار کرد تا بالاخره نماز را یاد گرفتم.

داداش هر وقت از جبهه می‌آمد سوغاتی سنگ‌های زیبا و پوکه فشنگ برای ما بچه‌ها می‌آورد. بار آخر که عازم جبهه شد، من از باغچه‌ی حیاط شهرک یک مشت گل و برگ جمع کردم و در کاسه آب ریختم و پشت سرش خالی کردم، گفت: «آبجی جون! حیف نیست این همه گل چیدی؟! بذار روی بوته باشه قشنگ‌تره!» گفتم: «برای تو چیدم!» گفت: «حالا اشکال نداره! ولی دیگه گل‌ها رو نچین!» به مادرم گفتم: «برم جبهه شهید شم، شما بالای سر در آپارتمان پرده مشکی می‌زنید، اینجا حجله برام می‌زنید توی مسجد مراسم می‌گیرید، ناهار برای مردم درست می‌کنید..» موقع بدرقه‌اش دوبار رفت و برگشت با ما خداحافظی کرد. رفت و سوار مینی‌بوس شد و تا وقتی که از جلو چشمان ما محو شد داشت برای ما دست تکان می‌داد. عادت همیشگی‌اش بود. بعد از شهادتش با اینکه هوش و حواس درستی نداشتیم؛ اما همه پیش‌بینی‌هایش دقیقاً عملی شد. علیرضا از ما خواسته بود تا در عزای او گریه نکنیم و

شہادتش را تبریک بگوئیم. بعد از شہادتش ہمسایہ ہا و مدیران و معلمان و دانش آموزان مدرسہ اش برای مراسمش سنگ تمام گذاشتند.

علیرضا در کربلای ۵ شہید شد. پیکرہای شہدای آن عملیات بہ سختی بہ عقب بازگشت. پیکر علیرضا بہ مدت ۴۰ روز در رودخانہ مانده بود؛ شبہا جنازہ روی آب نمک بود و روزہا در آفتاب خشک می شد و می سوخت. پدر شہید در این چہل روز ہمگام با پیکر علیرضا می سوزد و دم نمی زند تا روزی کہ پیکر را بہ کاشان می آوردند. وقتی پیکرہای شہدای کربلای ۵ را در دارالسلام تشییع کردند مجبور بودند بہ پیکر ہر شہید چند شیشہ گلاب بزنند تا استشمام فضا برای خانوادہ قابل تحمل باشد. آن روز در کاشان کربلا غوغا بود. سمیہ تعریف می کند: «وقتی برای تشییع جنازہ رفتیم. من و چند تا از بچہ ہای دیگر را در یک ماشین پیکان نگہ داشتہ بودند تا جنازہ ہا را نبینیم. من بہ بہانہ رفتن بہ دستشویی از ماشین بیرون آمدم و رفتم بالای سر جنازہ.. داداشی اصلا قابل شناسایی نبود. مادرم با دیدن دندونہای علیرضا و انگشتی کہ از مشہد خریدہ بود او را شناخت.»

پس از ۲۴ سال زندگی در شہرک صنایع راوند، در سال ۱۳۸۰ بہ علت فوت مجید پسر چہارم خانوادہ در حادثہ تصادف کہ دو بچہ خردسال نیز داشت، تمام خاطرات زندہ شد. پدر تصمیم می گیرد خود را بازخرید کند و بہ کاشان مہاجرت کنند. مادر شہید بعد از گذشت ۳۲ سال از شہادت علیرضا می گوید: «هنوز صدای علیرضا توی گوشم هست کہ مرا صدا می زند.» خواہر تعریف می کند: سہ ماہ پیش مادرم سکتہ قلبی کرد، او را بہ بیمارستان بردیم. زیر دستگاہ رادیولوژی ایست قلبی کرد خواہرم غش کرد و من گیج شدہ بودم چہ کنم! داد می زدم و کمک می خواستم. هیچ کس اعتنایی نمی کرد ناگہان دیدم یک نفر سر تخت مادرم را گرفتہ و بہ

سمت اتاق احیا می‌برد. بعد که پرسیدم هیچ کس نمی‌دانست آن مرد که بود! علیرضا هنوز هم حواش به مادر هست^۱.

نحوه شهادت:

علیرضا در جبهه کمک‌آرپی‌جی‌زن بود، در عملیات ترکش به شارگ او اصابت کرده و به شهادت می‌رسد. پدر شهید می‌گوید: وقتی خبر شهادت علیرضا را شنیدم، به منطقه رفتم و شاید بیش از پنجاه کانکس را سرکشی کردم تا پیکر علیرضا را پیدا کنم. در هر کانکس چه جنازه‌هایی که قد و نیم قد بدون سر و دست و پا دیدم و اشک ریختم. بعد از مدتی که از منطقه بازگشته بودم، یکی از آشنایان در معراج‌الشهدای اهواز با من تماس گرفت گفت: حاجی! من پسر تو برات فرستادم. پرسیدم: حالش خوب بود؟ گفت: حاجی! جنازه‌اش رو فرستادم! با شنیدن این خبر از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم خودم را روی تخت درمانگاه دیدم. بیش از یک ماه بود که خبرهایی از شهادت علیرضا به گوشم می‌رسید؛ اما جرات نمی‌کردم پیش مادرش بیان کنم. پیکر علیرضا بر اثر جزو و مد رودخانه شب‌ها در آب بود و روزها در آفتاب. دیدن وضعیت او طاقت و توان می‌خواست.

پدر شهید:

یک بار خوابش را دیدم، روبرویم ایستاده بود، گفتم: بابا اینجا چکار می‌کنی؟ گفت: من اینجا مسئول باغی هستم، مهمانان زیادی به اینجا می‌آیند. پرسیدم: جات خوبه؟ گفت: آنقدر خوبه

^۱ مصاحبه با مادر و خواهر شهید در تاریخ ۴ آذرماه ۱۳۹۷ و مصاحبه با پدر شهید در تاریخ ۲۴ تیرماه ۱۳۹۸

که حساب نداره. گفتم: کاری چیزی نداری؟ گفت: شما کاری داری به من بگو! گفتم: من رو که به این باغ راه نمی دهند! گفت: برم از مسئولمون بپرسم ببینم راه می دهند یا نه! گفتم: نه من باید برم مادرت منتظره. داشتم برمی گشتم که با صدای اذان بلندگوی مسجد از خواب بیدار شدم^۱.

به روایت محمدرضا قربانی^۲ همکلاسی شهید:

تا آنجا که یادم هست علیرضا لطفی زاده و مرحوم احسان قندی و اصغر مقنی با هم عازم جبهه شدند البته با دستکاری شناسنامه. او همیشه آخر کلاس می نشست. بسیار کم حرف بود و قرآن را با صوت زیبایی می خواند. خوب یادم هست بعد از شهادتش ما و معلمین، مراسمی در مدرسه قطب گرفتیم، سالن مدرسه فرش شده بود و جای علیرضا یک دسته گل گذاشته بودیم. مداح آن مجلس حاج محمود قاسمپور پدر شهید روحانی احسان قاسمپور بودند.

^۱ پدر علیرضا، جانباز ۳۵ درصد است. او به مدت ۲۰ ماه از طریق جهادسازندگی عازم جبهه شد و به عنوان سنگسازان بی سنگر در جبهه خدمت کرد. زمانی که علیرضا شهید شد نیز در منطقه بود. آقا امرالله می گوید: کار برای خدا، گفتن ندارد. او از هشت سال جنگ دو سال در جبهه و ۴ سال هم در پایگاه بسیج به خدمت رسانی مشغول بود. آفرزند حاج فخرالله

وصیت‌نامه شهید علیرضا لطفی زاده

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران: ۱۶۹)

آیا چنین می‌پندارید که شهیدان مانند دیگران مرده‌اند! نه بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند.

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان و با سلام و درود به محضر صاحب الزمان (عج) و با سلام و درود خدمت امام امت و شما مردم حزب الله.

شهید و شهادت چه کلمات زیبا و پرمعنایی است که تا کنون نتوانسته‌ایم معنای کامل آن را دریابیم. شهادت چه مقام بالارزشی است، مقامی که در روز قیامت همه اهل قیامت به آن غبطه می‌خورند و پیامبران به احترام آنان از مرکبها پیاده می‌شوند. شهید همان کسی است که خداوند درباره‌اش همان آیه متن را می‌فرماید و من نیز از خداوند متعال می‌خواهم این فیض عظیم را نصیبم کند. اما من آنقدر گناهکارم و گناه کرده‌ام که فکر نمی‌کنم خداوند متعال چنین فیضی را نصیبم کند.

بار الها، خدایا، معبودا، مولایم! من ضعیف هستم و ناتوان. دوست دارم دشمن چشمهایم را در اوج دردش از حلقه درآورد و دست‌هایم را در تنگه چزابه قطع کند، پاهایم را در خونین شهر از بدن جدا سازد و قلبم را در سوسنگرد آماج رگبارهایش کند و سرم را در شلمچه از تن جدا نماید تا در کمال فشار و آزار... با دشمنان بجنگم.

گرچه چشمها، دستها و پاها و قلب و سینه و سرم را از تن جدا نماید یک چیز را نمی‌تواند از من جدا کند و آن ایمان و هدف است که عشق به الله و معشوقم و به مطلق جهان هستی و عشق به شهادت و عشق به امام و اسلام است.

و چند کلمہ با دوستان و جوانان عزیز!

ای عزیزان و جوانان! مبادا کہ در خواب غفلت بمیرید کہ حسین^(ع) در صحرای کربلا شہید شد، علی^(ع) در محراب شہادت شہید شد. ای جوانان جہاد اکبر را پیشہ کنید و از ہواہای نفسانی پیروی نکنید و امروزہ بہترین راہ برای مبارزہ با این ہیولای نفسانی ہجرت کردن از دیار خود بہ سوی جہہہاست و اگر نمی توانید بہ جہہہ بیائید با دعا و نمازہای خود رزمندگان را دعا کنید و همچنین امام عزیز را.

و شما ای پدر عزیزم می دانم کہ در راہ بزرگ کردن من چہ زحمات کشیدی و من ہیچ تشکری نکرده بلکہ شما را اذیت کرده ام و تنها از شما حلالیت می طلبم و از شما می خواہم کہ مرا حلال کنید و اگر شہید شوم با صبر و شکیبایی خود پوزہ دشمنان را بہ خاک بمالید. در سوگ من گریہ نکنید و اگر خواستید گریہ کنید برای حسین^(ع) گریہ کنید.

و شما ای مادر عزیز و گرامیم می دانم کہ با خون دل خوردن خود با چہ زحمت و ناراحتی و چہ شب زندہ داریہا کردی تا مرا بزرگ کنی و بہ جای اینہمہ زحمت شما را اذیت کردم مرا حلال کنید و مرا ببخشید و در سوگ من گریہ نکنید. برای علی اصغر^(ع) و علی اکبر^(ع) و ابوالفضل^(ع) کہ در راہ خدا اینگونہ شہید شدند گریہ کنید نہ برای من.

و ای بردران عزیزم! من می دانم کہ شما را اذیت کرده ام و از شما مستمندانہ می خواہم کہ گناہان و بدیہای من بندہ حقیر را نادیدہ بگیریید و مرا حلال کنید و از شما می خواہم کہ راہ مرا دنبال کنید و نگذارید کہ نام لطفی زادہ در جہہہ از بین برود و از شما می خواہم کہ مادر را اذیت نکنید و همچنین شما خواہران، از شما نیز می خواہم کہ مرا ببخشید؛ چون خیلی شما را اذیت کردم و از شما می خواہم کہ مرا حلال کنید و از شما می خواہم کہ حجابہای خود را حفظ کنید، همچون بی بی فاطمہ زہرا^(س) کہ حتی با مرد غریبہ صحبت نکرد و درس حجاب



به شما خواهران داد حجابتان را حفظ کنید و با حجاب کوبنده خود، مشیت محکمی بر دهان این جنایتکاران بعث بزنید و در نماز جمعه‌ها و نماز جماعت شرکت کنید و در نمازها رزمندگان و امام عزیز را دعا کنید. ان شاء الله که خداوند متعال به شما توفیق دهد و این وصیتی است از سوی من بنده حقیر و کوچک به شما خواهرانم و همه خواهران دینی‌ام.

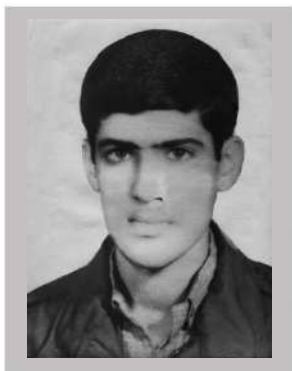
مرا عشق حسین دیوانه کرده	دلم را خالی از بیگانه کرده
دل و عشق حسین در راه چو گنجی است	که جا در گوشه ویرانه کرده
وصیتی کرد به من رفیق همسنگرم	که من شهید گر شدم بگو تو با مادرم
طلب نماید از خدا سلامت رهبرم	گریه مکن مادر، من با رفقا میروم

والسلام

علیرضا لطفی‌زاده

۱۳۶۵/۱۰/۲۹

۱۶) شہید محمد رضا منصوری راوندی



یاد مرگ دائم دلت را آسمان کرده بود

در دلت تبلس السرائر هم فغان کرده بود

عاشق و غرق حسین چونک بر سر مرور

در شمع کرلا پنج میمان کرده بود

نام مستعار: محمد

نام پدر: حسن

نام مادر: ملوک خاکی راوندی^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۵/۱/۱

محل تولد: تهران

تعداد برادران و خواهران:

۳ برادر و ۲ خواهر

اولین فرزند خانواده

تحصیلات: دیپلم تجربی

وضعیت تاهل: مجرد

یگان اعزامی: سپاه پاسداران،

لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)، پاسدار وظیفه

سابقه جبهه: از سال ۱۳۶۲ قریب به دو سال

محل شهادت: شلمچه، عملیات کربلای ۵

سن هنگام شهادت: ۲۰ سال

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۰۹

محل خاکسپاری: بهشت زهرا تهران

موقعیت مزار در گلزار شهدای تهران:

قطعه: ۲۹ ردیف: ۳۰ شماره: ۱۷

^۱ مادر شهید در سال ۱۳۶۷ و پدر شهید در سال ۱۳۹۲ دارفانی را وداع گفتند. در سال ۱۳۹۸ کلنگ‌زنی مدرسه‌ای در راوند به نام حاجیه خانم ملوک خاکی در محل مدرسه سمیه راوند توسط برادر شهید زده شد و اکنون (سال ۱۳۹۹) در حال ساخت است.



زندگینامه شهید محمدرضا منصوری

حسن آقا نوجوان بود که برای کار به تهران رفت، مراسم ازدواج او با ملوک خانم به طریق سنتی با معرفی خانواده‌ها انجام شد و برای همیشه ساکن تهران شدند. وضعیت اقتصادی و شغلی پدر طوری بود که زندگی مرفهی برای خانواده مهیا کرد. محمد اولین فرزند خانواده در تهران متولد شد. پس از طی دوره ابتدایی و راهنمایی، دوره دبیرستان را در دبیرستان دو شهید منطقه ۱۷ شهریور گذراند. در سال ۱۳۶۲ هنوز دیپلم نگرفته بود که داوطلبانه به جبهه رفت. او با پیوستن به لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله جزو نیروهای حاج محمدابراهیم همت قرار گرفت. شخصیتی که محمد او را بسیار دوست داشت. پس از اخذ دیپلم به خدمت سربازی رفت و حضور خود را در جبهه قریب به دو سال تداوم بخشید. تابستان سال ۱۳۶۵ در معرض حمله شیمیایی دشمن قرار گرفت؛ اما بلافاصله پس از بهبودی مختصر، روحیه انقلابی و شکست‌ناپذیر محمد او را روانه‌ی جبهه‌ها نمود. تاثیر محیط خانواده و روحیه والدین در فرزندان، او و دو برادرش را راهی جبهه کرده بود. حاج حسن همزمان با حضور سه فرزندش در جبهه، کمک‌هایی در قالب کامیون پتو و همچنین بار میوه و نیازهایی دیگر به جبهه‌ها می‌فرستاد. باغ میوه‌ای داشت که محصولش را برای جبهه می‌فرستاد. با فرمان امام جهت اعزام نیرو به جبهه‌ها، با وجود اینکه سه فرزندش در جبهه‌ها بودند؛ در تب و تاب رفتن بود؛ اما موقعیت شغلی و کار زیاد این مجال را فراهم نمود. مادر شخصیتی بود که در کنار زنان مسجد به دوخت و دوز لباس رزمندگان کمک می‌کرد. این علاقه و حمایت از انقلاب پشتوانه و سبقه اعتقادی داشت؛ به طوری که در سال‌های قبل از ۱۳۵۷ وقتی ماموران شاه در دل مردم انقلابی هراس می‌انداختند، منزل حاج‌حسن پناهگاه مردم می‌شد؛ در آن بحبوحه درب منزل خود را بر روی مردم باز می‌گذاشت؛ چرا که در جریان اعلامیه‌های امام خمینی قرار داشت.

از جملہ ویژگی‌های شہید محمد منصوری ادب و احترام، صبری، تقید به انجام واجبات و مستحبات را می‌توان برشمرد. محمد احترام ویژه‌ای به پدر و مادر می‌گذاشت. حتی در زمینه اجازه گرفتن برای جبهہ نیز رعایت احترام والدین را به حق تمام و کمال ادا کرد^۱.

یاد و خاطره؛ خلوت مناجات

به روایت اعظم خواہر شہید:

بچہ بودیم کہ جنگ تحمیلی شروع شد، پدر وقتی اوضاع خانوادہ‌ها را می‌دید با وجود داشتن تمکن مالی از خریدن شیرینی و آجیل عید خودداری می‌کرد. پدرم می‌گفت: رزمندہ‌ها در جبهہ دارند بہ خاطر ما می‌جنگند و شہید می‌شوند، من نمی‌توانم در خانہ‌ام راحت عید بگیرم. پدر بسیار روی این مسئلہ تعصب داشتند. برادرم محمد نیز بہ تبع عقیدہ‌ی خانوادہ بہ سخترانی‌های مذہبی از جملہ سخترانی جوادی آملی بسیار گوش می‌داد، نماز شب‌اش ترک نمی‌شد. یادم هست محمد در خلوت اتاق پذیرایی در سرمای زمستان وقتی می‌آمد مرخصی، در دل شب پتو دور خودش می‌پیچید و بہ راز و نیاز با خدا می‌پرداخت. داداش محمد بسیار با محبت بود، در درس‌ها بہ من و خواہرم کہ دو قلو بودیم کمک می‌کرد، دلسوز ما بود. از جملہ ویژگی‌هایی کہ از داداش بہ خاطر دارم، احترام ویژه‌ی او بود بہ پدر و مادرم. ہمین ادب وی آنقدر محسوس بود کہ من با وجود سن کم آن را بہ خوبی درک کردم. خانوادہ ما رشد یافته مکتب حضرت زہرا^(س) و چادر او بود؛ لذا محمد ہنگامیکہ با خانم بدحجابی برخورد می‌کرد، سرش را بہ زیر می‌انداخت و با ادب جواب او را می‌داد. ہمین احترام و ادب او بعد از شنیدن

^۱ تکمیل زندگینامہ شہید با ہمکاری علیرضا برادر شہید، و خواہران شہید.



خبر شهادتش تمام فامیل حتی فامیل‌های دور را در غم از دست دادن او عزادار کرد. پدرم در فراق محمد لباس مشکی بر تن نکرد؛ ولی برای او و خانواده مخصوصاً مادرم داغ سنگینی بود. یادداشت‌هایی از سخنرانی‌هایی جوادی آملی در دفتر خاطره‌ی محمد هست. داداش خیلی سفارش به درس‌خواندن می‌کرد. بیش از آنکه امر و نهی کند در قالب عمل، کاری را به ما می‌آموخت. بیست ساله بود؛ اما بزرگتر از سن خود رفتار می‌کرد. بهمن ۱۳۶۵ ما را از مدرسه به خانه عمو بردند. ناهار منزل عمو مهمان بودیم. در این فاصله منزل ما را برای عزاداری آماده می‌کردند. مادرم با شنیدن خبر شهادت محمد بسیار بی‌تابی می‌کرد. باورش سخت بود. برای همین خیلی زود یعنی دو سال بعد رفت پیش او.

نحوه شهادت:

در سنگر پدافندی هدف حمله‌ی هوایی دشمن قرار گرفتند؛ به طوری که وقتی پیکر محمد را آوردند، سر در بدن نداشت. او با لباس رزم به خاک سپرده شد.

بخش‌هایی از وصیتنامه شهید محمد رضا منصوری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخنانی از انسانهای در حال حیات و پندهایی از خفتگان در قبرها به انسانهای در حال حیات.

سلام بر شما خفتگان در قبر، سلامی بر شما ای صورتهای دگرگون شده. سلام بر شما ای صاحبان چهره‌های خاک آلوده، خدایتان رحمت کند. شما بودید غافلان بودن و فنا و متنعّم در خانه‌ها و قصرها. خانه‌های فراق را گذاشتید و بدون رغبت و رضا در تنگنای قبر ساکن شدید. و در دل خاک مدفون شده و از نظر مردم پنهان شدید.

ای کاش می‌دانستم در عوض دوستان چه یافتی و مونس شما در خاک کیست و در تنهایی چه می‌کنید؟ و بدن‌هایتان در خاک چگونه پوسید و اعضای بدنتان چه سان از هم گسست. اگر شما اهل و عیال خود را ترک کرده و به سرای باقی شتافتید از اوضاع بعد از خود پرسید. اینگونه شما را پاسخ می‌دهم. اگر حاضرید بشنوید. دیگران در خانه شما ساکن شده و با زنان شما ادواج کردند و اموال را بین خود تقسیم کردند و یاران و دوستان برای همیشه شما را فراموش کردند و خویشان و همنشینان نیز از تو غافل شدند. اسمی از شما نمی‌برند. و یادی از شما دیگر در فکر آنان نیست. این است آنچه پس از شما واقع شد. اهل قبور پاسخ می‌دهند ای بنده‌ی حق سخت را شنیدیم، جواب ما را بشنو و آن را حفظ کن، ما جامه‌ی پشیمانی پوشیدیم و به درهای قیامت داخل شدیم. ما را در تنگ‌ترین جاها بر دست راست خوابانیدند و صورت ما را بر خاک قبر نهادند و سقف خانه‌ی ما را از خشت ساختند. فرشتگان در قبرها حاضر شدند و از خواستهای پروردگاران از ما پرسیدند. کرمها دور بدن ما جمع شده، ما را



خوردند و قامت رعنا و صورت زیبای ما را تغییر دادند. و ما کنون سخت در حول و وحشتیم؛ چرا که از قبر خویش جز آوای ترسناک و تهدید و سرزنش چیزی نمی‌شنویم.

۱۳۶۴/۱۲/۰۸

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نیست پناهگاهی بهتر از تقوی و پرهیزکاری (امیرالمومنین^(ع))

ما همه از خدا هستیم و به سوی خدا هم رجعت می‌کنیم، شهادت می‌دهم بر وحدانیت خدا و یکتا بودن او و بر حق بودن رسولش و مولای امیرالمومنین^(ع) و یازده فرزندنش. معتقد به کلام الله کتابی که کمال انسان‌ها از آن سرچشمه می‌گیرد و معتقد به ولایت فقیه و با رضایت و رغبت پا به جبهه گذاشتم تا بتوانم در اینجا بهتر به افضل اعمال که معرفت الله است دست پیدا کرده و با عشق به امام حسین^(ع) با عنایات و رحمت‌های رحمانیه او در راه رضای او قدم بردارم و پلیدی‌های درونم را بیرون بریزم تا بتوانم در جهاد جنگ پیروز حقیقی باشم. سلام بر امام زمان^(عج) که لحظه‌ای عنایات او و دست نوازشش از سر رزمندگان قطع نمی‌شود. و سلام و درود بر شهدای اسلام عزیز که با اینار خون خود ملت‌های مظلوم و زیر بار ظلم را نجات دادند و باعث بیداری دیگر ملت‌ها شدند.

و سلام بر امام کبیر که حقیقتاً باید بگویم سراسر زندگی‌ام را مدیون او هستم؛ چون انقلابی که ایشان رهبری آن را می‌کردند، انسان‌ها را از آلودگی‌ها و فساد و پلیدی‌ها نجات داد.

مادر و پدر خوبم که گرچه نتوانستم زحماتتان را جبران کنم ولی امیدوارم قلباً از من راضی باشید. پدر و مادر عزیز اگر فرزندان جانش را در راه خدا نثار کرد غمگین نباشید چرا که اگر

کمی فکر کنید می‌بینید که اگر فرزندان ۴۰ یا ۵۰ سال دیگر در کنارتان باشد هیچ سودی ندارد و آخر باید رفت، پس چه بهتر حال که او به [بهترین نحو] جان داد. آن را در راه اسلام و برای خودش نثار کنیم. و امیدوارم دیگر فرزندان را خوب ترتیب کنید تا صراط مستقیم را پیش گرفته و حرکت کند.

و اگر خواستید بر سر قبر من بیایید و گریه کنید اول بر سر قبر دیگر شهدا (بهشتی‌ها و رجایی‌ها) بروید و در آخر اگر اشکی در پلک‌های نازنین‌تان باقی ماند بیایید و اشک بریزید و همراه با اشک باشد. خوشحال باشید و با ذوق اشک بریزید و از شهادتم هیچ غمی به خود راه ندهید و این را می‌دانم پدر و مادر عزیز از دست دادن فرزندی سختی و ناراحتی دارد. شما چون امیرالمومنین^(ع) همانگونه که رسول‌الله و همسرش را از دست داد بر سر قبر پیامبر آمد و گفت: خدا دیگر با رفتن این دو یار عزیز طاقتم تمام شد ولی چون رسول‌الله گفته صبر کنید، باز هم صبر می‌کنم. پس شما هم برای خدا صبر کنید. بدانید اگر فرزندان در میان شما نیست خدا جانشین شهید در خانواده است.

و ای دوستان و همه‌ی عزیزانم! بکوشید و خودسازی کنید. همیشه زندگی‌تان همراه با تقوا و پرهیز باشد و در تهذیب نفس خود دریغ نکنید و هیچ وقت مرگ را فراموش نکنید، یاد مرگ را زیاد به یاد خود بیاورید و از آن غافل نباشید؛ چون امیرالمومنین^(ع) فرمود: اگر شما از مرگ غافلید بدانید که او از شما غافل نیست. و ای عزیزان بدانید که مهمترین راهی که انسان موفق می‌شود شهوات نفسانی خود را فرو نشاند به یاد مرگ زیاد بودن است تا بلکه عنایات خدا نصیبشان شود و مورد توفیقات و هدایت‌های خاصه او قرار بگیرید که در این زمینه توصیه من بر اخلاق است که اساس و پایه‌ی زندگی به اخلاق استوار است که پیامبر^(ص) برای تهذیب اخلاق برگزیده شد.



و آخرین حرفم با پدر و مادرم اینکه ای خانواده‌ی عزیز! اگر چه نتوانستم زحمات شما را جبران کنم، مرا حلال کنید و از شما برادران و اقوام حلالیت می‌طلبم، بدانید دیدار در «یوم تبلی السرائر» آن روزی که نهان‌ها آشکار می‌شود و روزی که اعمال انسان ظاهر می‌شود و باشد که با اعمال خدا پسندانه خود با چهره‌های شاد و دل‌باخته به امام حسین^(ع) با یکدیگر دیدار کنیم.

بعضی از قبرها فریاد می‌زنند من خانه‌ی ظلمتم، من خانه‌ی فتنه‌ام، من خانه‌ی محنتم، من خانه غربت و غم، من خانه‌ی تنهایی و وحشتم، من حفره‌ای از حفره‌های آتشم و بعضی قبرها می‌گویند: من برای کسی که خدای مهربان را بندگی کرده خانه‌ی راحت و نعیم و برای کسی که از خدا ترسیده و از گناه اجتناب ورزیده خانه نعمت و خوشحالم.

قطعه‌های زمین ندا می‌کنند و می‌گویند: ای فریفته به ظاهر دنیا، ای که امروز زنده‌ای! چرا از وضع کسانیکه در ما دفع شد، عبرت نگرفتی، دل را از شغل‌ها فارغ ساخته تصور صورتها و اوضاع و احوال یاران و دوستان خود نمایند و فکر کنید صورتهای ایشان بر اثر مرگ چگونه تغییر یافته و اعضای بدنشان چه سان از هم فرو ریخته و فرزندان‌شان چگونه یتیم ماند و اموالشان را چگونه قسمت نمودند. و بعد از آن فکر زمانی که تو نیز بزودی اینچنین خواهد بود و ندیدی در دل خاک دفع شده‌اند، حرص آنان و وا گذاشتن جمع شده‌های آنان را ندیدی و توجه نکردی که از آنچه داشتند بی‌اختیار امید برداشته و راهی گورستان شدند، چرا به آنچه آنان عمل نکردند در حالی که به خیر آنان بود تو عمل نمی‌کنی، چرا در جمع مال و داشتن آرزوهای دراز بی‌رغبت نمی‌شوی، مردگان خفته در خاک ماییم. زندگان را ملامت می‌کنیم. و با صدای بلند به آنان می‌گوییم: ای بازمانده در دنیا که برادران و خواهران را زیر خاک کردی آیا سرگذشت ما برای تو عبرت نیست؟!

آیا نمی‌بینی که ما را از دایره عمل جدا ساخته در حالی که تو مهلت داری در فکر عمل نیستی، چرا از آنچه از ما فوت شد تدارک نمی‌کنی، چرا از آنچه همسایگانیت از آن محروم شدند عمل نمی‌نمایی و تو ای ساکن خانه غرور و خطاب‌کننده به اهل قبور! به زودی رحلت نموده و نزد ما خواهی آمد و پس از چند روزی بر ما وارد خواهی شد. بر نفس ضعیف خود رحم کن و در خلاصی جان خویش بکوش. بدان که به همین زودی همان معامله‌ای که با خانه‌های ما کردند با خانه تو خواهند کرد و آثار تو نیز همانند آثار دنیا، فانی و برطرف خواهد شد و به جایی خواهی رسید که هیچ .. قدر نفع رساندن به تو را نداشته باشد. قبرت و پرستش کنندگان به انتظار تواند به سوی آنچه از .. شنیدی شتاب کن و برای جانی که ما به آن انتقال یافته‌ایم مهیا شو. آنچه بر ما گذشت بر تو هم خواهد آمد.

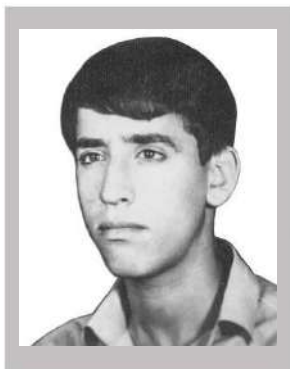
به خدا قسم تو! خطرهای هولناکی در پیش است. ما تو را خبر کردیم و راه توفیق را به تو نمایانیم. خدایا، «خدایا به ذات خداوندیت، به اوصاف بی‌مثل و ماندیت، به لبیک حجاج بیت الحرام به مدفون یثرب علیه السلام، با طاعات پیران آراسته، به صدق جوانان نخواستہ که ما را در آن ورطه‌ی یک نفس ز ننگ دو گفتن بفریاد رس»^۱. «رضایت الله ره توشه راهتان»

غفر الله لنا ولكم والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

برادر کوچک شما محمد منصوری

^۱ گنجور سعدی «بوستان» باب دهم در مناجات و ختم کتاب. شرح: دو گفتن؛ اعتقاد به ثنوی بودن. خلاف توحید

۱۷) شهید قاسم افضل‌ی یزدلی



یادش بخیر جرات و بفشندگر تو

آتش طبع شوخ و ارادت، بندگر تو

ماووت و فاو و نصر تو را یاد می‌کنند

هم کربلا و قاسم و پابندگر تو

یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف، گردان

امام حسین^(ع)

اعزام جهت دوره آموزشی: ۱۳۶۵/۱/۲۰

آخرین اعزام: ۱۳۶۶/۳/۱۲ سابقه جبهه: شش ماه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۴/۲ سن شهادت: ۱۹ سال

نام و منطقه عملیات: نصر ۴ - منطقه مرزی

سردشت ماووت عراق^۲

محل خاکسپاری: گلزار شهدای یزدل

نام پدر: محمد

نام مادر: عصمت محمدی محمودآبادی^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۷/۱/۱

تعداد خواهران و برادران: ۲ خواهر و ۷ برادر

ششمین فرزند خانواده

میزان تحصیلات: اول دبیرستان، رشته اقتصاد

وضعیت تاهل: مجرد

^۱ مادر شهید در سال ۱۳۷۳ و پدر شهید در سال ۱۳۹۲ دارفانی را وداع گفتند.

^۲ در ادامه عملیات کربلای ۱۰، عملیات نصر ۴ با طراحی و فرماندهی سپاه پاسداران، در چند محور در منطقه شمالی استان سلیمانیه و با هدف پیش روی به سوی شرق سلیمانیه و تصرف شهر ماووت در تاریخ ۳۱ خرداد ۶۶ با رمز مبارک «یا امام جعفر صادق^(ع)» در ساعت ۲ بامداد، از قرارگاه نجف آغاز شد. مأموریت اصلی در این عملیات تصرف و تامین شهرک ماووت بود. در این عملیات رزمندگان اسلام در ۲ شبانه روز موفق شدند به اکثر اهداف مورد نظر دست یابند.



زندگینامه شهید قاسم افضل

شهید قاسم افضل در سال ۱۳۴۷ در محله‌ی بالا ده یزدل که اکنون از توابع شهرستان آران و بیدگل است دیده به جهان گشود. پدر برای امرار معاش نزد مرحوم کاشانی کار می‌کرد و بعد از آن در صنایع فرش راوند استخدام شد. قاسم چهار سال داشت که خانواده به راوند مهاجرت کردند و در محله شهید مطهری در خانه‌ای که خودشان ساختند ساکن شدند. قاسم دوران طفولیت را در دامان پدر و مادری رشد کرد که عشق به ائمه اطهار^(ع) و اعتقاد به دین و مذهب در وجودشان شعله‌ور بود. شش ساله بود که وارد مدرسه شد. مراحل تحصیلی از جمله ابتدایی و راهنمایی را در مدرسه لاجوردی راوند سپری نمود. بعد از پایان دوره راهنمایی در یک نانوائی در شهرک صنایع فرش راوند مشغول کار شد. گاهی در سنگ‌تراشی و سنگ‌بری مشغول می‌شد. ضمن اینکه به هنر نقاشی علاقه خاصی داشت. شاید اگر مثل امروز دوره هنرستان وجود داشت حتماً به ادامه تحصیل در رشته هنر می‌پرداخت.

حسینی‌های در نزدیکی منزل خانواده‌ی افضل برپا شده بود. مردم محل به ویژه قاسم و برادرانش به ساخت و ساز حسینی و کانون ثامن الحجج کمک کردند و بعدها جنب کانون مسجدی بنا نهادند. از جمله روحانیونی که در ساخت حسینی و مسجد همراه مردم بود، حجت‌الاسلام علم‌الهدی مشهدی است. نام علم‌الهدی و آقای کاشانی خیر منطقه بر کتیبه‌ی مسجد نقش بسته است. قاسم افضل در کارهای اجتماعی و امور خیر شرکت می‌جست؛ در ساخت و ساز مساجد و حسینی‌ها کمک می‌کرد. او با شروع نهضت اسلامی ایران در راهپیمایی‌ها حضوری فعال داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی با افراد ضدانقلاب درگیر می‌شد و در مقابل آن‌ها ایستادگی می‌کرد.

با شروع جنگ عراق علیه ایران با اینکه سنی نداشت خودش را برای حضور در میدان جنگ آماده کرد و پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی، در ابتدای سال ۱۳۶۵ وارد جبهه شد. هر وقت قاسم عزم سفر به جبهه می‌کرد، اول رضایت والدین را می‌گرفت سپس راهی می‌شد. قاسم چندین مرتبه از طریق بسیج به جبهه اعزام شد و در عملیات‌های کربلای ۴، فتح فاو و عملیات مأووت عراق حضور داشت. حسن و حسین برادران قاسم در دوران تحصیل دانشگاه خود و دو برادر دیگرش یعنی ولی‌الله و علی نیز در جبهه حضور یافتند.

قاسم برای نخستین بار در تاریخ ۱۳۶۵/۲/۳ تا ۱۳۶۵/۴/۴ با پیوستن به لشکر ۸ نجف اشرف در قسمت تدارکات به مدت ۴۰ روز مشغول نانواپی شد. ادامه‌ی این ماموریت را در آشپزخانه گذراند. در اعزام دوباره از طریق بسیج مورخ ۱۳۶۵/۹/۲۷ تا ۱۳۶۵/۱۱/۱۲ در بخش توپخانه ۱۵ خرداد لشکر ۸ نجف به خدمت پرداخت. برای آخرین بار در تاریخ ۱۳۶۶/۲/۲۰ به عنوان نیروی پیاده رزمی گردان امام حسین^(ع) از لشکر ۸ نجف به سردشت اعزام شد. او همراه دوستان هم‌رزمش وارد منطقه مأووت عراق شد. در جریان عملیات نصر ۴ در مسیر برگشت به پاسگاه محل استقرار نیروها به وسیله انفجار مین کار گذاشته شده توسط دشمن یعنی همراه با هم‌رزمش به نام شهید هادیان^۱ به سبب اصابت ترکش به پای چپ و پشت و گردن در تاریخ ۱۳۶۶/۴/۲ به درجه رفیع شهادت نائل گشت^۲. پیکر مطهر شهید قاسم افضل‌ی در زادگاهش یزدل آرمید.

^۱ شهید علی‌اکبر هادیان اهل روستای آب‌شیرین از توابع شهرستان کاشان
^۲ برگرفته از کتاب "با ستارگان یزدل" تدوین محمدعلی دهقانی، صفحه ۲۵۷ با تصرف



یاد و خاطره؛ هنر شوخ طبعی

قاسم با واگذاری حقوق خود به پدر روح بخشنده‌گی و رأفت خود را به اثبات رسانید؛ هر پنج‌شنبه و جمعه مقداری از حقوق خود را برای پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریش صرف می‌کرد؛ ما یحتاج آنها را خریداری می‌نمود و برای دیدنشان به یزدل می‌رفت. دوتا از برادرانش برای ادامه‌ی تحصیل به دانشگاه تهران رفته بودند. تازه پیراهن ژرژت مد شده بود و قاسم برای خودش خریده بود. با اصرار مادر پیراهن را پوشید و مادر گفت: «چه پیرهن قشنگی! چقدر بهت میاد! إن شاء الله دامادیت!» قاسم بعد از چند دقیقه پیراهن را از تنش درآورد و گفت: مادر این پیراهن را به برادرهایم بده آنها به دانشگاه می‌روند و بیشتر از من به آن احتیاج دارند. مادر به او گفت: تو این پیراهن را با دسترنج خودت خریده‌ای خودت باید بپوشی! جواب داد: چه فرقی می‌کند! وقتی بینم برادرم لباس خوب پوشیده خوشحال‌ترم. قاسم خیلی باگذشت بود و حتی به برادر بزرگتر از خودش می‌بخشید، مادر علاقه زیادی به او داشت. قاسم هر روز بعد از کار، برای دست‌بوسی نزد مادر می‌رفت و خود را پاسدار مادر می‌نامید. مادر بعد از شهادت قاسم تحمل ماندن در دنیای بدون قاسم را نداشت، به بیماری سختی مبتلا شد و در سال ۱۳۷۳ از دنیا رفت. پدر نیز ارادت ویژه‌ای به قاسم داشت. شاید گذشت و ایثار را از مادری به ارث برده بود که وقتی بچه‌ها داخل چشم قاسم خاک ریختند به روی خودش نیاورد و به قاسم گفت: برو لب حوض صورتت را بشور! یا پدری که تا بچه‌ها دست از غذا نمی‌کشیدند او سیر نمی‌خورد. پدری که به آداب دینی بچه‌ها خیلی اهمیت می‌داد؛ یک روز ماه مبارک رمضان قاسم آمد و گفت: حالم خوب نیست. پدر به او گفت: اگر تا شب تحمل کنی و روزهات را باز نکنی بعد از افطار به تو جایزه‌ای می‌دهم. حرف پدر نزد بچه‌ها سند داشت و هیچ کس روی حرفش حرف نمی‌زد. خواهران شهید می‌گویند: یاد نداریم مقابل

پدر پایمان را دراز کرده باشیم. همه‌ی اینها نتیجه‌اش احترام به والدین بود. چیزی که امروزه در جامعه رنگ باخته است.

قاسم به جهت احساس مسئولیت نسبت به خواهر کوچکتر از خود که حالا ازدواج کرده بود در تهیه جهیزیه و لباس نوزاد کمک شایانی نمود تا خواهرش در مقابل فامیل هیچ کمبودی احساس نکند. قاسم هیچ وقت پول جمع نکرد. به محضی که یکی از بچه‌ها می‌گفتند دمپایی نداریم، می‌رفت برای همه دمپایی می‌خرید. می‌گفت: تا من هستم شما محتاج کسی نخواهید بود. به همان اندازه که رضایت خانواده برایش مهم بود، نسبت به خواهرانش غیرت داشت و از اینکه در کوچه بایستند ناراحت می‌شد. او آنقدر اهل کار و تلاش بود که حتی وقتی به مرخصی می‌آمد از فرصت برای کار کردن استفاده می‌نمود. با وجود چهره‌ی مهربان و شوخ طبع و دوست‌داشتنی‌اش اما دست‌هایش همه زبر و خشن شده بود. قاسم ارادت خاصی به امامزادگان و سادات داشت. معمولاً خانوادگی هفت، هشت روز به زیارت امامزاده آقا علی عباس^(ع) می‌رفتیم. وقتی قاسم به جبهه رفت، نزدیک زایمانم بود. قاسم به من گفت: در نامه برایم بنویس که پشه است یا مگس! وقتی دخترم به دنیا آمد در نامه برایش نوشتیم: پشه است. سری دوم که از جبهه آمد بعد از کلی سوال و جواب از قاسم متوجه شدیم ماری در جبهه پشت کتف او را نیش زده است. به خاطر جلوگیری از تاثیر نیش مار جایش را سوزانده بودند. جریان دیگری که قاسم دیده بود، دوتا از هم‌زمانش با حمله دشمن بعثی، در حالی که سرهایشان قطع شده بود بدون سر می‌دویدند. قاسم تا دو ماه هر شب استرس داشت و شب‌ها تا دستش را در دست مادر نمی‌گذاشت خوابش نمی‌برد. بعد از آن نمی‌دانیم چه معامله‌ای با خدا کرد که ترس را کنار گذاشت و دوباره به جبهه رفت. یادش بخیر بار اول آنقدر مادر را

بوسید تا رضایت دهد که او به جبهه برود. در جواب مادر که می‌گفت: می‌ترسم شهید شوی، گفت: اگر شهید هم بشوم باید لیاقتش را داشته باشم، فعلاً به دعای مادر نیازمندم.

به روایت برادر شهید:

قاسم دو سال آخر مرتب به جبهه می‌رفت. یک دفعه به او گفتم: «قاسم جان! مدتی به جبهه نرو، بعداً به سربازی می‌روی و در آنجا جبران می‌کنی» می‌گفت: «فعلاً وظیفه است که به جبهه بروم، إن شاء الله دوره‌ی سربازی هم در جبهه خواهم بود» ماه‌های آخر به شدت اضطراب از دست دادنش را داشتم. آخرین دفعه‌ای که او را دیدم در یکی از شب‌های بارانی اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۶ بود. تا پایان شب در کنار هم بودیم. روز بعد به منطقه اعزام شد. حدود دو ماه بعد، رویایی در خواب دیدم که پس از بیدار شدن گریستم و فهمیدم که قاسم از میان ما به آسمان‌ها و نزد پروردگارش رفته است. هنوز هفته‌ای نیست که چشمانم به یاد خوبی‌های او گریان نشود.^۱

خاطره‌ای از شیخ علی مومنی دوست شهید:

قاسم روی حجاب خواهرانش خیلی حساس، جدی و غیرتی بود، یادم هست که بر سر قضیه حجاب نسبت به خواهرش سختگیری می‌کرد. در عین حال فردی شوخ طبع بود؛ من هفت سال از قاسم کوچکتر بودم، در جلسه‌ی قرآنی که در حسینیه محل داشتیم، آقای بشیر قربان‌پور معلم قرآن بود. تا معلم نگاهش را به سمت دیگری می‌کرد قاسم سعی می‌کرد بچه‌ها را بخنداند. ما نمی‌توانستیم خنده‌مان را نگه داریم. در نتیجه معلم ما را از جلسه بیرون می‌کرد.

^۱ برگرفته از کتاب زندگان جاوید صص ۱۵۶-۱۵۹

قاسم ہم کہ انگار نہ انگار ما را خندانده است، لبانش را خشک می انداخت. با این وجود از دستش عصبانی نمی شدیم؛ چون او را دوست داشتیم. گاهی برای تماشای بازی آنها به کنار زمین فوتبال می رفتیم. وقت هایی کہ قاسم در بازی بود ما را به بازی راه می داد. می گفت: «بگذارید علی نخودی باشه!» قاسم اجازه نمی داد ما سرخورده شویم. آن زمان مردم وضع مالی خوبی نداشتند. قاسم یک جوراب بلند از خانه می آورد، داخل آن را با پلاستیک پر می کرد و انتهای آن را گرہ می زد. با آن "هفت سنگ" بازی می کردیم. همه بچہ ها دوست داشتند با او همراه شوند. آخرین باری کہ قاسم در جمع ما حاضر شد، داشت از جبهہ می آمد، من و دیگر پسر عموهایم کہ آنها نیز بچہ سال بودند برای ساخت دیوار گبری باغ به پدربزرگ کمک می کردیم. قاسم از راه رسید. با همان لباس های جبهہ مشغول کمک شد. گل و خاک تمام شد و قاسم به خانه رفت. وقتی خبر شہادت قاسم را آوردند، پدربزرگم خیلی گریہ کرد. حتی حاج محمد پدر قاسم در مصیبت از دست دادنش به اندازہی پدربزرگ من بی تابی نمی کرد. پدربزرگ وقتی ما را در حال تماشای تلویزیون می دید دعوا می کرد و می گفت: قاسم شہید شدہ شما دارید تلویزیون تماشا می کنید؟ قاسم آن اواخر کتاب های مذہبی زیادی مطالعہ می کرد، انگار بہ دنبال نکته ای بین جلد کتاب ها و مجلات می گشت. او کہ این ہمہ شوخ و سر حال بود، بار آخر کہ دیدمش اصلا در این دنیا نبود، حتی سلام مرا متوجہ نشد. قاسم اصلا اہل خودنمایی نبود، او اہل خدمت بود. یادم ہست در راہپیمایی ہیئت ہمیشہ یک طرف پرچم را دست می گرفت و محمود دوستش طرف دیگر را.



خاطره‌ای از محمود محمدی دوست و هم‌بازی شهید:

من از دوران نوجوانی قاسم خاطرات زیادی دارم؛ هم‌بازی و همراه همیشگی هم بودیم. او همیشه دوست داشت با مزاح و شوخی‌های خود لبخند بر لبان ما بنشاند. از جمله خاطرات شیرین و به یادماندنی او این است که از یک گنجشک کوچک که ظاهراً از درخت افتاده بود مراقبت می‌کرد. یک روز که در مراسم عزاداری هیئت نشسته بودیم، قاسم آمد کنار من نشست، گنجشک را با خودش به مراسم آورده بود. آن را به من نشان داد و گفت: گنجشک را آورده‌ام یاد بگیرد برای رفقاییش تعریف کند. آنقدر خندیدیم که از مسجد بیرونمان کردند. بعداً علت خنده را از ما پرسیدند وقتی فهمیدند خودشان هم از خنده روده‌بر شدند. به نقاشی به خصوص نقاشی پرندگان و طبیعت علاقه داشت. حتی چهره‌ی شیخ علی حیدری را که در حسینیه محل سخنرانی داشت با مهارت تمام کشیده بود. شیخ علی هم شوخی و مزاح خوراک منبرهایش بود. یک روز منزل پدرم بنایی داشتیم، شوهر عمه‌ام بنا بود، سقف‌های ضربی را با آجر می‌زد. من و قاسم و پدرم پیش دست بنا بودیم. قاسم دست و پایش بلند بود و برای بندگیری مناسب بود، شوهر عمه‌ام از زرنگی قاسم خوشش می‌آمد و می‌گفت: کاش نزدیک هم بودیم هر روز برای بنایی او را می‌بردیم. پدرم وقتی می‌خواست به قاسم مزد بدهد استاد بنا گفت: چند تومان بیشتر به او بده. قاسم می‌گفت: نه، ما همسایه هستیم این حرف‌ها را نداریم. شش، هفت ماه همراه هم برای کار به نانوائی کارخانه رفتیم. همیشه نیم ساعت زودتر از همه در محل کار حاضر می‌شد. می‌پرسیدم: چرا زود می‌روی؟ می‌گفت: من خوابم نمی‌برد. او در کارهایش جدیت داشت و آن را درست انجام می‌داد، در عین حال دست از شوخی و خنده برنمی‌داشت. گاهی به مناسبت عید نوروز صورت خود را سیاه می‌کرد، می‌رفت بین بچه‌های تیم فوتبال و ادای حاجی فیروز را در می‌آورد. یک روز یکی از همسایه‌ها آمد به من و قاسم گفت: یک

کندوی زنبور قرمز در خانه ما هست، زنبورها اذیت می‌کنند. قاسم گفت: من می‌آیم ترتیبش را می‌دهم. یک چوب به اندازه‌ی دسته بیل پیدا کرد، گونی بر سر آن بست. قدیم‌ها قیر در کوچه‌ها زیاد بود. گونی را آغشته به قیر کرد و مثل مشعل آتش زد. یک گونی دیگر بر سر و صورت خود کشید. مشعل را به کند زنبور گرفت. زنبورها حمله کردند، قاسم می‌دوید سمت حوض و می‌گفت: سوختم. تمام بدنش متورم شده بود. چشمانش از بس ورم کرده بود باز نمی‌شد. تا دو روز از خانه بیرون نیامد. همین جراتش باعث می‌شد که این قبیل کارها را به قاسم بگویند. خودش را به سختی می‌انداخت تا دیگران را نجات دهد. آری، شوخ طبعی یک روی قضیه و جدیت و پشتکار روی اصلی آن بود.

خاطره‌ای از سید ابراهیم بنی‌هاشمی همکلاسی شهید:

در مدرسه‌ی قطب راوندی کلاس اول یا دوم راهنمایی با شهید قاسم افضل‌ی همکلاس بودم، قاسم هم دستخط زیبایی داشت و هم کاریکاتورهای جالب و ماهرانه‌ای می‌کشید. معلم زبان انگلیسی بسیار سخت‌گیر و همیشه شلاقش دستش بود، امکان نداشت در کلاس به چند نفر از بچه‌ها کتک زنند. میان زنگ تفریح و کلاس قاسم افضل‌ی روی تخته‌سیاه تصویر شاگردی را کشید که دستانش را بالا آماده‌ی شلاق خوردن نگه داشته و معلم در حال شلاق زدن اوست. نقاشی قاسم داشت تکمیل می‌شد که معلم زبان وارد کلاس شد و با آن صحنه روبرو شد، قاسم هنوز پای تخته بود و داشت نقاشی را تمام می‌کرد. نفهمیدیم چرا معلم آن روز زودتر وارد کلاس شد! قاسم همیشه کاریکاتور می‌کشید و قبل از ورود معلم از تخته پاک می‌کرد اما آن روز فرصت پیدا نکرد. آقا معلم به او گفت: همینطور که توی نقاشی دستت را بالا نگه داشته‌ای، پای تخته بایست و دستت را بالا نگه‌دار! سپس شلاق را بلند کرد و زد.

قسمتی از نامه قاسم به خانواده:

سوالی که برای همه شما پیش می‌آید، شاید فکر می‌کنید که من به علت بی‌حالی از کار، یا فکرهای دیگر به جبهه می‌روم؛ ولی هدف من مشخص است؛ تنها برای رضای خدا تا بتوانم به آن اندازه که از دستم بر می‌آید خدمتی به میهن عزیز و اسلام بکنم. هر کس می‌داند که انسان در خانه راحت‌تر است، مسائل دیگری که خانواده فکر می‌کنند نیست. وقتی اسلام احتیاج به کمک دارد مسائل دیگر جزئی است. خلاصه از خانواده‌ی هشت نفره یک نفر باید به جبهه برود، مگر ما از دیگران بهتر هستیم، من هم تا بتوانم در جبهه خواهم ماند و اندازه قوه بدنی خودم از اسلام دفاع خواهم نمود.

امضاء: قاسم افضلی یزدلی

در نامه‌ای دیگر که مورخ ۱۳۶۶/۳/۲ برای خانواده می‌نویسد موقعیت خود را محور سقز - سردشت اعلام می‌کند و می‌نویسند که آدرس ما برای ارسال نامه شوشتر است، داخلی ۸۶، گردان امام حسین (ع).

وصیت نامہ شہید قاسم افضلی

سخن خود را با سلام و درود به رہبر کبیر انقلاب و سلام و درود به خانواده‌های معظم شہیدان و سلام و درود به ارواح طیبه و پاک شہیدان از صدر تا کنون آغاز می‌کنم.

ای پدر و مادر عزیز و مہربانم!

اکنون کہ رفتن بہ جہہ واجب شرعی شدہ و یک تکلیف است من خود را مشمول می‌دانم بہ جہہ بروم، امیدوارم زحمات طاقت فرسای خود را حلال نمایند، اگر نتوانستم در این دنیا زحمات شماہا را جبران نمایم، ان شاء اللہ در دنیای آخرت جبران خواهد شد. من آنقدر بہ جہہ خواہم رفت تا خالص شوم اگر ان شاء اللہ بر دشمن موفق شوم کہ پیروز ہستم و اگر ہم شہید شوم پیروزم کہ شہادت بہترین و بالاترین خواستہ من است.

از برادران می‌خواہم ضمن درس خواندن بہ جہہ‌ہا بروند، نماز را بر پای دارند و بہ آن عمل کنند.

و از خواہر و خواہران دینی می‌خواہم همانند فاطمہ زہرا^(س) حجاب را رعایت کنند.

و از ملت عزیزم می‌خواہم جہہ را سرلوحہ کارہا قرار دہند و از ہر نظر کہ می‌خواہند چہ مالی، چہ جانی و چہ زبانی از آن حمایت کنند. اگر امروز در وضعیت جہہ‌ہا قصور کنید آنچنان ضربہ مہلکی خواہیم خورد کہ نسل‌ہای آیندہ بہ ما خواہند خندید و باعث ضعف و نابودی اسلام خواہد شد.

سخنان امام را با جان و دل بخريد و ہر چہ ایشان امر فرمودند انجام دہید کہ همان مصلحت اسلام است.

از مردم می‌خواہم رعایت حال یتیمان و فرزندان شہیدان را بنمایند و بہ منافقین اجازہ ندهند کہ در جامعہ خود را نشان بدهند و استادانی چون بہشتی‌ہا، مطہری‌ہا ... را از ما بگیرند.

در خاتمه از پدر و مادر و تمامی دوستان و همسایگان طلب حلالیت می‌نمایم، امید است
همگی رستگار و دنیای آخرت را داشته باشیم. والسلام
۱۳۶۶/۳/۲۰

(۱۸) معلم شهید جاویدالاثر محسن شاهرودیان



خوشتر آنم معلم که شغلش عبارت است

قرآنم و مکتب نبور را اجمابت است

او زینب و حسین تربیت کرده پس بداستم

سرفسوق آخرش تو یقین کن شهادت است

نام پدر: علی

نام مادر: منیره عسگرزاده^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۱/۱/۱ کاشان

تعداد خواهران و برادران: ۲ برادر و ۱ خواهر

سومین و آخرین فرزند خانواده

وضعیت تاهل: متاهل / دارای دو فرزند: زینب،

حسین / نام همسر: معصومه عسگرزاده

سال ازدواج: فروردین ۱۳۶۰

میزان تحصیلات: دانشجوی کارشناسی زبان و

ادبیات فارسی

محل تحصیل: دانشگاه آزاد اسلامی کاشان

شغل: معلم

یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف، گردان

علی بن ابی طالب^(ع)

سابقه جبهه: ۲۳ ماه طی ۶ دوره

اولین اعزام: ۱۳۶۱/۲/۲۳ / آخرین اعزام: ۱۳۶۷/۱/۲

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۱/۲۸

محل شهادت: شهر فاو، بازپس گیری فاو

سن هنگام شهادت: ۲۶ سال

محل خاکسپاری: یادبود مزار در گلزار شهدای

دارالسلام کاشان؛ قطعه مفقودین

^۱ پدر شهید در سال ۱۳۶۴ و مادر شهید در سال ۱۳۹۵ دار فانی را وداع گفتند.

زندگینامه شهید محسن شاهرودیان

شهید مفقود الاثر محسن شاهرودیان در سال ۱۳۴۱ در محله‌ی درب عطای کاشان متولد شد. دوران ابتدایی و راهنمایی را در کاشان گذراند. در سال سوم راهنمایی جزو متعلمین رشته تربیت معلم پذیرفته شد. بعد از دیپلم در سال ۱۳۵۹ وارد آموزش و پرورش شد و به شغل شریف معلمی مشغول گشت. در سن بیست سالگی ازدواج کرد. او به تدریس در روستاهای اطراف کاشان از جمله ویدوجا، برزک، مشکات، فین بزرگ، لتحر و راوند مشغول شد. چهل روز از زندگی مشترکشان نگذشته بود که از طریق بسیج به کردستان رفت. شش بار متناوب به جبهه رفت؛ یک دوره سه ماه در سیستان و بلوچستان، یک دوره در کردستان، بار دیگر به جبهه جنوب رفت و با گذراندن آموزش غواصی طی شش ماه در عملیات کربلای ۴ شرکت نمود. سرانجام در فروردین ماه ۱۳۶۷ در باز پس گیری فاو به شهادت رسید و مفقود الاثر شد تا در دل مومنین جای گیرد. از او دو فرزند؛ یک دختر و یک پسر به یادگار مانده است.

یاد و خاطره؛ روحیه ایثار

به روایت همسر شهید:

آن زمان رسم بود برای انتخاب همسر برای پسر خانواده، پدر و مادرها و یا بزرگترها پیش قدم می‌شدند. مادرم آخرین خواهرم را به دنیا آورده بود که محسن همراه خانواده‌اش به بهانه‌ی دیدن مادرم و در اصل برای "بله گرفتن" به منزل ما آمدند. محسن پسر عمه من بود. عمه با پدرم قرار و مدارهای عقد و ازدواج و مهریه را گذاشتند. همه‌ی این مراسم‌ها در طی چهل روز بسیار ساده برگزار شد. در مورد آقا داماد نه تحقیقات نیاز بود و نه تشریفات! البته محسن را دورا دور می‌شناختم؛ چون در رفت و آمدهای خانوادگی او زیاد به ما سر نمی‌زد؛ اما وقتی بابا او را تایید کرد دیگر حرفی برای گفتن نماند. کمی بابت اخلاق و ایمانی که نمی‌شناختم نگرانی داشتم، به ویژه اینکه اوایل انقلاب خبرهایی از جنبش‌های ضد انقلاب در برخی مناطق کاشان به گوش می‌رسید. وقتی محسن را شناختم متوجه شدم او درست نقطه‌ی مقابل آنهاست. علاوه بر اینها؛ او از خانواده‌ای ریشه‌دار بود؛ جد مادری محسن "میرزا محمدباقر محقق" از روحانیون برجسته‌ی کاشان بود، جد پدری او نیز فردی بود با ایمان که در بازار به شیخ حسن معروف بود. شیخ حسن نسبت به هم دوره‌هایش سواد بالایی داشت، کتاب‌های مذهبی و تاریخی زیادی مطالعه می‌نمود. وقتی عروس خانواده شدم، به کتابخانه‌ای که در خانه‌ی پدری‌زرگ محسن بود مراجعه کردم، کتاب‌های زیادی از جمله کتاب‌های دستنویس در کتابخانه‌اش وجود داشت.

محسن بچه محله درب عطای کاشان و من از خیابان محتشم کاشانی بودم. محسن بیست ساله و من شانزده ساله بودم که به عقد هم در آمدیم. در اولین دیدارهای بعد از عقدمان هر هفته که به سراغم می‌آمد یک کتاب هدیه می‌آورد؛ کتابهای «آیین همسررداری»، «بهداشت ازدواج» و



«فرزند پروری» از جمله کتاب‌هایی بود که گاهی همراه کفش و لباس از درآمد خودش برایم هدیه می‌آورد. آن اوایل حتی قبل از ازدواج من از پوشیه برای حجابم استفاده می‌کردم، محسن خیلی این کارم را تحسین می‌کرد. او از حد تصور ذهنی من فراتر بود؛ بابت کارهایی که در خانه انجام می‌دادم از من قدردانی می‌کرد، به زبان می‌آورد که این کارها وظیفه‌ی زن نیست و نشانه‌ی ایثار زن است. در کارهای خانه به من کمک می‌کرد. در مواقعی که مهمان داشتیم، از چای ریختن تا سفره انداختن و جمع کردن همه کار خودش بود. محسن آشپزی را از وقتی در روستای ویدوجا معلم بود یاد گرفته بود. آن سال ما نامزد بودیم. به خاطر دوری راه مجبور بود اتفاقی آنجا اجاره کند. یک سال تحصیلی در برزک، سال دیگر در مشکات، یک سال در فین بزرگ و لئحر و سال آخر در راوند مشغول تعلیم در مدارس شد. از زمان تدریس در برزک او را همراهی کردم سپس در کاشان در خانه‌ی پدر بزرگ‌مان زندگی مشترک را آغاز کردیم.

سال ۶۰ اولین سالی بود که محسن از طرف آموزش و پرورش برای تدریس به روستا اعزام شد. من بعد از پایان دوره ابتدایی با ترک تحصیل مشغول قالیبافی شده بودم^۱. برای تدریس در روستاها مجبور بودیم خودمان اتاق اجاره کنیم و خرج زندگی با خودمان! امکانات هم خیلی کم بود. در سال تحصیلی ۶۱-۶۲ دخترم در برزک به دنیا آمد، نامش را آسیه گذاشت؛ اما به احترام پیشنهاد برادر جانبازم نامش را به "زینب" تغییر دادیم.

^۱ حسین فرزند دومم سه ساله بود که محسن پیشنهاد ادامه تحصیل به من داد. قرار شد او معلم من باشد تا بتوانم به صورت غیر حضوری درس بخوانم؛ اما نشد. وقتی بچه‌ها بزرگ‌تر شدند درس را ادامه دادم؛ اما بدون محسن. تا مقطع کارشناسی ارشد رشته‌ی روانشناسی تربیتی ادامه تحصیل دادم و اکنون مربی پرورشی مدرسه هستم.

چهل روز از زندگی مشترکمان می‌گذشت، موقع امتحان دانش‌آموزان، محسن بنای رفتن به جبهه را گذاشت. هر سال بعد از سال تحصیلی به جبهه می‌رفت. دخترم که دیگر خوب بابا را شناخته بود، بسیار به او وابسته شده بود و او نیز زیاد به او محبت می‌کرد، گاهی مادرش شاکی می‌شد می‌گفت: تو که دم به دقیقه می‌ذاری میری؛ چرا اینقدر به بچه محبت می‌کنی؟ محسن می‌خندید می‌گفت: تا نیستم که نمی‌تونم محبت کنم، حالا هم که اینجام نباید محبت کنم؟! هر جا می‌رفت دخترم دنبالش می‌رفت. سهمیه‌ی هر روزش این بود که روی دوش پدر بنشیند و از مغازه‌ی سر راهش یک شیرینی برایش بخرد. یادم هست سال‌های آغاز زندگی که در روستا تدریس می‌کرد. نزدیک عید، زمانی که جشن عاطفه‌هایی وجود نداشت، شیرینی می‌خرید و بین بچه‌های کلاس تقسیم می‌کرد. می‌گفت: «اول بچه‌ها باید مرا دوست داشته باشند بعد درس مرا گوش بدهند». گاهی آن اوایل بین همکارانش صحبت از تدریس در کلاس اول می‌شد، به او می‌گفتند: آقای شاهرودیان! تو ایثار کن، کلاس اول رو درس بده! تدریس در کلاس اول در آن زمان که نه مهدکودکی در کار بود و نه پیش دبستانی بسیار دشوار بود.

در سال ۶۱ برادرم از ناحیه چشم و پا به درجه‌ی جانبازی رسید. در تیرماه سال ۶۴ نیز برادرم تقی در سن ۱۶ سالگی به شهادت رسید. یاد گرفته بودم روبروی دیگران صبور باشم و گریه‌ها را به خلوت ببرم. وقتی محسن نگاه به عکس برادرم تقی می‌کرد می‌گفت: «نگاه کن! چقدر کوچکتر از من بود! از من جلوتر افتاد!»^۱ نگاهش که به عکس شهدای محله، مثل "شهید محسن قدیری" می‌افتاد باز این عبارت را تکرار می‌کرد.

^۱ سومین سالگرد برادرم تقی با مراسم چهل محسن همزمان شد.



دوره‌ی سه ماهه را می‌گذرانند که بعد از ۴۵ روز به مرخصی آمد. زینب و حسین را روی دامنش نشانده بود که خبر فوت پدرش را آوردند. وقتی در بیمارستان بالای سرش رسید با پدر نجوا می‌کرد: «بابا! فرشته ملائک‌هایی که او مدن بالای سرت رو می‌بینی؟ یادته چقدر غصه می‌خوردی که من میرم جبهه! این فرشته‌ها از جبهه دنبال من او مدن پیش شما!».

برای بار سوم، چهارم اعزام، یک ماه مانده به عید اجازه‌ی رفتن به جبهه کردستان را از آموزش و پرورش گرفت. برایم عجیب بود که اجازه‌اش دادند برود. علتش را سوال کردم گفت: قبلاً برای رفتنم به جبهه کمبود معلم و جایگزین را بهانه می‌کردند؛ اما این بار تا درخواستم را بردم سریع امضا کردند.

محسن برای آمادگی و حضور در عملیات کربلای ۴ به یک دوره آموزش غواصی رفت. از او پرسیدم چطور این را انتخاب کردی؟ گفت: دیدم اینجاست که هر کسی باید خودش را محک بزند. یعنی روحیه‌ی ایثار لازم است، دستم را بالا بردم. آنقدر آموزش آنها حساس بود که چهل روز از او هیچ نامه و خبری دریافت نکردیم. در منزل مادرم مهمان بودم که محسن آمد، پسر محسن پایش بر اثر آب‌جوش سوخته بود^۱. گروه اعزامی، مسیر تهران - اصفهان را طی می‌کردند که به متاهلین اجازه داده بودند تنها دو ساعت به دیدار خانواده‌هایشان بروند و برگردند. محسن برایمان تعریف می‌کرد: رودخانه اروند آنقدر موج دارد که موقع شنا اگر فکر کنی مستقیم می‌روی، هزار متر آن طرف‌تر سر از آب بیرون می‌آوری. در آموزش غواصی محاسبات را به ما یاد می‌دادند. محسن از مدافعین عملیات کربلای ۴ بود و آن را

^۱ حسین متولد ۲۵ شهریور ۱۳۶۳، فوق لیسانس مکانیک، و زینب متولد ۱۳۶۱، دارای لیسانس حوزه علمیه می‌باشند.

شکست خورده نمی دانست. آن روز فرصت نشد مادرش را ببیند، مادر برای انجام کاری از خانه بیرون رفته بود.

قطعه زمینی در کوچه لاله ۴ شهرک قطب راوندی به صورت دولتی خریداری کردیم، با پس اندازی که از فروش قالی دستباف به اضافه‌ی فروش طلای عروسی‌ام به دست آوردیم، شروع به ساخت خانه کردیم. بعد از ساخت یک اتاق ساکن خانه شدیم. اسباب‌کشی ما همزمان شد با بمباران هوایی کاشان در نهم بهمن‌ماه ۱۳۶۵ توسط صدام! من و بچه‌ها منتظر وسائل بودیم. به علت هجوم مردم به شهرهای اطراف و ایجاد ترافیک شدید در جاده‌ی کم عرض راوند مدت زیادی طول کشید تا اسباب و اثاثیه برسد. آن روز هر کس وسائل ما را می‌دید گمان می‌کرد از بمباران صدام فرار کرده‌ایم، می‌گفت: شما کی فرصت کردید اثاثیه‌تان را جمع کنید بیاورید!

سال تحصیلی اولی که به راوند منتقل شد ابتدا در مدرسه‌ی محله‌ی سادات به تدریس پرداخت. آن روزها امکاناتی در شهرک قطب راوندی وجود نداشت و زندگی برای ساکنین آنجا که تعدادشان هم زیاد نبود بسیار دشوار بود^۱.

محسن علاوه بر اینکه به بهداشت خود اهمیت می‌داد، حواسش به بیت‌المال نیز بود، وقتی به جبهه می‌رفت، وسائل شخصی از جمله خمیردندان، مسواک، لیف و صابون را همراه خودش می‌برد. اگر وسائل شخصی در جبهه به او می‌دادند، وقتی به کاشان می‌آمد، وسائلی را تهیه می‌کرد و به جای آن به تدارکات گردان تحویل می‌داد. آنقدر پایبند مسائل شرعی و قانونی بود که وقتی یک تخته فرش از روی مهرنامه گرفتیم، به او پیشنهاد دادم فرش را بفروشیم و خرج

^۱ بعد از شهادت شهید شاهرودیان مدرسه‌ای در شهرک قطب راوندی به نام این شهید نامگذاری شده است.



ساخت حمام خانه کنیم. او گفت: من از علما سوال کرده‌ام، گفته‌اند: اگر هر وسیله‌ای را به صورت تعاونی گرفته‌ای نمی‌توانی به صورت آزاد بفروشی. حالا اگر من این کار را انجام دادم و آن را آجر کردم به دیوار خانه‌ام زدم، موقع ظهور آقا امام زمان (عج) به عنوان شیعه چه جوابی دارم به ایشان بدهم؟! او مراقب نکات ریز زندگی‌اش بود. در نماز خواندن حالت خاص و معنوی ویژه‌ای داشت، لباس تمییز می‌پوشید، موها شانه کرده، عطر می‌زد و به نماز می‌ایستاد. گاهی قنوت ربنا پیش ده دقیقه طول می‌کشید. دخترم خیلی دوست داشت نماز پدرش را تماشا کند، می‌گفت: بابا! برای نماز صبح بیدارم کن، با هم نماز بخونیم.

ساعت محسن همیشه ده دقیقه جلو بود. می‌گفت: وقتی ده دقیقه زودتر آمده‌ی رفتن شوم، زودتر به مدرسه می‌رسم؛ اگر من یک دقیقه دیرتر بروم، به تعداد شاگردها فرضاً ۴۰ نفر، می‌شود ۴۰ دقیقه؛ چرا که آنها به گردن من حق دارند و هم حقوقی که می‌گیرم حرام است، و من مسئول مال حرامی هستم که برای شما می‌آورم. سال آخر یعنی سال تحصیلی ۶۶-۶۷ که در دبستان پسرانه شهید طحانی^۱ محله‌ی سرلت راوند تدریس می‌کرد، در دانشگاه آزاد کاشان درس می‌خواند^۲، آنقدر فرصتش اندک بود که من ظرف ناهار را دم در خانه تحویلش می‌دادم و او بدون اینکه داخل خانه شود مستقیم به دانشگاه می‌رفت. با دوچرخه رفت و آمد می‌کرد. هر موقع ساعت کلاس دانشگاه به شیف مدرسه می‌خورد، کلاسش را شرکت نمی‌کرد و جزوه‌ی درس را از همکلاسی‌هایش می‌گرفت. موقع امتحان از او می‌پرسیدم: امتحان چطور بود؟ به شوخی می‌گفت: «اگر استاد ۲۰ نده نامرده» گاهی هم که فرصت نمی‌کرد برای امتحان بخواند می‌گفت: «اگر صفر نده نامرده.»

^۱ اکنون دبستان دخترانه ابوذر است.
^۲ دانشگاه آزاد کاشان، آن زمان در مرکز شهر بود.

گاهی از آقای رفیعی همسایه‌مان می‌پرسید: «احمد آقا! بوی عملیات نمی‌اد؟ من پیام نمی‌خوام اونجا معطل بشم!» او جواب می‌داد: «منم دارم بو می‌کشم محسن جون!» محسن در تاریخ دوم فروردین سال ۶۷ برای آخرین بار به جبهه اعزام شد. قرار بود با آقای رفیعی با هم بروند که برای او جور نشد.

محسن هربار از کادر اعزامی درخواست می‌کرد تا هرجا لازم است او را بفرستند. جبهه و منطقه‌ی خاصی را انتخاب نمی‌کرد. همیشه می‌گفت: من بین رزمندگان جبهه، پیرمرد هستم، همه سن‌شان زیر بیست است. هر وقت به او می‌گفتیم: تو دیگر سهم خود را رفته‌ای دیگر وظیفه نداری! جواب می‌داد: «این مورد سهمی نیست، سفره‌ای است که پهن شده، بعدها وقتی این سفره جمع شد، همه پشیمان می‌شوند؛ هر کس نیامده باشد پشیمان می‌شود. آنهایی هم که آمدند پشیمان می‌شوند؛ از این ناراحتند که چرا بیشتر استفاده نکردند.» هر وقت از او می‌خواستیم از عملیات‌ها برایم تعریف کند می‌گفت: «اگر من برای شما تعریف کنم، شما برای یکی دیگر تعریف می‌کنید و همین‌طور کم کم ستون پنجم دشمن متوجه می‌شود.»

در حال و هوای آخرین خداحافظی بودیم، خانم رفیعی همسایه‌ها آمد، نگاهی به من کرد و گفت: تو داری می‌خندی؟ اگر من بودم و احمد می‌خواست برود گریه‌ام نمی‌داد! گفتم: دلم نمی‌آید گریه کنم، او اگر یاد گریه‌های من بیافتد غصه می‌خورد، دوست دارم خنده‌ام در ذهنش باشد. خودم را جای او می‌گذاشتم و او را درک می‌کردم. صحنه‌ی آخر خداحافظی وقتی در اتوبوس کنار دوستش نشسته بود، زینب و حسین را به دوستش نشان می‌داد و قربان صدقه‌شان می‌رفت. من اهل گریه و زاری نبودم؛ اما نمی‌دانم آن لحظه‌ی آخر چه شد که اشکم جاری شد، انگار یک نفر به من گفت: هرچه می‌خواهی او را ببین، این آخرین دیدار است. بی‌صدا اشک می‌ریختم، او هم همین‌طور؛ ولی صورتش را برمی‌گرداند تا اشکش را نبینم.



اتوبوس حرکت کرد و از مقابل چشمان ما رد شد. زینب کوچولو گفت: مامان! بابا رفت! حالا دیگه کی برامون کاری می‌کنه؟! انگار دنیا روی سرم خراب شد. زینب را بوسیدم و گفتم: مامان جون! خودم همه کاری برات انجام میدم عزیز دلم! بار اولی نبود که محسن می‌رفت، نمی‌دانم چه شد که این سوال به ذهنش رسید!

عراق برای بازپس‌گیری فاو پاتک زده بود، تلویزیون و رادیو در اطلاعیه‌هایی نیروهای اعزام مجدد را فرا می‌خواندند. همان شب از شهرکی که ساکنین زیادی نداشت، یک اتوبوس به جبهه اعزام شدند. آقای رفیعی آمد گفت: «من دارم میرم جبهه، اگر نامه‌ای دارید به آقا محسن برسونم». نامه‌ای دستش دادم. چند روز بعد نامه را دست نخورده به دستم داد. احمد رفیعی وقتی به جبهه می‌رسد سراغ محسن را می‌گیرد، به او می‌گویند: آقا محسن شهید شد! او گمان می‌کند شوخی می‌کنند! تا اینکه شب موقع نماز در پادگان اسامی شهدای حمله را از پشت بلندگو می‌شنود.

چند روز بعد از شهادت محسن هنوز از سپاه هیچ خبری به اطلاع ما نرسانده بودند؛ اما همسایه‌ها خبر داشتند. سر زدن‌های خانم رفیعی به ما زیاده‌تر شد. برایم سوال بود: «خدایا! چطور صبح نشده میاد به ما سر میزنه؟» دائم بین خانه ما و خودشان در رفت و آمد بود. باز خودم را دل‌داری می‌دادم می‌گفتم: «خب توی خونه تنه‌است میاد پیش من.» گاهی هم همسایه‌مان خانم چوپان‌زاده و چند نفر دیگر به ما سر می‌زدند. به آنها می‌گفتم: «دارم وسائل آتش رو آماده می‌کنم وقتی شوهرم اومد همه خونه ما آتش دعوتید.» با این حرف‌ها دل آنها آتش می‌گرفت و من خبر نداشتم. همیشه با خودم می‌گفتم: خدایا! اگر هرطور هست شوهرم

شهید نشود، اگر مثل یک تکه گوشت هم شده کنار من باشد؛ ولی سایه‌اش از سر من نرود.^۱ خواهرم و شوهرش آمدند دنبال من تا مرا به منزل مادرم ببرند. چشمان شوهر خواهرم قرمز شده بود. گفت: «کلید خونه رو به آقای رفیعی بده و بهشون بگو که چند روز نیستی!» زیاد اصرار نکردم دلیلش را بدانم. آقای رفیعی و خانمش هم مثل همیشه نبودند. اصلاً نمی‌خواستیم فکرش را هم بکنم که اتفاقی افتاده است. فکر می‌کردم اگر سوال نکنم هیچ وقت خبر شهادت را نخواهم شنید. به خانه پدرم رسیدم، عمه‌ام تا نگاهش به من افتاد گریه کرد. نخواستم باور کنم. تا وقتی نگاهم به پدرم افتاد، او آهسته اشک می‌ریخت. دیگر نتوانستم خودم را ...^۲

وقتی خبر مفقودالاثرشدنش را شنیدم از آقای رفیعی خواستم تا با شاهدین شهادت محسن ملاقات کنم، باید وقتی بچه‌هایم بزرگ شدند توضیحی برایشان داشته باشم. آقای رفیعی چند تن از رزمندگان را به منزل مادرم آورد. من پشت پرده نشسته بودم و منتظر توضیحات آنها بودم. رزمنده‌ای که شاهد ماجرا بود به محض اینکه متوجه شد من منتظر شنیدن صحنه‌ی شهادت محسن هستم دیگر نتوانست تعریف کند و سکوت کرد.

نحوه شهادت به روایت محمد قطبی: محسن وقتی عراقی‌ها را در حال فرار می‌بیند، به دنبالشان می‌رود، چندتایی به داخل سنگرها می‌روند، شاهرودیان با نارنجکی که در مسیر پیدا می‌کند سنگر را بر سرشان منفجر می‌کند. همزمان آنها محسن را به رگبار می‌بندند و به شهادت

^۱ همسر شهید شاهرودیان پس از سال‌ها با جانباز قطع نخاع آقای محمد آقابابایی ازدواج کرد. آقابابایی در سال ۱۳۶۰ در سیستان و بلوچستان در راه جهاد سازندگی به درجه جانبازی نائل گشت. خانم عسگرزاده می‌گوید: با خودم فکر کردم، همسر شهید بودن را خودم انتخاب نکردم؛ اما همسر جانباز قطع نخاعی را خودم باید انتخاب کنم، شاید نزد پروردگار حرفی برای گفتن داشته باشم. او ادامه می‌دهد: شاید از نظر دیگران زندگی با جانباز دشوار باشد؛ اما من با روح این جانباز زندگی می‌کنم و لذت می‌برم. او در جواب اینکه از جامعه راضی هستی یا نه؟ می‌گوید: مردم خیلی خوب هستند، تا الآن با این همه سختی مقاومت کردند، من باید ببینم آیا با عنوان همسر شهید و یا همسر جانباز وظیفه‌ی خودم را خوب انجام داده‌ام یا خیر.

^۲ پنجاه روز از شهادت محسن می‌گذشت که خبر شهادت پاسدار شهید احمد رفیعی را آوردند.

می‌رسانند. با شهادت شهید شاهرودیان پنج، شش عراقی در آن سنگر کشته شدند. محسن با زخمی در سینه به حالت دو زانو از کمر روی زمین افتاد و به دیدار حق شتافت.

وصیتنامہ شہید محسن شاهرودیان

قبل از ہر چیز سخن را با یاد و نام خداوند بزرگ بخشندہ و مہربان شروع می‌نمایم، خدایی کہ انسان را آفرید تا او را مورد آزمایش قرار دہد و شاہد باشد کہ چگونه انسان مسلمان در برابر مشکلات و سختی‌ها امتحان پس می‌دہد.

بعد از حمد و ثنای الہی و شہادت بہ رسالت پیغمبر اسلام و ولایت بلافضل امام علی (ع) و امامت یازدہ فرزند پاکش در آخرین لحظہ‌ها بہ شما وصیت میکنم کہ وصیتنامہ اقتصادی اینجانب در دو برگہ یکی در ساکم است و یکی ہم بہ امانت پیش (...) است و اما بعد وظیفہ خود دیدم مطالبی را بنویسم اول برای مادر بزرگوام کہ عمر خود را بہ خاطر من رنج کشید و زحمات زیادی را متحمل شد ہم برای ما بہ منزلہ مادری مہربان و دلسوز و ہم بہ منزلہ پدری زحمتکش بود. مادر عزیزم از اینکہ نتوانستم برای تو کاری انجام دہم مرا ببخش و امیدوارم کہ خداوند بہ ما اجر عظیم عنایت کند.

و اما شما همسرم امید است کہ بعد از شہادت اینجانب ان‌شاءاللہ مثل قبل و همانطوری کہ بودہ‌ای در برابر مصائب صبر پیشہ کنی و من همسر خوبی برای تو نبودہ‌ام امید است کہ مرا حلال کنی و اما شما فرزندانم اگر می‌خواہید کہ در دنیا و آخرت رستگار باشید از ہمین حالا مواظب خود باشید و از ہمین حالا مقدمات نماز را شروع کنید و ان‌شاءاللہ از سن دبستان نماز خواندن را شروع کنید و از جادہ شرع و اسلام خارج نشوید پسرم من برای تو خط شہادت و برای تو دخترم حجاب را بیش از ہرچیز توصیه میکنم و این کلام من نیست کہ کلام خدا و پیغمبر اوست. عزیزانم بدانید کہ خیر دنیا و آخرت شما در اسلام و پیروی از روحانیت مبارز و اصیل است و دست از ولایت فقیہ برندارید و بر پوزہ دشمنان آنها بزنید.

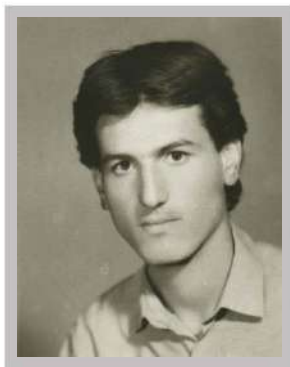
عزیزانم آنگاه که ما را در قبر می‌گذارند و نکیر و منکر از ما سؤال و جواب میکنند تنها چیزی که به درد می‌خورد عمل صالح و دوستی اهل‌بیت عصمت و طهارت است و من شما را به تقوی الهی وصیت میکنم قبل از آنکه جوانی شما مصرف شود و از بین برود بر واجبات خود مواظب باشید و از حرام خدا دوری کنید و بر مستحبات و مکروهات مواظب باشید و برای من از خدا طلب آمرزش کنید. از خدا طلب رحمت میکنم امید است که خداوند همه ما را رستگار بفرماید در پایان اگر من به شهادت رسیدم از حاج آقای خراسانی^۱ برای نماز گذاشتن بر من دعوت کنید چون عجله در نوشتن داشته‌ام کمی بدخط است مرا ببخشید.

خدایا آنان که در مجلس، این عده معدودی که پا روی خون شهداء می‌گذارند رسوا و خوار و ذلیل گردان، خدایا امام و پیروان راستین او را بر کفر جهانی پیروز و در ظهور حجه بر حق خود تعجیل بفرما.

والسلام. محسن شاهرودیان

^۱ شیخ علی حیدری خراسانی، امام جماعت مسجد صاحب‌الزمان (عج) راوند، پدر شهید روحانی محمدرضا حیدری

۱۹ شهید قاسم حسن زاده وادقانی



روزه دار، نارسخت و طاقت مردانه مرد

قاسم و بزم حنا بنداس و فیداس نبرد

جسم زخمی تو فائده در میانس دشمنان

ضج اهل حرم، خنجر و تنیایر و درد

یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف

اولین اعزام: ۱۳۶۵/۵/۲۷

آخرین اعزام: ۱۳۶۷/۱/۲۲

سابقه جبهه: ۳ ماه و ۴ روز

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۰۱/۲۹

مدت مفقودی: ۱۱ سال

محل شهادت: تک دشمن در فاو

سن هنگام شهادت: ۱۹ سال

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۸/۱۱/۲۴

محل خاکسپاری: روستای وادقان

نام پدر: حمزه

نام مادر: طاهره ناظمی

تاریخ ولادت: ۱۳۴۸/۰۱/۱۹

میزان تحصیلات: دیپلم اقتصاد

محل تحصیل:

دبیرستان شهید بهشتی

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد خواهران و برادران:

۴ خواهر و ۳ برادر

دومین فرزند خانواده

شغل: رنگ‌رزی، لوازم یدکی

زندگینامه شهید قاسم حسن زاده

قاسم دومین فرزند و اولین پسر خانواده در ماه مبارک رمضان، شب تولد امام حسن مجتبی (ع) در روستای وادقان به دنیا آمد.^۱ در سال ۵۹ به خاطر ادامه تحصیل قاسم، خانواده اش خانه ای را در راوند خریدند. پدر قاسم به شغل چله دوانی و خُرده بارفروشی مشغول بود. قاسم پس از گذراندن دوره راهنمایی در مدرسه قطب راوندی، در دبیرستان شهید بهشتی کاشان ثبت نام نمود. او به علت مشکلات مالی خانواده و بیشتر به خاطر احساس مسئولیت، روزها در بازار کاشان به کار رنگ رزی مشغول بود و شبها به مدرسه می رفت.

به ورزش فوتبال علاقه ی زیادی داشت، زمین فوتبالی در محل زندگی اش راوند و روستایشان وادقان با همت جوانان روستا قطعه زمینی برای بازی فوتبال آماده کردند تا پسرها دور از کوچه و محله به فوتبال مشغول شوند و برای همسایگان و خانم ها ایجاد مزاحمت نشود. با آن سن کمش، مرد غیرت و همت بود. یک کاپ (جام) از مسابقات فوتبال از او به یادگار مانده است.

سال آخر تحصیل بعد از گذراندن دوره آموزشی به جبهه رفت، در آخرین اعزام در عملیات پاتک دشمن در فاو به شهادت رسید. به مدت ۱۱ سال مفقودالاثر شد و سرانجام در بهمن ماه ۱۳۷۸ پیکرش به میهن بازگشت.

^۱ این تاریخ مصادف است با ۴ آذرماه ۱۳۴۸

یاد و خاطره؛ همسفر کوچه‌ها

به روایت مادر شهید:

در روستای وادقان تعدادی بهائی‌ها زندگی می‌کردند، آنها طرفدار شاه بودند. سرلشکر اویسی^۱ که در قتل‌عام مردم دست داشت، با آنها وصلت کرده بود و همیشه به آنها سر می‌زد. پدرم قرآن‌خوان بود و توصیه می‌کرد حتی برای مداوا نزد دکترهای بهایی نرویم. ما نیز از بهایی‌ها دوری می‌کردیم و همیشه در حال مقابله با فعالیت‌های ضد اسلامی آنها بودیم.

یک روز تابستان به محل کار قاسم رفتم، دیدم با زبان روزه کنار دیگ داغ، صورتش برافروخته و دانه‌های قرمزی بر صورتش نقش بسته است. تصمیم گرفتیم او را برای کار به تهران بفرستیم. مدتی پیش دایی‌اش در تهران مشغول کار خواربارفروشی شد.^۲

برای انجام کاری به کاشان رفتم، با صحنه‌ای روبرو شدم؛ مادر و پدری پسر پانزده ساله‌ی خود را برای رفتن به جبهه آماده می‌کنند؛ مادر کفش‌های پسر را به پایش می‌کرد، پدر هم هوای لباس‌هایش را داشت. صحنه‌ی دل‌انگیزی بود، عاشقانه به تماشایشان نشستم، دلم خواست جای آن مادر باشم، این صحنه‌ی تلخ و شیرین اشکم را جاری ساخت. احساس کردم پسر

^۱ از دید ارتشید حسین فردوست، اویسی افسری کم سواد بود که در فروش محموله‌های بزرگ تریاک دست داشت، از دید تیمسار قره‌باغی، اویسی فردی دروغگو و متملق بود و از دید مردم، اویسی فردی جنایت‌کار بود که در دو فاجعه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ نقش اساسی داشت.

^۲ به روایت زن دایی شهید: قاسم مدت سه ماه در تهران ماند، غذا را پیش ما می‌خورد و برای خواب و استراحت در اتاقکی بالای پشت بام می‌خوابید. یک روز دیدم برای شام نیامد. او گاهی به خانه‌ی دایی دیگرش می‌رفت. به پشت بام رفتم دیدم کفش‌هایش پشت در اتاق است. صدا زدم در را باز کرد، چشمانش خواب‌آلود بود. گفتم چرا برای شام پایین نیامدی؟ گفت: بدجوری سرما خورده‌ام. او خیلی خوددار بود، نیامد بگوید که بیمار شده است! یک جفت کفش و شلوار لی برای قاسم خریدیم؛ اما قاسم اصلاً آن را نپوشید و تحویل خانواده‌اش داد.



خودم است، مقداری پول از کیفم بیرون آوردم به مادر دادم گفتم این را بگیر، برای پسر تنقلات بخر و بده همراه خودش ببرد.

زمان جنگ تحمیلی بود و رادیو وضعیت خطر اعلام کرد، همه به زیرزمین منزل رفتیم، قاسم آمد گفت چرا آمده‌اید اینجا؟ گفتم: آمده‌ام در زیرزمین تا در امنیت باشیم. می‌گفت: خوش به سعادت آنهایی که در جبهه‌ی جنگ شهید می‌شوند. سپس بلند شد و یک خرده‌گچ دست گرفت، شروع کرد به نوشتن روی دیوار زیرزمین؛ استقلال آزادی.

دو شب پی‌درپی من و پدرش می‌دیدیم که نصف شب نماز می‌خواند، از اینکه نمازش را آخر وقت می‌خواند ناراحت می‌شدیم. یک شب که باز نصف شب نماز می‌خواند، پدرش با تعجب گفت: من امشب خودم در مسجد دیدم قاسم نمازش را به جماعت خواند! حتما دارد نماز شب می‌خواند!

هنوز سال آخر تحصیلم را به پایان نرسانده بود که تصمیم گرفت به جبهه برود. می‌گفتم: لااقل امتحانت را بده بعد برو! می‌گفت: توی جبهه با رزمندگان امتحان می‌دهم. دفعه آخری که می‌خواست به جبهه برود شب عروسی خواهرش بود، بعد از خرید عروسی و حنا بندان پیش من آمد و گفت برای من هم حنا بخرید می‌خواهم فردا به جبهه بروم با بچه‌ها حنا بندان کنیم گفتم مادر جان! حنایی که برای خواهرت خریدم را بردار گفت: نه آن حنا امانت است، من برای بچه‌های جبهه می‌خواهم. عروسی تا نیمه‌های شب در روستای وادقان ادامه داشت، همه خسته بودیم. قاسم به من گفت: شما خیلی خسته‌اید استراحت کنید و لازم نیست فردا صبح بدرقه‌ی من بیایید. برای نماز صبح به زور خودم را از جا بلند کردم، دوباره قاسم اصرار کرد که دنبالش نروم. مدتی بود از قاسم خبری نبود؛ سراغش را از دوستانش گرفتم. هر کدام چیزی می‌گفتند، یکی گفت: قاسم در جبهه آرپی‌جی زن بود و من هم کمکش بودم، در منطقه

فاو آن سمت ارونډرود با دشمن ډرگیر شډیم، پل ارونډرود را زدند، قاسم شنا خوب بلد بود، قاسم هم حتما خودش را به این طرف رودخانه رسانده است. دیدم هر کسی چیزی می‌گوید، از خاله‌ام شنیده بودم یکی از هم‌زمان قاسم که با هم رفته‌اند آمده است، طبیعتاً باید با هم برمی‌گشتند، شنیده‌ام در این عملیات خیلی‌ها به شهادت رسیده‌اند. به خانه برگشتم، دامادم می‌گفت: با ماشین خودمان می‌رویم منطقه تا قاسم را پیدا کنیم. ماه رمضان بود، گفتم: لازم نیست روزه‌تان را باز کنید، بچه‌ی من در اوج تابستان با سختی، گرما را تحمل می‌کرد که روزه‌اش را باز نکند.

به سراغ هم‌زم قاسم (امیر محمدزاده) رفتم؛ اما خودم را معرفی نکردم، گفتم: شما تازه از جبهه آمده‌اید، پسر عموی مادرم به نام قاسم حسن‌زاده جبهه بوده، مادرش خیلی بی‌تابی می‌کند، می‌خواهم بدانم شما از ایشان خبر دارید؟ آقای محمدزاده گفت: «آخرین باری که او را دیدم به ما سفارش کرد پیکر شهید محمدرضا منصوری را جای امنی بگذاریم و حال خودش خوب بود. هر چه گفتیم ډرگیری است بیا برگردیم، گفت "نه، کسی اجازه عقب نشینی به من نداده است". حالا نمی‌دانم قاسم شهید شده یا اسیر.» وقتی ماجرا را کامل برایم تعریف کرد من خودم را معرفی کردم، از خجالت، صورتش برافروخته شد و عذرخواهی کرد.

به اتفاق برادرم به سراغ صادق حاجی‌بابایی دیگر هم‌زم قاسم رفتم، کمی منتظر آقاصادق شډیم تا به خانه بیاید، وقتی از راه رسید برادرم جلوتر از من پیش صادق رفت و یواشکی به او گفت حقیقت را به خواهرم نگوئی! بعد آمد و گفت برو ازش بیرس! گفتم تو که سفارشت را کردی، دیگر من چه چیزی بیرسم؟! آقاصادق جلو آمد گفت: «من عین حقیقتی که مشاهده کردم را به شما می‌گویم؛ ډر جبهه‌ی فاو قاسم آری‌جی‌زن بود و من کمک آری‌جی‌زن، من به قاسم گفتم: کمی استراحت کن خسته شده‌ای، گفت نه من خسته نیستم و به مبارزه ادامه داد.



ناگهان ترکش خمپاره‌ای به پایش اصابت کرد و او را از پا انداخت. من به سمت پل رفتم، قاسم هم سینه‌خیز از لابه‌لای نیزارها به سمت پل می‌آمد. احمدرضا میرپنجی هم بود، دیگر نمی‌دانم قاسم چطور شد؛ اما مطمئن باش بهتر از برادر من شنا می‌دانست، برادر من که خوب شنا بلد نبود بعد از ۱۴ روز هر جور بود آمد.»

به سراغ احمدرضا میرپنجی رفتم و ماجرا را جويا شدم، مادرش به من گفت: طاقتش را داری برایت بگویم؟ گفتم آره طاقت دارم. گفت: احمدرضا می‌گوید که قاسم تا نزدیک پل سینه‌خیز آمد، به ما گفت: «من که شهادت نصیبم نشد اگر امکان دارد قسمت‌ان می‌دهم مرا هم با خودتان به عقب ببرید.» تعدادی از بچه‌ها از روی پل رد شدند و عراقی‌ها پل را زدند، ما نتوانستیم قاسم را با خودمان بیاوریم، بقیه بچه‌ها تا توانستند شنا کردند و به این سمت رودخانه آمدند.

تا این را شنیدم بر صورت خودم زدم. مادر احمدرضا گفت: شما قول دادی طاقت بیاوری! بچه‌ام عادت داشت همه را با اسم آقا و فامیلی صدا می‌زد، این اخلاقش را از پدرش گرفته بود. بعد از اینکه ماجرای مجروحیتش را در شهر فاو شنیدیم. یکی از فامیل با حرف‌هایش امیدوارمان کرد، می‌گفت: «اسامی اسیرانی که در لیست آزاده‌ها بودند را از صدا و سیما اعلام می‌کردند، تا نام قاسم را شنیدم، بند دلم پاره شد؛ اما فامیلی دیگری بود، خیلی گریه کردم، پای تلویزیون خوابم برد، بین حالت خواب و بیدار دیدم قاسم از در وارد شد و سلام کرد. گفتم سلام قاسم جان! آمدی؟ کجا بودی؟ گفت: آقای صادقی! من وقتی به زمین خوردم صدای حضرت ابا الفضل^(ع) زدم، فوراً آن حضرت به دادم رسید و سرم را به دامن گرفت.»

من از شهادت قاسم اطمینان داشتم، خواب دیدم یکی از درخت‌های خانه‌مان از ریشه درآمد، از خواب بیدار شدم. بعد از کمی فکر، به خدا گفتم: خدایا! من پدر و همسری دارم، پنج برادر و سه پسر دارم اگر قرار است اینها با بیماری و مرگ ناگهانی از دنیا بروند، خدایا! اگر حتی

یک ناخشان به دست من خواهد رسید، از تو می‌خواهم که شهادت نصیبشان شود. وقتی بعد از سال‌ها خبر دادند که استخوان‌های قاسم را برایمان می‌آورند یاد قراری افتادم که با خدا گذاشته بودم، خدا را شکر کردم.

اواخر بهمن‌ماه ۱۳۷۸ وقتی آن گل "خرزهره" که قاسم توی حیاط کاشته بود همه جای حیاط را گرفت، پسر یک نیشان خرید. دم در دیدم پدر قاسم با کسی صحبت می‌کند، جلو رفتم. با دیدن من، حرفشان را قطع کردند. پدر قاسم رنگش پریده بود، تا آخر ماجرا را از چهره‌اش خواندم، گفتم: قاسم را آورده‌اند؟ سرش را تکان داد، گفتم: «خب چشمت روشن! این چه قیافه‌ای است به خودت گرفته‌ای؟ از برکت این اتفاق است که ماشین قسمت پسرمان شده است، می‌توانیم کارهای مراسم قاسم را با ماشین خودمان انجام دهیم، غصه ندارد!» یاد شب عروسی دخترم افتادم که قاسم می‌خواست به جبهه برود و از ما حنا خواست. الآن که شب آمدنش هست باید به یاد آن روز حنا بندان کنیم.

به روایت معصومه خواهر شهید:

برای دیدن استخوان‌های پیکر قاسم به دارالسلام رفتیم، خواهرم خیلی وسواس تمیزی داشت، گفته بودیم او را نیاورید، وقتی وارد محل وداع شدیم، با ناباوری دیدم خواهرم استخوان‌ها را بغل گرفته می‌بوید و می‌بوسد، از آن روز به بعد به برکت حضور دوباره‌ی قاسم و با لطف اهل بیت، دیگر هیچگونه وسواسی از او ندیدیم. هنوز قیافه قاسم جلوی چشمانم است که وقتی از در خانه وارد شد و دید دختر خواهرم درون حوض خانه افتاده، و ما بر سر و صورت خود می‌زنیم، در اوج زمستان و سرما بی‌معطلی پرید توی حوض و بچه را نجات داد. با دیدن استخوان‌های پیکر قاسم صدا زد: قاسم خودتی؟! باور نمی‌کنم با آن قد رشیدت اینطور شده



باشی؟ اگر واقعا خودت هستی باید یه جوری خودت را نشانم دهی!! شب دیگر خواب دیدم قاسم کت و شلوار پوشیده، کنار مادر بزرگ روی صندلی سر قبرش نشسته‌اند. با دیدن من گفت: من هفت سال پیش یک خانه برای مادر بزرگ خریدم، الآن هم خودم هستم، اینجا کنارش.

حمزه پدر شهید:

کمتر کسی است که پیرمرد محاسن سفیدی را که برای کسب روزی حلال هر روز محله‌ای از راوند را زیر پا می‌گذاشت ننشاند. آری! همه او را می‌شناسیم؛ ولی عده‌ای در حالی که تابلوی کوچه شهید قاسم حسن‌زاده را می‌بینند نگاهی به قدم‌های خسته پیرمرد می‌کنند و دلشان به حال او می‌سوزد. پیرمرد که گویا نگاه‌های دلسوزانه، غمی جانکاه بر چهره‌اش می‌نشانند، شروع می‌کند به صحبت:

راوند درس می‌خواند که یک مرتبه گذرم به مدرسه‌اش افتاد، معلمانش از او راضی بودند. علت آمدنم را پرسیدند، گفتم: من با این چرخ‌دستی کار می‌کنم تا روزی حلال به دست بیاورم، هرچه شما کم‌خدمتی راجع به درس بچه‌ی من و حتی دیگر بچه‌ها کنید، فردای قیامت با این دستان پینه بسته جلوی راهتان را خواهم گرفت. تا کلاس نهم در راوند درس خواند، بعد رفت کاشان، تا یازدهم درس خواند، بعد به تهران رفت. با دستور امام مبنی بر واجب کفایی بودن شرکت در جنگ، تصمیم گرفت به جنگ برود. به او گفتم: پسر! اختیار با خودت! و او رفت. به روایت مادر شهید: یک روز در نماز جمعه کاشان یکی از بستگانم منتظر ماند تا من بیایم، با هم برویم، شب خواب می‌بیند قاسم با خوشه‌ی انگور و روی خوش پیش او می‌رود، می‌گوید: «امروز منتظر مادر من بودی این خوشه را برایت آورده‌ام.» گفتم: یخچال ما پر از انگور است. گفت: «این چیز دیگری است بگذار برای افطارت!»

(۲۰) شہید مہدی شیخ استرکی



شلمچہ یک تہ آغوشِ علم جاسخِ فدا رفتی

تک دشمنِ مہینہٴ خونِ و آتش تا کجا رفتی؟

تو خواندنی فائز را تا جمیعاً پس چرا تنہا

تو محبوبِ تمامِ دوستانِ اینک جدا رفتی

نام پدر: علی اکبر

نام مادر: فاطمہ شیخ استرکی^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۹/۰۹/۲۶

تعداد خواهران و برادران: ۳ برادر و ۱ خواہر

اولین فرزند خانوادہ

میزان تحصیلات: اول راہنمایی

شغل: گچ کار

وضعیت تاهل: مجرد

یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف، گردان

محمدرسول اللہ، گروہان حمزہ سیدالشہداء

مسئولیت: آرپی جی زن

سابقہ جہہ: ۵ ماہ و ۲۰ روز

اولین اعزام: ۱۳۶۵/۰۳/۲۹ جہت آموزش

آخرین اعزام: ۱۳۶۷/۰۲/۰۳

تاریخ شہادت: ۱۳۶۷/۰۳/۰۴

محل شہادت: پدافندی شلمچہ، تک دشمن

سن ہنگام شہادت: ۱۸ سال

مدت مفقودی: ۹ سال

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۶/۴/۱۳

محل خاکسپاری:

گلزار شہدای دارالسلام کاشان

^۱ مادر شہید در سال ۱۳۸۸ و پدر شہید در سال ۱۳۹۷ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه شهید مهدی شیخ استرکی

مهدی شیخ استرکی در خانواده‌ای با سابقه مذهبی و متعهد به اسلام، در کاشان چشم به جهان گشود. مادر مهدی "پری‌خانم" نام داشت، از وقتی خودش را شناخت نامش را به فاطمه تغییر داد، می‌گفت: فردای قیامت که مرا صدا بزنند دوست ندارم نامم پری باشد؛ لذا نام خود را به فاطمه و نام خانوادگی‌اش که "پردار" بود را به تبعیت از نام خانوادگی همسرش به شیخ استرکی تغییر داد. پدربزرگ پدری مهدی، پیرمردی نورانی، اهل دین و عبادت بود. به خاطر رسیدگی به امور کشاورزی در روستای بالا عباس‌آباد^۱ (لنگو و رحمت‌آباد) بسیار به روستای استرک می‌رفت. ملا و قاری که سواد خواندن قرآن را در عالم رویا آموخته بود. حمد نماز مردم را اصلاح می‌کرد و نمازش را در مسجد استرک به جماعت می‌خواند؛ از این رو "شیخ استرکی" لقب گرفت؛ اما اصالتاً خرم‌دشتی بود.^۲

مهدی دوران ابتدایی خود را در مدرسه آیت‌الله یثربی کاشان گذراند. سپس اول راهنمایی را در مدرسه شهید منتظری (شهید مُدرّس فعلی) ثبت نام نمود. چند صباحی به قنادی رفت سپس به حرفه گچکاری روی آورد. همین روزها بود که منزلشان را فروختند و در راوند قطعه‌زمینی نزدیک کارخانه فرش راوند، محل کار پدر خریداری کردند. برای اینکه خانه ساخته و آماده شود، مدتی را در منزل پدربزرگ مادری در خیابان امام خمینی کاشان ساکن شدند. سال ۶۶ به منزل جدید در شهرک المهدی نقل مکان کردند.^۳

^۱ بالا عباس‌آباد یکی از روستاهای شهرستان کاشان و در فاصله هشت کیلومتری آن، در مسیر کاشان به نیاسر قرار دارد.

^۲ خرم‌دشت، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان کاشان به سمت آقاعلی‌عباس است.

^۳ این خانواده مدت بیست سال ساکن راوند بودند و ده سال بعد از بازنشستگی پدر در سال ۱۳۸۶ به کاشان برگشتند.

مهدی نسبت به منافقین و گروہ‌های ضد انقلاب موضع خشم می‌گرفت و ریشه‌کن شدن آنها را از خدا طلب می‌کرد. او هنوز ۱۴ سالگی را پشت سر نگذاشته بود کہ با دست بردن در شناسنامہ‌اش سن خود را افزایش داد تا از خیل عظیم رزمندگان جان بر کف عقب نماند. سال ۶۳ بہ عضویت بسیج در آمد، و سال ۶۵ پس از گذراندن دورہی آموزشی، داوطلبانہ از طریق سپاہ کاشان بہ جبهہ‌های جنگ تحمیلی اعزام گردید تا با لبیک بہ ندای حسین زمان و نائب بر حقش حضرت امام خمینی دین خود را بہ اسلام، انقلاب و میهن ادا کند. سہ ماہ در منطقہ پدافندی فاو و ۴۵ روز در پدافندی شلمچہ حضور داشت. سرانجام با شجاعت و رشادتی مثال‌زدنی در خاک شلمچہ، ندای حق را لبیک گفتہ و با نوشیدن شربت شیرین شہادت بہ خیل ہمرزمان شہیدش پیوست. پیکر مطہر این شہید پس از ۹ سال انتظار، دیدگان خون‌بار پدر و مادر را منور کرد و با رجعت بہ موطن خود در دارالسلام در جوار شہدا آرامید.

یاد و خاطرہ؛ نیلوفر خاک

بہ روایت خانوادہ:

مهدی فردی شوخ طبع و خوش اخلاق و بہ اصول مذہبی پایبند بود. در جلسات مذہبی شرکت می‌کرد؛ اما وابستہ بہ ہیئت خاصی نبود. او چند صباہی بہ قنادی رفت سپس با علاقہ و اشتیاقی کہ بہ گچکاری داشت بہ این حرفہ روی آورد بہ نحوی کہ در سن ۱۷ سالگی استادکاری تمام عیار شد و برای گچکاری یک خانہ در بست می‌گرفت، آن را تکمیل می‌کرد و تحویل می‌داد. با توجہ بہ شغلش اوقات فراغت چندانی نداشت و اگر فراغتی می‌یافت با ورزش و کتاب‌خوانی می‌گذراند. از اصول حرفہ‌ای ورزش بہ ویژہ فوتبال، والیبال و بدنسازی، پهلوان‌منشی را کامل آموختہ بود. بہ مدد قدرت بدنی بالایی کہ داشت از جسارت و چابکی



خاصی برخوردار بود. در عین حال، با بچه‌ها به ویژه برادران و خواهرش بسیار مهربان و رفیق بود. خواهرش تعریف می‌کند: یک شب برق قطع شده بود، مهدی از بیرون آمد، در زد و از پشت شیشه شروع کرد به ادا درآوردن. من و داداش محمد خیلی ترسیده بودیم. داداش مهدی آمد ما را بغل کرد و بوسید تا او را ببخشیم. مدتی در فکر فرورفت و از این کار خود ناراحت شد.

مهدی با الگوگیری از سیره نبوی و ائمه اطهار شخصیتی متدین و محبوب نزد همه دوستان و آشنایان بود. فردی خوش‌رو، خوش برخورد و بذله‌گویی که همیشه لبخند بر لب داشت. بخشنده‌گی و دلرحمی و دلسوزی از دیگر خصوصیات اخلاقی او به شمار می‌رفت. نمونه‌ی آن در خاطره‌ای که به نقل از مادر مرحومه‌اش بر جای مانده است بیان می‌گردد: روزی مهدی پس از فراغت از کار روزانه به منزل مراجعه نمود پس از دقایقی گفتگوی روزمره وقتی از دستمزد روزانه وی سوال شد عنوان کرد که در راه بازگشت به منزل با فقری برخورد نموده و کل دستمزد خود را به او داده است. مادر از این کار مهدی بسیار استقبال کرد و آن را ستود.

شوخی‌طبعی او به محسنات اخلاقی‌اش می‌افزود. خودش تعریف می‌کرد: روزی در جبهه گروهی برای مصاحبه آمدند، بعد از معرفی خودم گفتم: هدف از حضور ما در جبهه این است که گفته‌اند اینجا کمپوت می‌دهند؛ اما می‌بینیم اینجا گلوله به جای آن می‌دهند! آخر هم گروه مصاحبه موفق نشدند از من یک مصاحبه درست و حسابی تهیه کنند.

یک دفعه در جبهه پای مهدی سوخته بود. می‌گفت: همین‌طور که از پشت تیربار، دشمن را هدف گرفته بودم، یک پوکه رها شد و داخل پوتین من افتاد. مهدی می‌خندید می‌گفت: وقتی برای عوض کردن پانسمان به بیمارستان نقوی می‌روم، همه پرستارها برای رسیدگی می‌آیند.

به آنها می‌گویم: بابا جان! من که چیزیم نیست! پایم فقط یه تاول زده! می‌گفت: خیال می‌کردند الآن پانسمان رو باز کنند یه گلوله توش پیدا می‌کنند!

همیشه مردهای فامیل جبهه بودند؛ گاهی می‌شد که از جمع خانواده‌ی ما و عموهایم هیچ مردی در خانه نمی‌ماند. زن‌ها در غیاب مردها، مسئولیت امور را به دوش می‌کشیدند. تا سپاه کاشان بدرقه‌شان می‌کردیم، پدر و عموها و پسر عموها هر کدام سن‌شان قد می‌داد راهی جبهه می‌شدند. وقتی خبر شهادت ابوالفضل (شیخ استرکی)^۱ پسر عمویم را آوردند همه مردها آمدند و دوباره مراسم هفت ابوالفضل نشده، همه به جبهه برگشتند. پسر خاله‌ی بچه‌های عمویم به اسم حسین فرج‌الله‌زاده^۲ هم که رابطه خانوادگی بسیار نزدیکی با هم داشتیم شهید شد و چند ماه بعد مهدی.

مهدی دوبار به جبهه اعزام شد؛ بار اول به فاو و بار دوم به شلمچه. در خانه‌ی ما بر سر جبهه رفتن پدر و مهدی بحث بود، پدر می‌گفت: تو بمان مراقب بچه‌ها باش، من بروم، او می‌گفت: نه شما بمان من بروم. مهدی به مادرش گفته بود: مامان! من وقتی می‌بینم جوان‌های مردم با شلوارهای تنگ و آن مدل لباس سرکوجه می‌ایستند و ابائی ندارند که نگاه به ناموس مردم کنند نمی‌توانم تحمل کنم. آخرین بار با خواهش و اصرار موفق شد پدر را راضی کند و از او سبقت بگیرد. پدر نیز در جهادسازندگی کاشان مشغول کارهای جهادی شد. پدر می‌گفت: دفعه‌ی آخری که با هم بودیم، سه بار از من پرسید: اگر من شهید شوم چه کار می‌کنید؟ به او گفتم: «تو را به خدا می‌سپارم و از خدا می‌خواهم که با پیروزی برگردی.» وقتی می‌خواست بروم، توصیه‌ی زیادی به صبر و مبارزه با ضد ولایت فقیه داشت.

^۱ در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۵

^۲ در تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۷



نحوه شهادت به روایت هم‌زمان: دستور عقب‌نشینی آمد؛ عراقی‌ها تک بزرگی زده بودند. با تانک در حال پیشروی بودند. مهدی خطاب به فرمانده‌اش گفت: شما بروید من جلو اینها می‌ایستم. مهدی به نیروی کمکی خود می‌گفت: تو فقط گلوله آرپی‌جی را به من برسان! خودم ترتیب همه‌شان را می‌دهم. او خاکریزی را پوشش داد تا نیروهای ما با صدمه‌ی کمتری عقب‌نشینی کنند، به قدری با آرپی‌جی‌اش شلیک کرده بود که از آن دود بلند می‌شد. (دست به همه اسلحه‌ای می‌برد. گاهی آرپی‌جی بر می‌داشت، گاهی اسلحه دست می‌گرفت. گلوله‌هایش که تمام می‌شد تیربار را برمی‌داشت.) همین‌طور که به عقب می‌دویدیم، دیدیم سر خاکریز می‌دود و به عراقی‌ها شلیک می‌کند. عاقبت یک خمپاره کنارش خورد.

به روایت خواهر شهید:

وقتی خبر شهادت مهدی را آوردند مادرم تنها ۳۷ سال داشت؛ بار آخری که به اتفاق مهدی برای خرید به بازار رفته بودند، کسی باورش نمی‌شد که مهدی پسر اوست؛ چون از یک طرف مادر جوان بود و از طرفی دیگر مهدی جوان رشیدی شده بود. مادر با شنیدن خبر شهادت مهدی خیلی آرام رفت، سجاده نمازش را پهن کرد، پای آن نشست و آرام گریه کرد. روز قبلش هم حدس زده بود و اشک‌هایش را از ما مخفی می‌کرد.

در آن نه سالی که مهدی مفقودالثر بود با پیدا شدن کوچکترین سرِ نخ از او، خانواده به جنب و جوش می‌افتادند. هم‌زمانش دیده بودند مهدی زخمی شد؛ اما شهادت او را به چشم ندیده بودند. در یک شب زمستانی وقتی دور هم جمع بودیم به کتاب حافظ تَفأل زدیم؛ نوشته بود: یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم نخور! بعد از چند ماه از این تَفأل پیکر مهدی به میهن

بازگشت. هشت عکس و یک پلاک دنبال استخوان‌های پیکر مهدی بود. عکس‌ها آنقدر کهنه شده که شناسایی آنها کار آسانی نبود.

قبل از اینکه مهدی به جبهه برود، یک کردو بلال در مزرعه‌ی خانه کاشته بود، و پدرم در کردویی دیگر. باغچه‌ی مهدی خیلی سرسبز شده بود. او برای پدرم گری می‌خواند و پُر بلال‌هایش را می‌داد. فردای روزی که خبر شهادت مهدی را آوردند، به باغچه‌ها سر زدم در کمال ناباوری دیدم باغچه‌ی داداش مهدی خشک و پژمرده شده است. در صورتی که باغچه‌ی بابا کاملاً سرسبز بود. قبلاً این نوع وابستگی را بین عموها و پسر عموهایم دیده بودم؛ به طوری که عمو بزرگم هر جا خانه می‌خرید، عموها و عمام خیلی زود همان‌جا خانه می‌خریدند. حتی در قضیه شهادت نیز پسر عموها ایثار و شهادت را از یکدیگر سرمشق گرفتند. علی‌رغم این نزدیکی و ارتباط صمیمی، هر وقت مهدی به خانه عمو که چند دختر جوان داشت می‌رفت، داخل حیاط می‌ایستاد و به زن عمو می‌گفت: زن عمو او دم فقط ببینمت و برم. آنقدر حیا داشت که خجالت می‌کشید وارد اتاق شود.

به روایت حسین پورکیوان، دایی شهید:

روزی که چند کاروان عظیم از کاشان به سمت جبهه راه افتادند مهدی با آنان همراه شد. دفعه‌ی آخر تلفنی با من خداحافظی کرد. در یک مقطعی من و مهدی به اتفاق هم در منطقه بودیم. مهدی در نعل‌اسبی^۱ فاو دیده‌بان بود. در مرخصی‌ها از موقعیت‌هایمان برای هم می‌گفتیم. می‌دانستم نعل‌اسبی کجاست، همیشه از آنجا رد می‌شدم. مهدی می‌گفت: غروب که

^۱نعل‌اسبی، حدود ۴۵۰-۴۰۰ متر فرورفتگی خشکی در آب است. موقع دوزدن ماشین سه چهار فرمان دور می‌زدیم.



می‌شود، ۱۰-۱۵ قوطی خالی کنسرو را سر خاکریز می‌چینم، عراقی‌ها آن طرف هستند. اولی را من شلیک می‌کنم، دومی را آنها. او می‌گفت: ما با دشمن بازی می‌کنیم. همانجا به این موضوع پی‌بردم که بچه‌ها بدون ترس و واهمه از جنگ و شهادت در صحنه حاضر و هوشیارند.

در همسایگی خواهرم خانه‌باغی داشتم. خیلی وقت‌ها که به سراغ باغ می‌رفتم، متوجه می‌شدم در خانه خواهرم باز است، تا می‌رفتم ببندم، صدای خواهرم می‌آمد که می‌گفت: داداش! من پشت در نشسته‌ام. می‌گفتم: دوپست متر خانه داری، چرا اینجا نشسته‌ای؟! می‌گفت: «نشسته‌ام شاید اتوبوسی سر خیابان نگه دارد و مهدی من پیاده شود.» بالاخره مهدی در خاک شلمچه پیدا شد. همین چشم‌انتظاری او را از پای در آورد و قلبش را بیمار کرد. در بیمارستان شهید بهشتی کاشان بستری بود به سراغش رفتم تا شخصا او را برای آنژیو به بیمارستان اصفهان ببرم که بچه‌ها گفتند: مادر رفت پیش مهدی.

اخلاق بارز مهدی این بود که بدون مقدمه می‌خندید. از فاصله چند متری تا به هم برسیم، اول لبخند می‌زد بعد سلام می‌داد. با این حال، به خاطر حرمت خاصش نسبت به من، کمتر با من شوخی می‌کرد.

مسئول تعاون سپاه بودم. ابتدا اسامی شهدا را به ما می‌دادند و از کانال ما به خانواده‌ها خبر می‌رسید. بین اسامی شهدا نام مهدی پسر خواهرم به چشم می‌خورد، اعلام مفقودالاثری کردند. من از اطلاع رسانی خبر مفقودی به خواهرم امتناع کردم. این خبر برای خودم هم سنگین بود.

به روایت حسن رئیسی^۱:

روزی که گروهان را تحویل من دادند، قرار بود خط پدافندی شلمچه را تحویل بگیریم. بعد از اینکه عراق شهر فاو را از ما گرفته بود، شلمچه از حساسیتی دو چندان برخوردار بود. در منطقه حمزه‌ی یک مستقر شدیم تا بعداً به سمت منطقه‌ی عملیاتی شلمچه برویم. مدتی در آنجا بودیم که بر اثر گرما، خیلی از بچه‌ها مریض شدند. از حاج‌احمد کاظمی فرمانده لشکر پیام آمد که زودتر به شلمچه بروید. روز دوم استقرار ما در شلمچه، علیرضا خشنودی فرمانده یکی از گروهان‌ها به من بی‌سیم زد که عراقی‌ها دارند میدان مین روبرو را با ماشین باز می‌کنند. بعد از اینکه با دوربین آنها را دید زدم به عقب خبر دادم. گفتند: نه احتمالاً اینها می‌خواهند ترس ایجاد کنند. عراقی‌ها میدان مین را باز کردند و تا ۲۰ متری ما آمدند. آنها با لباس و پیشانی‌بند بسیجیان ما تا صبح پشت خاکریزها کمین می‌کنند.

با روشن شدن هوا، با آتش سنگین عراقی‌ها روبرو شدیم. مهلت بیرون آمدن از کانال‌ها و سنگرها را نداشتیم. فروزان فریاد زد: رئیسی! چه کار کنیم؟ داد زدم: کاری دست ما نیست، فعلاً سنگر بگیرید تا ببینیم چه کنیم. چند لحظه آتش عراق متوقف شد و عراقی‌ها با فریاد "الله‌اکبر" هجوم آوردند روی خاکریز و پرچم عراق را نصب کردند. نقشه‌شان این بود که ما را اسیر بگیرند.

در این فکر بودم که چه کار کنیم، نقشه‌ای به ذهنم نمی‌رسید. رفتم پیش فروزان فر. مهدی شیخ استرکی هم آنجا بود، به فروزان فر گفتم: میگی چیکار کنیم؟ گفت: همه مهمات را شلیک کرده‌ایم و مهمات زیادی نداریم. گفتم: باید حداقل بچه‌ها را ببریم عقب. بی‌سیم زدند که

^۱ حسن رئیسی، فرزند شیخ‌علی، متولد: ۴۲، جانباز ۳۰ درصد، فرمانده گروهان حمزه سیدالشهداء، گردان محمد رسول‌الله از لشکر ۸ نجف اشرف



عراقی‌ها در حال محاصره و دورزدن شما هستند. از آن دسته جدا شدم و به سمت جایگاه قبلی رفتم، دیدم شیخ‌استرکی از خاکریز بالا رفت و به سمت عراقی‌ها هجوم برد. از روی خاکریز به سمت عراقی‌ها پرت شد.

در این حین، فرمانده گردان آقای محمدی (اهل خمینی‌شهر) مرا صدا زد، عراقی‌ها ما را دیدند. به سمت خاکریز دوم دویدیم که گلوله‌ای کنار ما خورد. آقای محمدی و خشنودی مجروح شدند. با دیدن یک خودرو ۱۰۶ (خودرویی که توپ سوار می‌کند) در حال فرار به عقب، اسلحه‌ی خالی مقابلش نگاه داشتیم، متوقف شد، زخمی‌ها را سوار کردیم (خودرو ۱۰۶ صد متر جلوتر یک گلوله کنارش خورد و آقای خشنودی از روی آن افتاد. همانجا به شهادت رسید). و من به خاکریز برگشتم تا ببینم شیخ‌استرکی و بچه‌ها چه کار کردند. فروزان‌فر را دیدم سراغ شیخ‌استرکی و بقیه را گرفتم گفت: شیخ‌استرکی را دیدم که اسلحه به دست از خاکریز رفت بالا، طرف عراقی‌ها. او هم ندید که تیر خورد یا محاصره شد.

عزیزانم دیده‌بان، فروزان‌فر، المهدی و مومنیان را به چشم دیدم که مظلومانه به شهادت رسیدند. در طول مدت ۵۵ ماه حضورم در جبهه، هیچ گروهانی به مظلومیت این گروهان ندیدم، بیشترشان تحصیل‌کرده بودند، بچه‌هایی بسیار با معرفت و نمونه.

با چشمان خودم دیدم، عراقی‌ها بچه‌های مجروح ما را تیر خلاصی می‌زدند. دیگر فشنگی در بساط نداشتیم. مجبور شدم با آرپی‌جی آدم یزنم. با شلیک آرپی‌جی و کشته شدن فرمانده‌شان فرار کردم، دیگر جرات نگاه به عقب را نداشتیم. عراقی‌ها دنبالم بودند، آنقدر دویدم که نفس‌هایم به شماره افتاد، شیمیایی زدند. به من شلیک نمی‌کردند؛ چون می‌خواستند مرا اسیر بگیرند. تا جاده شهید خرازی حدود ۱۷ کیلومتر، فاصله‌ی زیادی بود که فقط می‌دویدم. بعد از

مدتی که به هوش آمدم خودم را در بیمارستان اهواز دیدم. چشمانم را باز کردم، خانم دکتر لبخندی زد و گفت: به خاطر ورزشکار بودن توانستی از مهلکه جان سالم به در ببری.

به روایت حسین خرم‌دشتی:

از کودکی با هم بودیم. خانه‌ها مان در محله میدان میر (پشت مشهد) نزدیک هم بود. خردادماه ۱۳۶۵ برای گذراندن دوره‌ی آموزشی به مدت ۳۵ روز به پادگان خمینی شهر اصفهان رفتیم. سپس وارد لشکر ۸ نجف اشرف شدیم. برای آموزش کوه‌نوردی جهت حضور در عملیات، به مدت یک ماه و نیم در سی کیلومتری کرمانشاه مستقر شدیم. سخت‌ترین آموزش‌ها را در منطقه‌ی کوهستانی دیدیم؛ اما بعد از یک ماه گفتند: عملیات لو رفته و انجام نشد.

مهدی بسیار خوش‌اخلاق و اجتماعی بود. خیلی زود با کسی دوست می‌شد. ساعت دو نیمه شب ما را به منطقه فاو بردند. قرار بود حدود دو کیلومتر خط پدافندی را تحویل گردان ما یعنی امام حسین^(ع) از لشکر ۸ نجف اشرف بدهند. در دل شب هیچ کس راه به جایی نمی‌برد. صدای بچه‌ها در منطقه می‌پیچید، همه مهدی را صدا می‌زدند. صبح فرمانده گردان آمد پرسید: «استرکی کیه که همه دیشب صدایش می‌زدید؟» وقتی مهدی را نشان دادیم، با تعجب گفت: «من فکر کردم فرمانده است.» بچه‌ها صدایش می‌زدند ببینند به کدام سنگر می‌رود تا با او همسنگر شوند. از بودن با او خسته نمی‌شدیم. سنگرها نهایتاً با فرمانده دسته گنجایش بیش از هفت نفر را نداشت.

در منطقه‌ی نعل‌اسبی مستقر شدیم. ما به عنوان نفرات جلویی مستقر در نعل‌اسبی کمتر از ۴۰۰ متر با عراقی‌ها فاصله داشتیم. صبح‌ها با سکوت منطقه، صدای اذان عراقی‌ها و صحبت کردن آنها را می‌شنیدیم. گاهی با صدای تفنگ، به هم اعلام حضور می‌کردیم. هر تیری که می‌زدیم،



آنها با دوبرابر شلیک گلوله، جواب می‌دادند. مهدی خیلی شجاع و جسور بود. یک روز گفت: می‌خواهم ببینم چقدر عراقی‌ها حواسشان جمع ماست؛ یک کلاه آهنی سر بیل گذاشت و کمی از خاکریز بالا برد. به محض بالا رفتن دسته بیل، عراقی‌ها شروع به تیراندازی کردند و کلاه را زدند. سه ماه در منطقه پدافندی فاو عضو گروهان حمزه سیدالشهدا بودیم.

پس از آن من از طریق جهاد عازم شدم و مهدی از طریق سپاه. او در طول مدت حضورش در جبهه، آرپی‌جی‌زن بود. قدرت بدنی خوبی داشت؛ چرا که از بچگی دنبال گچ‌کاری رفته بود؛ دو اسلحه برمی‌داشت و همزمان شلیک می‌کرد. دوره‌ی اول اعزام، من و علی صادقی‌زاده (پسرخاله‌اش) کمک آرپی‌جی‌اش بودیم. دوست داشت سر از همه کاری در بیاورد. روزی من گفتم: بیا برویم نگاهی به داخل تانک بیاندازیم ببینیم چجوریه.

برخوردش چه در جبهه و چه در شهر با مردم خوب بود و همه او را دوست داشتند. وقتی مفقود شد، بیشترین غصه را ما خوردیم که قبلا همراهش بودیم؛ اما الان از او دور افتاده بودیم. افسوس که از مجروحیت جبهه تنها نصیبم سه بخیه زیر چشم بود.^۱

^۱ حسین خرم‌دشتی، (پسر عمه مهدی)، متولد: ۴۸، فرزند محمد، ۱۳ ماه حضور در جبهه، بازنشسته.

به روایت علی صادقی زاده:

در منطقه فاو بودیم، نماز شب می خواندم. مهدی آمد روبروی من ایستاد، نگاهم می کرد. می خواست بداند من خودم هستم یا نه! ما ادعا داشتیم، او ادعا نداشت. درست او را نشناختیم. روحیه ی شجاعت خاصی داشت. در دوره ی آموزشی، به غذای پادگان ایراد گرفت. مربی او را در آفتاب خوابانید و گفت: هرکس اعتراض کند مثل او می شود. مهدی زیر آفتاب خوابید و کم نیاورد. بدنش از آفتاب می سوخت و خیس عرق شده بود؛ اما از حرفش کوتاه نیامد. به دنبال شهادت مهدی، مرا برای شناسایی به کانتینرهایی در اهواز بردند. مهدی بین آنها نبود. وقتی استخوان هایش را آوردند. پدرش نگاهی به ساق پای مهدی انداخت، حالا مطمئن شد که او خودش است.

خاله ام مریض شد، قصد داشتیم به مشهد امام رضا^(ع) برویم که در بیمارستان بستری شد. شیخ محمد پسرش هم مکه بود. خانواده ام رفتند مشهد. دلم نمی آمد خاله را تنها بگذارم، بعد از مهدی وابستگی خاصی بین مان ایجاد شده بود. توی اتاق سی سی یو بود رفتم سراغش. گفت: تو زائر امام رضا^(ع) هستی، دستت را روی قلبم بگذار، شاید آرام بگیرد. در مقابل چشمانم روح از تنش خارج شد.^۱

^۱ علی صادقی زاده گلستانه، (پسر خاله ی مهدی)، فرزند حسین، متولد ۴۷.

دو فرش آسمانی

بهتر است برای شناخت بیشتر دو شهید مدفون در جوار شهید مهدی شیخ استرکی، از خوابی که مادر شهید سیدرضا ارزانی برایمان تعریف کرده آغاز کنیم؛ خواب دیدم که داخل قصری شدم و آقایان بهشتی و رجایی و باهنر در مجلس نشسته بودند. با ورود من، دو حوری بهشتی از من پذیرایی کردند. آقای بهشتی پس از ورود به یکی از خدمتگزاران خود فرمود: این خانم را به داخل انبار ببر و دو تخته فرش به ایشان تقدیم نما. بعد از سالها پیکر سه شهید کاشانی را آوردند؛ شهیدان سیدرضا ارزانی، غلامرضا براتی و مهدی شیخ استرکی. سه قبر در کنار یکدیگر برای این سه شهید تعبیه کردند، در وداع آخر، موقعی که مادر شهید ارزانی میخواست سر فرزندش را که حالا جمجمه‌ای بیشتر نبود ببوسد، با حرکت جمجمه احساس میکند فرزندش از او روی گردانید.

دو شهید ارزانی و شیخ استرکی را دفن می‌کنند؛ با تقاضای خانواده شهید براتی پیکر فرزندشان سرِ قطعه در همان ردیف دفن می‌گردد و قبر وسط خالی می‌ماند. بعد از مدتها که از مراسم چهل‌م شهیدان گذشته بود، گروه تفحص پیکر شهید ارزانی را با مدارک مستدل پیدا می‌کنند. داستان از این قرار بود که "ملاقلی‌پور" کارگردان مجموعه‌ی فیلم‌برداری گروه تفحص که کارگردانی فیلم "میم مثل مادر" را نیز بر عهده داشت^۱، در پایان یک روز کاری در منطقه تفحص احساس می‌کند پایش گیر است و باید آن منطقه را بیشتر بگردند. گروه تفحص اصرار دارد که تا فلان ساعت از روز بیشتر اجازه تفحص ندارند. ادامه کار را به فردا می‌سپارند.

^۱ رسول ملاقلی‌پور که تا آخرین لحظات عمر خود تعهدش را به جنگ و فیلمسازی و کار در این زمینه انجام داده عاقبت در راه همین تعهد جان باخت. وی که به عراق برای دیدن لوکیشن فیلم بعدی خود «شش گوشه عرش» که آن هم به مقوله جنگ می‌پرداخت رفته بود، در ۱۶ اسفند ۱۳۸۵ بر اثر سکت قلبی جان باخت و آخرین ساخته خود را نیمه تمام گذاشت.

کارگردان به شہیدی کہ او را می خواند قول می دهد کہ فردا اول وقت برای پیدا کردنش بہ آنجا برود.

صبح فردا علی رغم تلاش های قبلی زیاد برای تفحص و پیدا نشدن هیچ پیکری، در کمال ناباوری مجموعه ای از شہدا بہ صورت دستہ جمعی پیدا می شوند. مدارک یکی از شہدا کاملاً مشخص و پیکرش سالم بود؛ او کسی نبود جز شہید ارزانی.

ماجرای را برای بنیاد شہید بازگو می کنند. ادارہ ی مربوطہ از اینکہ بہ تازگی این خانوادہ در شرایط سختی قرار داشتہ مانع از این می شود کہ داغ آنها دوبارہ تازہ گردد؛ لذا آقای ملاقلی پور شخصاً با اطلاعاتی کہ از شہید در دست دارد بہ سراغ خانوادہ ی او می رود.

خانوادہ شہید ارزانی پیکر شہیدشان را در همان قبری کہ ما بین شہید گمنام (شہیدی کہ بہ اسم فرزندشان دفن شدہ بود) و شہید شیخ استرکی خالی مانده بود دفن می کنند و ہموارہ ہر دو شہید را فرزند خود می دانند و بر سر ہر دو قبر خیرات می برند.

وصیتنامه شهید مهدی شیخ استرکی

وصیتنامه اخیر شهید مهدی شیخ استرکی همراه ایشان بوده است؛ از این رو به علت عدم دسترسی به آن، وصیتنامه پیشین او را می‌آوریم.

بسم رب الشهداء والصالحین

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا خُذُوا حِذْرَكُمْ فَانْفِرُوا ثُبَاتٍ أَوْ انفِرُوا جَمِيعًا﴾ (نساء: ۷۱)

ای اهل ایمان! سلاح جنگ برگزید و آنگاه دسته دسته یا هم به یک بار متفق برای جهاد بیرون بروید.

با درود و سلام به رهبر کبیر انقلاب اسلامی امام خمینی این فرزند راستین و برحق امام حسین^(ع) و نائب امام عصر^(عج) و با سلام به شهدای اسلام از آدم تا خاتم و از خاتم تا حسین^(ع) تا شهدای کربلای ایران و با درود بیکران به ملت مسلمان و مبارز و همیشه در صحنه.

ای خدای بزرگ و ای قادر متعال! تو را شکر و سپاس می‌گویم از اینکه توفیق شناخت خودت را نصیب این بنده حقیر و ناچیز خود کردی تا موفق شوم به ندای هل من ناصر حسین زمان لبیک گفته و به یاری دین تو بشتابم. ای خدای متعال از تو می‌خواهم به من آن قدرتی را عطا کنی که فقط تو را به خاطر شایستگی عبادت کنم نه به خاطر ترس از جهنم و یا به خاطر نعمتهای بهشت. به من آن توفیقی را عطا کن که فقط برای تو جهاد کنم و دفاع از تو. از تو می‌خواهم که یک لحظه مرا به خودم وا مگذاری که در همین یک لحظه ممکن است از راه تو منحرف و از صف بندگان خالصت خارج شوم.

برادران و خواهران! قدر اسلام را بدانید قدر امام را بدانید. بدانید که شما در عصری قرار گرفته‌اید که تاریخ فراموش نخواهد کرد. شما در عصر امام خمینی پرورش یافته‌اید. در عصری

زندگی می‌کنید که اسلام خودنمایی کرده و تمام قدرتهای بزرگ دنیا را به زانو در آورده است. ای ملت عزیز ایران از شما تنها یک خواهش دارم؛ امام عزیزمان را دعا کنید و از پدر و مادرم می‌خواهم که این فرزند حقیر خود را حلال کنید و از خدا طلب آمرزش کرده که زیاد گناه کرده‌ام.

ای برادران و خواهرانم!

این برادر کوچکتان را حلال کرده اگر چه خود اعتراف دارم نتوانستم وظیفه الهی خود را در قبال شما انجام دهم. از شما دوستان و آشنایان می‌خواهم که اگر خلاقی و ناراحتی از من دیده‌اند مرا حلال کنند که به این کارشان نیاز دارم. کسانی که به امام حسین^(ع) علاقه دارند باید راه او را تقلید کنند (امام خمینی)

در دو عالم رو سفیدی و سعادت باشد	ای خوشا مرگی که توأم با شهادت باشد
چون بود در راه اسلام و بود در راه دین	جان خود دادن بود از بینش و عقل و یقین
جانتاری در راه معشوق زیبا و نکوست	راه خون و راه عشق و راه حق و راه راست
این بود راه حسین که شافع روز جزاست	آری آری! راه دین راه شرف راه خداست
والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته	اصغرا بنما نظر بر خط سرخ کربلا

مهدی شیخ استرکی ۱۳۶۵/۰۵/۱۸

(۲۱) روحانی شهید حاج سید حسن صالحی



حرمت گرفته است یقین از لباس روحانتر
با عشق و وحدت و دستگیر از مسلمانتر
راوند که فخر می‌کند به امام جماعتش
واعظ شهید پروریده از خاتم سلیمان

نام پدر: سید حسین ^۱	فرزندان: صدیقه سادات، زهرا سادات، طاهره سادات
نام مادر: فرخ ذوالفقاری	یگان اعزامی: ارتش، لشکر ۸۴ خرم آباد
تاریخ ولادت: ۱۳۳۵/۲/۲۰	تاریخ شهادت ^۲ : ۱۳۶۷/۰۴/۳۱ / مسئولیت: مبلغ
میزان تحصیلات: حوزوی - سطح خارج فقه	محل شهادت: میمک، صالح آباد
تعداد خواهران و برادران: تک پسر و ۷ خواهر	سن هنگام شهادت: ۳۲ سال
چهارمین فرزند خانواده	تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۷/۶/۱
وضعیت تاهل: متاهل و دارای سه فرزند دختر	مصادف با عاشورای حسینی
تاریخ ازدواج: سال ۱۳۵۵	محل خاکسپاری: امامزاده حبیب بن موسی ^(ع)
همسر: خانم نصرالله زاده	خیابان امام خمینی ^(ره) کاشان

^۱ پدر شهید در سال ۱۳۸۵ دارفانی را وداع گفت.

^۲ تاریخ دقیق شهادت شهید صالحی مشخص نیست؛ چون از آغاز حمله منافقین به غرب، به مدت یک ماه پیکرشان مفقود، و قضیه شهادت نامعلوم بود.

زندگینامه روحانی شهید سید حسن صالحی

سید حسن صالحی در بیستم اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۵ در روستای حسین‌آباد از توابع ابوزیدآباد متولد شد. پس از پایان تحصیلات ابتدایی برای ادامه تحصیل وارد حوزه علمیه جدیدالتاسیس حضرت آیت‌الله یثربی کاشان شد. دوره مقدمات و سطوح را نزد اساتید حوزه به نحو احسن سپری نمود، در مدت چهار سال کتاب قضاء و شهادت را گذراند و از اساتید حوزه علمیه آیت‌الله یثربی شد. ایشان به مدت ۱۵ ماه امام جماعت مسجد امام محمدباقر^(ع) راوند کاشان بود. حجت‌الاسلام صالحی بارها به جبهه اعزام گشت و ارتش جمهوری اسلامی را به علت نیاز بیشتر به تعلیم معارف اسلامی، و جبهه‌های غرب را به جهت کم‌توجهی در اولویت قرار داد. عاقبت در راه همین عقیده در جبهه میمک صالح‌آباد در لشکر ۸۴ خرم‌آباد به درجه رفیع شهادت نائل آمد. طلبه‌ای عالم و دانشمند و عاشق شهادت بود و گاهی در حضور همه دعا می‌کرد که خداوند این فیض عظیم را نصیبش کند و در وصیتنامه‌اش می‌خوانیم: خدایا مرا شهید بمیران که شهدا زنده‌اند و شهادت کرامت است.

از خصوصیات اخلاقی شهید صالحی تلاش جهت حفظ وحدت بین اقشار و طبقات بود. بسیار مطالعه داشت و دیگران را نیز به کتابخوانی تشویق می‌کرد. به حضور در نماز جمعه، عرصه‌های فرهنگی، جنگ و جهاد مقید بود. همیشه در امور خیر پیشقدم می‌شد و با رفتارش دیگران را به شوق می‌آورد. همسر شهید نقل می‌کند: فصل تابستان بود ایشان پس از بازگشت از جبهه، اوضاع رزمندگان و سختی‌های آن عزیزان را به گونه‌ای برایمان ترسیم کردند که ما تنها پنکه خود را تقدیم جبهه کنیم.

بعد از مفقود شدن و قبل از کشف جسد یک ماه بر زمین مانده‌اش دو نفر به عنوان نماینده از طرف دبیرخانه مرکزی ستاد اعزام روحانیون به جبهه، جهت تشویق ستاد اعزام روحانیون به

جبهه در کاشان وارد و ضمن تماس با نماینده حضرت امام و امام جمعه کاشان مراتب تقدیر و تشکر مقامات مسئول را ابلاغ نموده و اظهار داشتند حضور صالحی و امثال ایشان در جبهه‌ها موجب استقامت لشکرهاست؛ زیرا ایشان با سه خصیصه موجب حفظ لشکر ۸۴ از متلاشی شدن گردید؛ ۱- تواضع و فروتنی با درجه‌داران و سربازان به گونه‌ای که از او تعبیر به سید خاکی می‌نمودند. ۲- مردمی بودن و محشور بودن با همه. ۳- ایستادگی و استقامت به موقع خطر و حمله دشمن که وقتی به او پیشنهاد مراجعت از خط مقدم می‌شود می‌گوید این عمل فرار از جنگ است و حرام می‌باشد. و بر این سه ویژگی لشکری را از ضعف نجات داد و برای دفاع در جبهه بعدی آماده نمود.

یاد و خاطره؛ راز ماندگاری شهید

به روایت همسر شهید:

خانواده‌ی آقای صالحی در همسایگی ما، خیابان امام خمینی کاشان زندگی می‌کردند. یک روز برفی وقتی به سمت مسجد محل می‌رفتم و حاج آقا صالحی از مدرسه می‌آمد، در کوچه، تنها یک راه برای عبور بود، حاج آقا صالحی با نعلین خود رفت روی برف‌ها و کنار ایستاد تا من بتوانم از راهی که باز شده رد شوم. آن حجب و حیا و تکریم شخصیت زن از جانب ایشان برایم ستودنی بود. یادم هست، من همیشه نماز امام زمان (عج) می‌خواندم و دعای توسل سه‌شنبه شب‌هایم ترک نمی‌شد. از خداوند می‌خواستم یک مرد شایسته و مومن نصیبم کند. اصلاً پول و سرمایه برایم مهم نبود. وقتی حاج آقا به خواستگاری من آمد گفتم: الهی الحمدلله.

با شروع جنگ تحمیلی، بیشترین مسئولیت حاج آقا در ستاد تبلیغات و اعزام روحانیون به جبهه بود. اولین باری که به امر نماینده ولی فقیه آیت‌الله یثربی برای امر تبلیغ به یکی از



روستاهای جنگ زده غرب کشور اعزام شد. شرایط به گونه‌ای بود که اکثر شبها با بیسکویت و نوشابه افطار می‌کرد. به همین خاطر دچار بیماری شده و بالاجبار به کاشان برگشت. از منطقه کردستان و امکانات بسیار ناچیز آنجا برای ما تعریف می‌کرد. تلاش زیادی کرد تا مردم منطقه با اسلام واقعی و ولایت آشنا شوند. با ما نیز جوری صحبت می‌کرد تا به ما تلقین کند که شما خودتان آگاه هستید. روزی به او گفتم: برای ما مقداری صحبت کن می‌خواهم صدایت را ضبط کنم. گفت: در چه مورد؟ گفتم: درباره‌ی حجاب. گفت: زبانم الکن است که بخواهم در برابر شما در مورد حجاب صحبت کنم. ایشان مخاطب را بسیار مجذوب خود می‌کردند.

ما دوازده سال با هم زندگی کردیم، در طول این سال‌ها حتی یک مرتبه اسم کوچک همدیگر را صدا نزدیم. سفارش‌هایش را به زبان نمی‌آورد. با رفتارش به ما نشان می‌داد که چه انتظاری از ما دارد. چنانچه در وصیتنامه‌اش ذکر کرده است: «همسر! با آن صداقت و پاکی که در تو سراغ دارم می‌خواهم در تربیت بچه‌هایم بکوشی و آنها را زینب‌وار بزرگ کنی و آنها را در خط ولایت فقیه تربیت کنی.»

دو روز بعد از امضای قطعنامه، حاج‌آقا از جبهه تماس گرفت، بعد از احوال‌پرسی سوال کرد: حالا که امام قطعنامه را امضا کرده‌اند، مردم و خانواده شهدا چه می‌گویند؟ گفتم: هر کسی چیزی می‌گوید، عده‌ای شاکی هستند. حاج‌آقا بی‌درنگ گفت: «هر چه امام فرمود، باید گوش به فرمان امام باشیم. ایشان صلاح را در این امر دیدند.» روز بعد خبر رسید که منافقین حمله کرده‌اند و منطقه صالح‌آباد نیز به تصرف دشمن درآمده است. تعدادی از رزمندگان عقب‌نشینی

^۱ قطعنامه ۵۹۸ اول مرداد ۱۳۶۶ از سوی سازمان ملل صادر و در ۲۷ تیر ۱۳۶۷ از سوی ایران پذیرفته شد و در ۲۹ تیر ۱۳۶۷ به اتفاق آرا به تصویب نهایی رسید. بعد از پذیرش قطعنامه، لشکر منافقین با پشتیبانی دشمن در عملیاتی تحت عنوان فروغ جاویدان به سمت مرزهای ایران حمله کردند، سرانجام این حمله با مقاومت رزمندگان اسلام در ۵ مرداد ۱۳۶۷ دفع گردید.

و تعدادی نیز به شهادت رسیدند. هیچ کس از حاج آقا صالحی خبر نداشت تا اینکه بعد از یک ماه در روز عاشورا پیکر سوخته‌اش را آوردند. از شواهد معلوم بود شکنجه شده؛ چون جسمش بر خود پیچیده بود. گلوله‌ای نیز در قلبش فرو رفته بود.

فرزندانش صدیقه‌سادات یازده ساله، زهراسادات نه ساله و صدیقه‌سادات چهار ساله بودند که پدرشان را از دست دادند. بعد از شهادت حاج آقا با خود می‌گفتم: اوضاع زندگی‌ام به گونه‌ای نیست که می‌خواستم. یک شب خواب دیدم که امام زمان (عج) را صدا می‌زنم و می‌گویم: من می‌خواهم خودِ امام زمان (عج) را ببینم. تا اینکه در مسیر به شخص بزرگواری برخورد کردم. پرسید: کجا می‌روی؟ گفتم: دنبال امام زمان (عج) می‌گردم. گفت: من امام زمان هستم و همه جا حواسم به شما هست. از آن به بعد اطمینان خاطر پیدا کردم و همیشه سجده شکر به جا می‌آورم.

به روایت صدیقه سادات:

پدر مرتباً ما را به درس خواندن تشویق و ترغیب می‌کرد و می‌گفت: درس بخوانید تا به مردم خدمت کنید. این سفارش‌ها را در هر نامه‌ای که از جبهه برایمان می‌فرستاد می‌نوشت. روزی خانم معلم موضوع انشایی به ما داد؛ اما من نمی‌توانستم چیز زیادی راجع به آن بنویسم. منتظر آمدن پدر شدم؛ ولی آن شب دیر وقت به خانه آمد؛ چرا که چندین جلسه سخنرانی داشت. بعد از چشم‌انتظاری و ناامیدی از آمدن پدر، موضوع را برای مادرم گفتم. پدر قرار بود موقع سحر عازم جبهه شود. صبح که بیدار شدم دفتر انشا بالای سرم بود، انشای زیبایی برایم نوشته بود. پدرم با وجود خستگی وقتی موضوع را از مادرم می‌شنود تا دیر وقت می‌نشیند تا مرا خوشحال کند.



به روایت زهرا سادات:

یک روز جمعه رفتیم سر مزار پدرم. مردی آمد و از من پرسید: چه نسبتی با شهید دارید؟ گفتم: من فرزندشان هستم. گفت: «روحش شاد، آن روزها در روستای ما اختلافات زیادی ایجاد شده بود، هیچ کس نمی‌توانست آن را حل کند. شهید صالحی تلاش زیادی کرد و بسیار وقت گذاشت تا آن را برطرف کرد.»

با اینکه پدرم از نه سالگی از پیش ما رفت؛ اما هر روز چیز جدیدی و خاطره‌ای تازه‌ای از پدرم می‌شنوم که انگار هنوز دارد مرا تربیت می‌کند. روزی که حاج آقا انتصاریان به ریاست بنیاد شهید منصوب شدند، دیدارشان با خانواده شهدا را از منزل ما کلید زدند. در این دیدار خاطره‌ای از پدرم نقل کردند؛ "در جلسه‌ای که حاج آقا صالحی حضور داشت، به خاطر تمامی تلاش‌هایش از ایشان قدردانی نمودم، وقتی نگاهم به حاج آقا صالحی افتاد، انگار فرو ریخت. ایشان از تعریف و تمجید من خوشش نیامد. آنچنان ریزشی در چهره‌ی این مرد خدا دیدم که گریه‌ام گرفت و از تعریفم پشیمان شدم."

وقتی خاطرات شهدا را می‌خوانیم گویی شهدا همه یک نفر هستند؛ چرا که خصوصیات مشترک زیادی داشتند. بیش از همه اخلاص در زندگی شهدا هویداست، همان چیزی که مزد آن، شهادت و راز ماندگاری شهید می‌شود. اکنون که سال‌ها از شهادت پدر می‌گذرد و من بزرگ شده‌ام می‌توانم رفتارها و حرکاتش را اندکی تفسیر کنم؛ مدتی که در راوند کاشان زندگی می‌کردیم، من و خواهرم در مقطع ابتدایی درس می‌خواندیم. مدرسه ما به منزل نسبتاً دور بود، ما از پدر تقاضا می‌کردیم که ما را با ماشین به مدرسه ببرد، ایشان در کمال مهربانی می‌گفتند: عزیزان من! در مدرسه شما چندین فرزند شهید هستند و یا کسانی که پدرشان در جبهه است ممکن است آنها ناراحت و دچار حسرت شوند، مثل بقیه پیاده بروید.

پدرم بهترین چیزی را که دوست داشت انفاق می‌کرد. مادر بزرگم یک سبد سیب سفارشی برایمان چیده بود. وقتی نزدیک خانه رسیدیم پدرم پیرمردی از همسایه‌ها را دید و سیب‌ها را به او داد. مادرش گفت: من بهترین سیب‌ها را برایت چیده بودم. شهید در جواب می‌گوید: اگر شما مرا دوست دارید و خواسته من برایتان مهم است من می‌خواهم بهترین سیب‌ها را به این پیرمرد بدهم.

پدرم با وجود مشغله‌ی زیاد، خودش را موظف می‌دانست هر روز بعد از تعطیلی حوزه حتماً برای مدت کوتاهی هم که شده به منزل مادرش سر بزند. صحنه‌ی نشستن او روی نرده‌های جلو در اتاق و لبخندش هنوز برای مادرش تازگی دارد. با یادآوری آن خاطرات و جمله‌ی "مادر چه می‌کنی؟" دلش آرام می‌گیرد. پدر طوری رفتار می‌کرد که حقوق مادر و پدر و همسر و فرزندان را ایفا می‌نمود. فرصتی که برای تربیت بچه‌ها می‌گذاشت، عمق داشت و بابرکت بود. در عین سادگی به مرتب بودن، پاکیزگی و آراستگی ظاهر بسیار اهمیت می‌داد، حتی در خانه نیز لباس مرتب و اتوکشیده می‌پوشید و همیشه معطر بود. به خاطر دارم سوئیچ ماشینش تا مدت‌ها بعد از شهادتش بوی عطر او را می‌داد.

اولین سال تکلیفم همزمان شد با فصل گرم تابستان. از ظهر به بعد دیگر بی‌قرار می‌شدم. دل درد اذیتم می‌کرد. گریه می‌کردم و گلایه که چرا ما باید روزه بگیریم؟! پدر کتاب داستان می‌آورد و با چنان شور و هیجانی برایم کتاب می‌خواند که گویی نمایشنامه اجرا می‌کند. با شخصیت داستان همراه می‌شد و تن صدایش را تغییر می‌داد. آنقدر محو او می‌شدم که دل‌دردم را فراموش می‌کردم. خوب که سر حال می‌شدم، برایم می‌گفت: «بابا! می‌دونی؟ خوبی روزه به اینه که گرسنه باشی، دخترم! اگر گرسنه نباشی نمی‌تونی بفهمی فقرا چه حالی دارند؟ تازه ما



قیامتی هم داریم، باید برای اون روز خودمون رو آماده کنیم. دخترم! می‌دونی الآن فرشته‌ها دارند تو رو به هم نشون می‌دن؟ می‌گن: این دختر کوچولو داره گرسنگی رو تحمل می‌کنه.»

پدرم صبح‌ها با شور و هیجان یک توپ پلاستیکی دست می‌گرفت، به حیاط می‌رفت و ما را صدا می‌زد، "بچه‌ها! پاشید، بیایید بازی کنیم". روزها بعد از مدرسه بازی می‌کردم و شب‌ها زود می‌خوابیدم. مادرم نگران مشق‌های ننوشته‌ی من بود. پدر می‌گفت: «راحتش بذار خودش همیشه صبح زود بیدار میشه می‌نویسه». با آوای دلنشین صوت قرآن پدر از خواب بیدار می‌شدم.

تفریح ما در کنار جوی‌های آب همراه با نون و ماست و خیار بود. همین که ما را مشغول بازی می‌کرد خودش به سراغ مطالعه می‌رفت. با این حال، هیچگاه احساس نمی‌کردیم مزاحم مطالعه‌ی پدرم هستیم. ساده‌زیستی جزو اصول زندگی ایشان بود؛ اما برای خرید کتاب هزینه می‌کرد. یک روز گفت: بچه‌ها پاشید می‌خوام ببرمتون یه جایی! به یک کتابفروشی رفتیم. گفت: هر کتابی دلتون می‌خواد انتخاب کنید. من دو سه تا کتاب انتخاب کردم. طاهره سادات سه ساله بود فقط یک کتاب در کتابخانه مناسب او بود. کتاب‌هایی که انتخاب کرده بودیم را به همراه ده جلد کتاب زندگانی پیامبر^(ص) خرید. من گفتم: بابا! این کتاب نه عکس داره نه هیچی! گفت: «جوری براتون می‌خونم که از کتاب عکسدار هم براتون جالب‌تر باشه». ذکاوت ایشان از فضل الهی بود.

سال آخر به مشهد مقدس رفتیم. در مسیر حرم یک مغازه‌ی اسباب‌بازی دیدم. هر موقع رد می‌شدیم نگاهم به عروسکی می‌افتاد که گریه می‌کرد و می‌خندید و مامان و بابا می‌گفت، خیلی هم گران‌قیمت بود، آرزو داشتم این عروسک را داشته باشم. یک بار وقتی با بابا داشتیم از کنار عروسک رد می‌شدیم از او خواستم آن را برایم بخرد. گفت: یه پیشنهاد دارم، اگر تو این

عروسک رو نخواهی، هرچی دیگه بگی برات می خرم. کمی جلوتر رفتیم. یک اردک پلاستیکی دیدم. جوری رنگ شده بود که شبیه اردک واقعی به نظر می رسید. گفتم: چه اردک قشنگی! بابا جلو رفت و گفت: دخترم آن را می خواهد. جلوتر رفتیم یک موش عروسکی که ریسمانی به آن وصل بود، گفتم: چه خوشگله! بابا آن را هم برایم خرید. جلوتر رفتیم از یک روسری خوشم آمد، بابا آن را هم برایم خرید. یک بلوز و شلوار نخی و یک کفش هم خودش برایم خرید.

بابا آنقدر با ما محشور می شد که متوجه جایگاه والای علمی و اجتماعی ایشان نبودیم. هر موقع به روستای حسین آباد زادگاه پدر سر می زدیم، پدرم از اول روستا تا منزل عمه با همه مخصوصا سالمندان روستا خوش و بش می کرد. به هر پیرمرد و پیرزنی که می رسید، ماشین را نگه می داشت، شیشه را پایین می کشید و با لهجه ابوزیدآبادی با آنها گرم صحبت می شد. مهمترین خصوصیت پدرم که باید روی آن تاکید کرد، ایشان بی نهایت ولایتمدار بودند؛ آیت الله یثربی نماینده ولی فقیه در کاشان بود، نگاه پدرم به دهان ایشان بود که ببیند چه امر می کند، تا را انجام دهند. به محضی که می فرمود: الآن باید حوزه باشید، اینجا بیشتر به شما احتیاج دارند، می گفت: چشم! وظیفه خود می دانست که قبل از انجام کارهای مهم از ایشان کسب تکلیف کند. بارها در سخنان آیت الله یثربی شنیدم که «شهید صالحی مثل فرزندی عزیز برایم بود و حضور ایشان در حوزه علمیه کار مرا بسیار سبک و راحت می کرد.»

پدرم عاشق شهید و شهادت بود. خدمت به خانواده شهدا را افتخار می دانست، فرزندان شهدا را بسیار تکریم می کرد و بسیار به مقام شهادت غبطه می خورد. روزی نوه عمویم دلتنگی می کرد. او و مادرش را مدتی به خانه آورد. آنها یک هفته منزل ما بودند. پدرم دائم به ما تذکر می داد: زینب سادات بابا ندارد، روبروی اون به من بابا نگوئید. روزی دیگر با پسر ۳-۴ ساله شهید



(روحانی سید علی‌اکبر حسینی) برخورد کردیم. بابا ترمز گرفت. از ماشین پیاده شد. آنقدر کارش برای من جاذبه داشت که آرزو کردم کاش من بچه شهید بودم. اگر برای سخنرانی در مجلس ختم و یا بزرگداشت شهیدی از ایشان دعوت می‌شد وظیفه خود می‌دانست حتماً آن را بپذیرد، و از گرفتن اجرت آن امتناع می‌ورزید. روزی از سه روستای نصرآباد، نوش‌آباد و جوشقان دنبالش فرستادند تا در سه مراسم شهید سخنرانی کند. دغدغه‌ی این را داشت که مبدا نتواند به هر سه برسد. جوری برنامه‌ریزی کرد تا در هر سه مراسم شرکت نمود و سخنرانی کرد. بعد از شهادت پدرم، مادرم برای ما هم مادر بود و هم پدر و رسالت ولایت‌مداری را خوب بر عهده گرفت و اجرا نمود.

به روایت حاج‌عباس عابدی:

آشنایی ما با حاج‌آقا صالحی از زمانی بود که از حاج‌آقا یثربی امام جمعه کاشان تقاضا کردیم یک روحانی برای مسجد امام محمدباقر^(ع) راوند مرکز هیئت شاهزاده علی‌اکبر^(ع) بفرستند و ایشان حاج‌آقا صالحی را فرستادند. پیش از ایشان ائمه جماعات زیادی از جمله حاج‌آقا صحافی^۱، حاج‌آقا سروش، حاج‌آقا قریشی، حاج‌آقا الهی، حاج‌آقا مقدّسی و حاج‌آقا رضوی آمدند. حاج‌آقا صالحی یک سال و نیم روحانی این مسجد بود و همراه خانواده ساکن راوند شدند.

خاطرات از شهید صالحی زیاد است، ایشان مرد خدا بود، یادم هست با هم به روستاهای اطراف از جمله وادقان، جوشقان استرک، برزآباد، خزاق، و غیره می‌رفتیم. پیکانی داشت،

^۱ حاج‌آقا صحافی اهل کاشان، حاج‌آقا سروش اهل محلات، حاج‌آقا قریشی که امام جمعه سبزوار شدند، حاج‌آقا الهی مؤسس لوله‌کشی آب راوند، حاج‌آقا مقدّسی اهل قم، و حاج‌آقا رضوی اهل کاشان

چراغ‌هایش کم سو بود. گفتیم: باید آن را عوض کنیم. گفت: نه، اگر در این مسیری که می‌رویم نور چراغ، دیگران را اذیت کند تمام کارهایی که کردیم هیچ می‌شود. تمام کارهایش روی نظم بود و آنقدر به زمان مسلط بود که بدون نگاه کردن به ساعت وقت سخنرانی را روی ۲۰ دقیقه تنظیم و سر وقت تمام می‌کرد.

در جایی که در سمت روحانی بود یک روحانی بود، با علما مثل یک عالم خود را نشان می‌داد، با دانشجو مثل یک دانشجو رفتار می‌کرد، و جایی که در نقش کارگر بود واقعا کارگر بود. شخصا برای بارچینی از باغ‌هایی که صاحبانش برای کمک به جبهه اعلام آمادگی کرده بودند اقدام کرد. بیش از توان دو سه کارگر کار می‌کرد. گاهی از او می‌خواستم از درس‌هایی که پیش علما می‌خواند نکته‌ای برای ما بازگو کند، او هم از بحث‌های علمی برای ما می‌گفت. حتم دارم اگر حاج آقا صالحی شهید نمی‌شد حتما از مراجع تقلید روزگار می‌شد.

فصل برداشت محصول بود، حاج آقا صالحی در مساجد اعلام کرد که هر کس هرچه در توان دارد برای کمک به جبهه هدیه کند. کمتر از بیست روز ۱۶، ۱۷ کامیون بار از راوند جمع‌آوری شد. همراه حاج آقا صالحی به منطقه رفتیم. بارها را تحویل دو لشکر امام حسین^(ع) و لشکر ۸ نجف اشرف دادیم. همه برای رفع خستگی به گوشه‌ای رفتند. حاج آقا صالحی به من اشاره کرد؛ حاج عباس میایی بریم اون جلوها؟ گفتیم: بریم. به اتفاق راننده به سمت خط مقدم حرکت کردیم. حدود دو ساعت و نیم در منطقه جلو رفتیم. راننده همه جا را می‌شناخت و برای ما معرفی می‌کرد. تا نزدیک توپخانه رسیدیم. سنگرها داخل زمین بود. آنجا حاج علی‌آقا شاکر را دیدم، رو کرد به حاج آقا صالحی و گفت: آقا کجا اومدید؟ اینها رژه لامپ نیست، اینها گلوله است! عراقی‌ها گرای محل ما را گرفتند و تویی نزدیک ما اصابت کرد. صدای مهیبی بلند شد.



شب را آنجا ماندیم. صبح حاج آقا صالحی از مسئول توپخانه خواست، قبل از رفتن، دشمن را بی‌نصیب نگذارد. آقای شاکر بر بلندی قرار گرفت تا گرای سنگر عراقی‌ها را بگیرد. توپ‌های سنگین توسط حاج آقا صالحی در جای خودش قرار گرفت و ۷، ۸ دقیقه بعد سنگر عراقی‌ها منفجر شد.

بار دیگر توفیقی شد راهی جبهه شوم. حاج آقا صالحی در نبود من به همسرم سر می‌زد. همسرم تعریف کرد: یک شب در خانه را زدند. مادرشوهرم پیش ما بود. رفتم در را باز کردم. دیدم یک روحانی سید کمی آن طرف‌تر پشت تیر چراغ برق ایستاده است. گفت: «حاج خانوم! اومدم ببینم در نبود حاج‌عباس چیزی نیاز ندارید؟» با این حرف دلم قرص شد و دعایش کردم.

شب قبل از اعزام، خواست به خانه‌اش بروم. من تا دیر وقت دنبال کاری بودم؛ اما به خاطر علاقه و رابطه‌ای که با ایشان داشتم پذیرفتم. ساعت ۱۲:۳۰ شب، سوار نیسان شدم. به محضی که لب در خانه‌اش ترمز کردم حاج آقا صالحی در را باز کرد. در حیاط خانه‌اش یک قالیچه انداخته، و سماور چای آماده بود. بعد از پذیرایی گفت: راستش را بخواهی من فردا عازم هستم. گفتم: «إن شاء الله که خیر است، به سلامتی می‌روید و برمی‌گردید. در خدمت شما خواهیم بود». حاج آقا گفت: «زمانی به من خبر دادند که شما زائر خانه خدا هستید، خوشحال شدم؛ اما امشب که عازم جبهه هستم از آن روز خوشحال‌ترم». تا ساعت دو نیمه‌شب صحبت‌هایمان طول کشید. به من گفت: تو هم بیا بریم! گفتم: سازمان آب را چکار کنم؟ هیچ

^۱ مسئولیت اداره آب راوند با آقای عابدی بود.

کس نیست! تنهام! گفت: پشیمون میشی ها!! آخر حرفهایمان پرسیدم: حالا صبح کی می‌خوای بری؟ گفت: آفتاب زده باید برم. گفتم: پس من میام دنبالت.

صبح زود زنگ در خانه را زدم، حاج آقا صالحی از در بیرون آمد و زن و بچه‌اش از در دیگر برای بدرقه‌اش بیرون آمدند. طاهره‌سادات دختر کوچک حاج آقا گریه می‌کرد. کمی نوازشش کردم و گفتم: ما می‌رویم کاشان و برمی‌گردیم؛ ولی در دلم گفتم: شاید این آخرین فرصتی است که او را می‌بینیم. حاج آقا صالحی پرسید: حاج عباس! بریم پدرم رو هم ببینیم؟ گفتم: حتما! بعد از دیدن مادر به سراغ پدرش در باغ رفتیم. باغ بزرگی بود، هرچه صدا می‌زد پدر جواب نمی‌داد. گفت: انگار رفته اون آخرای باغ! بالاخره پدر جواب داد. بعد از روبوسی، حاج آقا صالحی به پدرش گفت: آقا! من میرم یه مسافرت کوچولو و برمی‌گردم. فوراً گفتم: حاج آقا! ایشون می‌خوان برن جبهه، قشنگ ببینش! پدر و پسر همدیگر را در آغوش گرفتند و گریه کردند. به میدان سنگ کاشان رفتیم. اعزام روحانیون به سرپرستی حاج آقا صالحی از آنجا بود. پایش را از پله‌های مینی‌بوس بالا گذاشت، دست مرا گرفت و گفت: بیا برویم پشیمان خواهی شد!! خیلی حالم دگرگون شد.

مدتی بعد برای شناسایی پیکر شهید صالحی به سردخانه رفتیم.

به روایت سید ابراهیم بنی‌هاشمی^۱

حاج آقا صالحی به عنوان فردی کاملاً انقلابی، امام جماعت مسجد امام محمدباقر^(ع) راوند و مسئول پشتیبانی ستاد جنگ در راوند بود. مردم او را بسیار دوست داشتند. ما ایست بازرسی

^۱ فرمانده پایگاه شهید قدوسی راوند از سال ۱۳۸۰ تا کنون (سال ۱۳۹۹)

داشتیم. ماشینی ایستاد و راننده پیاده شد. دیدم حاج‌آقا صالحی است، ایشان مطابق معمول به روستاهای بالا می‌رفت. به ما گفت: آمده‌ام به شما خسته نباشید بگویم و بروم. برای همین اخلاص و عملش بود که حرفش بین همه‌ی مردم خریدار داشت. در جمع‌آوری کمک‌های مردمی پیشنهاد بود. او موفق شد با مشارکت مردم حدود ۱۶ کامیون که شامل ۵ تریلر می‌شد کمک برای جبهه تنها از راوند جمع‌آوری کند. در جذب جوانان و نوجوانان نیز بسیار موفق عمل می‌کرد؛ یادم هست یک روز در زمین‌های نزدیک شهرک شهید مطهری راوند مشغول تمرین فوتبال بودیم. حاج‌آقا صالحی آمد، همه از حضورش در کنار زمین تعجب کردیم و از ایشان پرسیدیم حاج‌آقا شما کجا اینجا کجا؟ گفت: آمده‌ام فوتبال بازی کنم. عبا و عمامه‌اش را کنار گذاشت، گفت: به یک شرط بازی می‌کنم که یک ربع مانده به اذان بازی را تمام کنیم، برویم مسجد (مسجد امام محمد باقر^(ع) در جاده‌ی حرم)، می‌خواهم برایتان پول جمع کنم تا توپ فوتبال بخریم. همه از این پیشنهاد استقبال کردند. آن روزها مردم وضع مالی خوبی نداشتند. حتی هنگام بازی قرار بر این بود که از توپ هر دو تیم استفاده شود تا توپ یک تیم خراب نشود. بعد از بازی به اتفاق حاج‌آقا صالحی به مسجد رفتیم. ما بین دو نماز حاج‌آقا صالحی بلند شد، رو به سوی نمازگزاران ایستاد و گفت: «امشب من مهمان دارم، مهمانان ورزشکار. می‌خواهیم برای پیشرفت ورزش آنها پول جمع کنیم.» مردم مقداری زیادی به تیم ما کمک کردند. بعد از یک هفته حاج‌آقا آمد و یک تور توپ (حدود ۸، ۹ توپ خوب) روی زمین رها کرد. بیشتر بچه‌های همین تیم، از جمله: علی‌اصغر فتاح، رضا شمس، علی‌اصغر عیسی، سیدعلی اکبر حسینی و غلامرضا تندر به جرگه‌ی شهدا پیوستند.

به روایت امیر توحیدی:

نوجوان بودیم، هنوز به این صورت در مساجد برای ائمه جشن میلاد برگزار نمی‌شد. قرار شد مجلس جشنی در مسجد محله‌مان (امام رضا^(ع)) برگزار کنیم. وسائل تزئین را داخل مسجد بستیم و میزها را چیدیم. بچه‌ها در حال تمرین سرود بودند. آن روز اوج اختلافات مسجد و هیئت بود، می‌خواستند از هم جدا شوند. مجری مجلس یک بار می‌گفت: می‌آیم، یک بار می‌گفت: نمی‌آیم. من درست حاج آقا صالحی را نمی‌شناختم؛ زیرا رابطه‌چندانی با هم نداشتیم. دوردور می‌دیدم که ایشان به دنبال وحدت است. برای دعوت از ایشان به مسجد امام محمدباقر^(ع) رفتم. ایشان گفتند: «نماز که تمام شد، مسجدی‌ها را با خودم می‌آورم.» مراسم شروع شد. قرار بود سخنران از قم بیاید؛ اما از سخنران خبری نبود. حاج آقا صالحی به همراه مسجدی‌ها و دوستانش آمدند. خیلی خوشحال شدیم، انگار خدا، عرش را به ما داد. حاج آقا توصیه کردند که تخت و بساط را بیرون مسجد بیاوریم تا برای کف‌زدن مشکلی نباشد. سریع دست به کار شدیم و همه چیز را بیرون مسجد چیدیم. رژه‌های لامپ، بیرون محوطه مسجد را روشن کرده بود. بالاخره جشن شروع شد. آقای موریسیان مداح بود. بعد از تلاوت قرآن، و مدیحه‌سرایی، بچه‌ها سرود خواندند. حاج آقا صالحی گفت: شیرینی‌ها تون رو پخش کنید. هرچه منتظر سخنران شدیم خبری نشد. موضوع را با حاج آقا مطرح کردم. گفت: اصلاً نگران نباش! همونی که مرا امشب اینجا دعوت کرده است همون مرا پشت تربیون خواهد برد. سپس پشت تربیون قرار گرفت و بیست دقیقه در مورد وحدت هیئات صحبت کرد. اشعاری در مدح اهل بیت^(ع) خواند و بچه‌ها که اکثریت مجلس بودند دست می‌زدند. ده دقیقه بعد سخنران آمد و مراسم با همکاری حاج آقا به خوبی و خوشی تمام شد.

وصیتنامه روحانی شهید حجت الاسلام حاج سید حسن صالحی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا لَهَا مَا كَسَبَتْ وَعَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا رَبَّنَا وَلَا تَحْمِلْ عَلَيْنَا إَصْرًا كَمَا حَمَلْتَهُ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِنَا رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ وَاعْفُ عَنَّا وَاعْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا فَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ﴾^۱ (بقره: ۲۸۶)

غم از دست دادن فرزندان را با افتخاراتی که نصیب اسلام و انقلاب شده تسکین دهید. حمد و سپاس خدائی را که این عالم را با نظم آفرید و این جهان را با دلیل قرار داد که این عالم خالق دارد و سپاس معبودی را که نعمت عقل و خرد و اندیشه به ما عطا فرمود و سپاس خدائی را که تمام غواصان در دریای علم و اندیشه هنوز به کنه ذاتش پی نبرده و نخواهند برد که «الله اکبر من أن یوصف»

به کنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس به قعر دریا

«اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ جُنْدِكَ فَإِنَّ جُنْدَكَ هُمُ الْعَالِيُونَ وَاجْعَلْنِي مِنْ حِزْبِكَ فَإِنَّ حِزْبَكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ وَاجْعَلْنِي مِنْ أَوْلِيَائِكَ فَإِنَّ أَوْلِيَاءَكَ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»^۲

خداوندا! می‌خواهم چیزی را که لیاقت آنرا ندارم ولی این آیه «أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ» به من امید آن را داد بخواهم. خدایا! مرا جزء سپاهیان قرار دهی که سپاهیان پیروزند و مرا جزء

^۱ ترجمه: «خداوند هیچ کس را جز به قدر توانایی‌اش تکلیف نمی‌کند. آنچه [از خوبی] به دست آورده به سود او، و آنچه [از بدی] به دست آورده به زیان اوست. پروردگارا، اگر فراموش کردیم یا به خطا رفتیم بر ما مگیر، پروردگارا، هیچ بار گرانی بر [دوش] ما مگذار هم چنان که بر [دوش] کسانی که پیش از ما بودند نهادی. پروردگارا، و آنچه تاب آن نداریم بر ما تحمیل مکن و از ما درگذر و ما را ببخشای و بر ما رحمت آور سرور ما تویی پس ما را بر گروه کافران پیروز کن.»

^۲ ترجمه: «خدایا مرا از سپاهیان قرار ده؛ چرا که همانا تنها سپاه تو پیروز است، و مرا از حزب خود قرار ده که تنها حزب تو رستگار است و هم از دوستان قرارم ده که بر دوستان ترسی نیست و اندوهگین نمی‌شوند.» البلد الامین، جلد ۱، صفحه ۱۲۳، دعای امام سجاد(ع)، بخشی از دعای روز سه‌شنبه

حزب خودت قرار دهی که حزبت رستگارانند و مرا از اولیاء خودت قرار دهی که اولیائت حزنی از گذشته و اندوهی از آینده ندارند و مرا شهید بمیران که شهدا زندگانند و شهادت کرامت است «القتل لنا عادة و کرامتنا الشَّهادة».

خداوندا ! با اینکه گناه سرتاپایم را گرفته ولی دل آرامی دارم چون تو «قابل التَّوب و غافر الذَّنْب» هستی «یا سَتَّارِ الْعُيُوبِ اغْفِرْ ذُنُوبِي ... یا سَرِيعَ الرِّضَا» من هرچه هستم بنده‌ی تو هستم. می‌دانم درست بندگی نکردم، پا روی عقل و علم خویش نهادم و از فرامین تو سر باز زدم ولی تو ای خدای رحمان و رحیم ! چون مرا دوست داشتی هزاران ترافیک سر راهم بوجود آوردی که خطا نروم و بندهٔ روسیاه خود را از راه بیراه نجات دادی که خود فرمودی: ﴿اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ﴾ (بقره: ۲۵۷)

خداوندا ! «اهدنا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» که همان ثبات قدم در طاعت توست و ثبات قدم در نبرد با دشمنان توست که خود فرموده‌ای: «أَنْ أَعْبُدُونِي هَذَا صِرَاطٌ مُسْتَقِيمٌ». خداوندا ! تصمیم و ارادهٔ پولادین عطا بفرما که رضایت تو را به دست آورم. ﴿رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ ثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَ انصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ﴾ (بقره: ۲۵۰)

خداوندا ! خیلی دوست دارم با تو حرف بزنم که در این گفتنها لذت است که خود فرموده‌ای: ﴿وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ﴾ و به حکم ﴿بِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا﴾ چند جمله‌ای با شما ای پدر و مادر عزیزم دارم که در لابلای این کلمات کم رنگ، شدت علاقه مرا بخودتان با رنگی پر فروغ خواهید دید و ضمناً عذر و پوزش از تقصیراتم را بپذیرید.

اما توی ای پدر، درود بر تو که وظیفه خود را درباره من خوب انجام دادی و رسالت الهی را در تربیت فرزندت به پایان رساندی، گرچه من وظیفه فرزندی را درست انجام ندادم و توانستی



با کارگری و با هزاران مشکل به مهد (گهواره) علم و تربیت مدرسه علمیه بفرستی. تو ای پدر عزیزم، در این جهت بزرگترین کار را انجام دادی، ذخیره آخرت باشد. **إِنْ شَاءَ اللَّهُ.**

پدر عزیزم، من حقی به تو ندارم؛ چون حق مرا ادا کردی؛ چون اسم خوب برای من انتخاب کردی، خوب مرا ادب کردی و تربیت دادی و مرا تعلیم قرآن دادی؛ اما من نتوانستم حق تو را ادا کنم. امید است به بزرگواریت مرا عفو کنی. پدر بزرگووارم، چون در آستانه امانت‌داری قرار گرفتی کوتاهی نکردی و امید است که در آستانه رد امانت با لبخند، امانت را به صاحبش رد کنی که لبخند را در مقام رد امانت از تو و از همه پدران شهدا انتظار دارم؛ چون **﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾** را اعتماد دارم. به امید ملاقات در جوار حق.

پدر عزیزم، افتخار پدر شهید بودن را برایت به یادگار می‌گذارم که شهید دادن و خانواده شهید شدن بزرگترین مدال و افتخار است؛ اما خود بهتر می‌دانی که کسب این مقام عالی بهاء می‌خواهد که گوهر قیمتی از کام نهنگ آرند **﴿وَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا﴾** آنکه او را غم جان است به دریا نرود **﴿وَإِلَىٰ رَبِّكَ فَارْغَبْ﴾** و آن بهاء عبارت است از انجام وظیفه الهی و انسانی خود در زمینه اداره کردن و تربیت فرزندان: صدیقه، زهرا و طاهره که این خود بزرگترین عبادت است.

می‌دانم در شهادت من اشک می‌ریزی؛ اما اشک شوق و شکر نه غم و اندوه، لازم است متذکر شوم که وسیله تقلیه (پیکان مدل ۶۲) متعلق به همسر من باشد و من حقی در آن ندارم. سخنی با مادرم: مادر عزیزم، تو کوشش خود را در سنگر مادری برای حفظ من کردی. محبت‌های مادری تو را از یاد نمی‌برم که با چه سختی مرا بزرگ کردی و خودت برایم گفتی که در ایام طفولت تو را بغل می‌کردم و برای معالجه کویر را در گرما و سرما با پای پیاده طی می‌کردم.

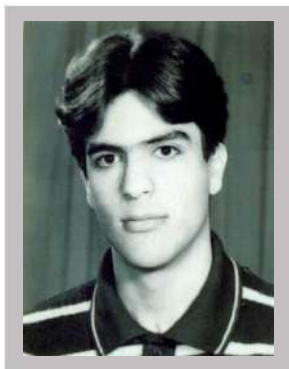
ای مادر، خود سر بر زمین گذاشتی ولی بازوی خود را بالش من قرار می‌دادی. خدایا! چطور از این مادر تشکر کنم؟! پروردگارا! تو مقام والای مادری را می‌دانی که « الْجَنَّةُ تَحْتَ أَقْدَامِ امَّهَاتِكُمْ » نصیبی از این مقام برای مادرم قرار بده که مثل شمع بود برای من، خود را سوزاند که در پیری عصایی باشم. خداوندا! تو خود به پدر و مادرم استقامت عطا بفرما.

و اما سخنی با همسرم: درود بر تو ای همسر مبارز خانه‌دار که رسالت شوهرداری و خانه‌داری را خوب انجام دادی بحق زهرا (سلام الله علیها) و بعد از این نیز زینب‌وار رفتار خواهی کرد. إن شاء الله. تو مجاهدی چون به گفته پیامبر (صلی الله علیه و آله): « جِهَادُ الْمَرْأَةِ حُسْنُ التَّبَعْلِ » می‌باشد. همسرم از تو می‌خواهم با آن صداقت و پاکی که در تو سراغ دارم در تربیت فرزندانم بکوشی و آنها را در خط ولایت هدایت کنی. امید است که اگر اشتباه از من دیدی مرا ببخشید و از همه خویشان، بستگان و از همه کسانی که به وجهی از وجوه آشنایی با آنها داشتم می‌خواهم مرا عفو کنند. بالاخص از اساتید بزرگوارم حضرت آیت الله یثربی، حجت الاسلام خراسانی و حجت الاسلام اسلامی دامت توفیقاتهم و .. که نمی‌توانم حقشان را ادا کنم می‌خواهم که مرا حلال کنند.

اولین سخن و آخرین سخن؛ امام عزیزمان روح خدا خمینی بزرگ را تنها نگذارید و گوش به فرمانش باشید و از همه جا بفرید و به سوی حق بروید. وحدت خود را در سنگرهای پشت جبهه که تقویت‌کننده خط مقدم جبهه است حفظ کنید. بکوشید هوای نفس را که عامل اختلاف است مهار کنید که این دشمن اعداءِ عدو است.

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ كُلَّ مَا جَاءَ بِهِ مُحَمَّدٌ حَقٌّ.
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار، والسلام علیکم ورحمة الله و بركاته.

(۲۲) مرزبان شہید محسن رحیمیان بیدگلی



وقتِ دلت با خودِش ہمارا مرئود

پس کن یقینِ قتلِ دل تو باز مرئود

اے مرزبانِ وطنِ گلچین کہ مرئود

مبعثِ بیبیزِ عروجِ تو آغاز مرئود

یگانِ اعزامی: ناجا

سابقہ خدمت: سہ ماہ زابل، و سہ ماہ بیرجند

آخرین اعزام: اوایل مردادماہ ۱۳۸۴

مسئولیت: مرزبان

سن ہنگام شہادت: ۱۹ سال

تاریخ شہادت: ۱۳۸۴/۰۶/۱۱

محل شہادت: روستای گزیک بیرجند

درگیری با اشرار

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۸۴/۶/۱۳

محل خاکسپاری: گلزار شہدای

شاہزادہ حسین ابن موسی کاظم^(ع) بیدگل

نام پدر: محمد

نام مادر: اشرف آتش پور بیدگلی

تاریخ ولادت: ۱۳۶۴/۱۱/۰۲

میزان تحصیلات: دیپلم

رشتہ ماشین‌های الکتریکی (برق)

محل تحصیل:

ہنرستان دولتی آیت‌اللہ یثربی کاشان

وضعیت تاهل: مجرد

پنجمین و آخرین فرزند خانوادہ

تعداد خواہران و برادران: ۲ خواہر و ۳ برادر

زندگینامه شهید محسن رحیمیان

شهید محسن رحیمیان بیدگلی متولد بهمن‌ماه ۱۳۶۴ در محله «ویرانه» بیدگل چشم به جهان گشود. شش ساله بود که خانواده‌اش ساکن شهرک صنایع فرش راوند شدند. پدرش کارگر (نگهبان) کارخانه صنایع فرش راوند بود. محسن دوره ابتدایی را در مدرسه کربلا در کارخانه راوند، دوره راهنمایی را در مدرسه شهید فخار مدخل کاشان و دوره دبیرستان را در هنرستان دولتی آیت‌الله یثربی کاشان تحصیل نمود. خانواده‌اش به خاطر محل تحصیل پسر عزیزشان ساکن خیابان راه‌آهن کاشان شدند. محسن بعد از اخذ دیپلم مدتی را در شرکت فرش برادرش مشغول کار شد. یکسال بعد جهت خدمت سربازی، به نیروی انتظامی پیوست.

محسن در روز ۱۱ شهریورماه ۱۳۸۴ مصادف با ۲۷ رجب مبعث رسول اکرم^(ص) در هنگ مرزی گزیک بیرجند هنگام درگیری با اشرار و قاچاقچیان بر اثر اصابت گلوله به سر به فیض شهادت نائل گشت. صبح روز یکشنبه ۲۹ رجب پیکر شهید رحیمیان با آمبولانس به کاشان انتقال یافت و با وداعی جانسوز در صحن امامزاده حسین^(ع) بیدگل آرام گرفت.

یاد و خاطره؛ یا ضامن آهو

به روایت زهره خواهر شهید:

در یک روز زمستانی و کاملاً برفی مادرم محسن را در بیمارستان به دنیا آورد. به علت برف و کولاک مادرم یک روز اضافه‌تر در بیمارستان ماند تا هوا کمی مساعد شود و با محسن کوچولو به خانه برگردد. من چهار سالم بود. برای دیدن داداش لحظه‌شماری می‌کردم، می‌گفتند: «دعا کنید برفا آب بشه تا مامان بتونه بیاد خونه!» پدرم تصمیم داشت نامش را بهروز بگذارد. تا اینکه یک شب مادرم خواب حاج‌آقا محسن قرائتی را می‌بیند، حاج‌آقا قرائتی

هدیه‌ای به مادرم می‌دهد. و مادر به خاطر ایام فاطمیه و شهادت حضرت محسن برای داداش نام محسن را انتخاب کرد.

ما در یک خانه همسایه‌داری بزرگ در بیدگل زندگی می‌کردیم. هر دو دونگ خانه متعلق به خانواده‌ای بود. سال‌ها گذشت همه از آن خانه کوچ کردند. محسن شش ساله بود که ما هم به محل کار پدرم در شهرک فرش راوند مهاجرت کردیم، سال اول محسن در مدرسه کربلای شهرک صنایع فرش راوند نام نویسی شد. محسن از همان ابتدای بچگی خیلی آرام و مهربان بود. دوست نداشت کسی را اذیت کند و کسی را برنجانند. هر چه بزرگتر می‌شد بیشتر به سر و وضع و لباسش اهمیت می‌داد. اصلاً اهل دوست و رفیق بازی نبود. تنها دورانی که زیاد با بچه‌ها بازی می‌کرد در بیدگل در خانه همسایه‌داری بود، آن روزها محسن قیافه‌ی داوری بازی به خود می‌گرفت و بچه‌ها را مدیریت می‌کرد. در عین حال با همه بچه‌ها با ملاطفت و مهربانی رفتار می‌کرد.

بعد از گذراندن دوره راهنمایی در مدرسه شهید فخار در مدخل شهر کاشان، وارد هنرستان پسرانه دولتی آیت‌الله یثربی در خیابان راه‌آهن کاشان شد و رشته برق را فراگرفت. او پیشتر تمایل داشت وارد نیروی انتظامی شود؛ که با پیشنهاد آشنایان تصمیم گرفت حرفه‌ای جهت در پیش گرفتن شغلی انتخاب کند و موقعیت آینده‌ی خود را تثبیت کند. با مشخص شدن محل تحصیل محسن، خانواده تصمیم گرفتند خانه‌ای در نزدیکی آن محل خریداری کنند.

تفریحش در نوجوانی بازی با دستگاه آتاری پای تلویزیون بود. روزهایی که به خانه پدرم می‌رفتیم در حیاط خانه تور والیبال می‌بست و با برادران مشغول بازی می‌شد. وقتی دوستان و همکلاسی‌هایش به در خانه می‌آمدند، من به محسن می‌گفتم: «من که دارم میرم خونه‌مون، شما می‌تونن بچه‌ها رو بیاری توی خونه، کسی هم توی خونه نیست!» جواب می‌داد: «دوست و



رفیق فقط تا لب در خونه!» گاهی جمعه‌ها از من می‌خواست کمد لباس‌هاش را مرتب کنم. در عوض برای من یک متر لواشک می‌خرید، روی دوشش می‌انداخت برایم می‌آورد. او بعد از اخذ دیپلم مدت یک سال به کارگری نزد برادر در شرکت فرش مشغول شد. روزهایی که می‌خواست اضافه‌کاری بماند، وقتی می‌دید همکارش زن و بچه دارد و محتاج است، کار را به او واگذار می‌کرد تا مبادا جای کسی را بگیرد و مزدی که آن کارگر نیاز دارد به خودش برسد. محسن با اینکه عزیز دردانه‌ی مادر بود؛ ولی بسیار جوان کاری بود. دوست داشت روی پای خودش بایستد. با درآمدی که پس‌انداز کرد یک قطعه زمین برای آینده‌اش خرید. زمینی که بعدها هزینه‌اش خرج روشنایی مسجد محل شد. گاهی که دور هم جمع می‌شدیم از دستمزد خودش چیزهایی برای خواهران و برادرانش می‌خرید و به شوخی می‌گفت: دیگر بس است، بقیه‌اش باشد برای زن و بچه‌ام! او آرزو داشت همسری زیبارو نصیبش شود.^۱ محسن خوش‌پوش؛ اما ساده‌پوش بود. آنقدر خانواده دوست بود که هر پنج‌شنبه صبح یا موقع مرخصی‌اش با خواهران و برادران تماس می‌گرفت از آنها دعوت می‌کرد تا دور هم باشند. گاهی می‌گفتم: همسرم نیست شاید نتوانم فردا بیایم. می‌گفت: «اگه نیایی بعدا دلت می‌سوزه.» در سن ۱۹ سالگی عازم خدمت سربازی شد. نامش در نیروی انتظامی ثبت شد. او نیروی انتظامی را دوست داشت و تمایل داشت که برای همیشه در نیروی انتظامی خدمت کند. سه ماهه اول در زابل از توابع استان سیستان و بلوچستان خدمت کرد و سه ماهه دوم در بیرجند از توابع خراسان جنوبی مشغول شد. اولویت مرزبانی و بلندی قد محسن موجب شد تا او در این پست بماند. شب‌های مخوف مرز افغانستان و هجوم قاچاقچیان خطرناکی بود که خانواده

^۱ بعد از شهادت محسن مادرم به راز انتخاب همسر زیبارو برای محسن پی‌برد. به راستی حوریه‌ای بهشتی قسمتش بود.

را به تکاپو انداخت تا خدمت محسن را از نقاط مرزی به داخل شهر انتقال دهند؛ چرا که او فرزند آخر و عزیز خانواده بود. محسنی که خانواده دوری راه مدرسه‌اش را تحمل نکردند و به خاطر تحصیل محسن در هنرستان آیت‌الله یثربی در خیابان راه آهن کاشان تصمیم گرفتند ساکن همان خیابان شوند، حالا باید همیشه شیفت شب باشد. شب‌ها در پست مرزبانی می‌ایستاد. به ما می‌گفت: دعا کنید شب‌ها مهتاب باشد. هر کس در بیابان است نیاز به وجود مهتاب را حس می‌کند. ظلماتی که چشم، چشم را نمی‌دید.

اوایل مردادماه سال ۱۳۸۴ هوا خیلی گرم بود. از پشت شیشه داخل حیاط را نگاه کردم. محسن سرش را زیر شیر حیاط گرفته بود، آب می‌خورد، دست به شیشه زدم گفتم: بیا آب خنک بهت بدم! خندید و گفت: آب شیر حیاط خنکه! رفتم داخل حیاط، دستم را زیر شیر آب گرفتم، داغ داغ بود. وقتی تعجب مرا دید، گفت: «در بیرجند که هستیم، آب قلقل می‌کنه ما می‌خوریم! آب کاشان پیش اون خیلی خنکه!» در آن ده روز آخری که مرخصی بود مادرم حریفش نمی‌شد آب بخورد. در مدت خدمتش در زابل تعریف می‌کرد که در آن منطقه بیماری وبا زیاد شده، شب‌ها شیفت شب داریم و روزها جنازه مردمی که بر اثر وبا مرده‌اند جمع می‌کنیم! در آنجا آب خوردن ممنوع شد، به جای آب، نوشابه می‌خوریم.

فرزند عزیزکرده‌ای که هنوز یک دانه خیار برای خودش پوست نگرفته بود، چطور می‌توانست با آن همه سختی دوره سربازی را بگذراند! مادرم کلی برایش نذر و نیاز کرد و به همه التماس کرد. هر شب جمعه ساعت ۴ عصر تا ۹ شب به هلال بن علی^(ع) می‌رفت تا آن مقام بلندپایه‌ای را که می‌گفتند کاری دستش است، ببیند و نامه درخواست انتقال محسن به راه نزدیک‌تر را به دستش برساند، نامه باید شخصا توسط مادرم به دست او می‌رسید. مادر در طول شش ماه خدمت محسن همیشه اشک چشمانش جاری بود. به امامزاده‌ها می‌رفت و برای محسن دعا



می‌کرد. پدرم هم در دوران جوانی تصادف سختی کرده بود و روی اعصابش تاثیر زیادی گذاشته بود. بالاخره یک پنج‌شنبه نامه به دست آن مقام مسئول رسید. منتظر جواب شدیم.

آخرین سه‌شنبه محسن از پادگان با منزل پدرشوهرم تماس گرفت، دوان دوان به سمت تلفن رفتم، بعد از احوال‌پرسی گفتم: دیگه خونمون داره آماده میشه کم کم منم مثل آبی زهرا میرم خونه نو! گفت: «پس این دفعه پیام میام میام خونه خودت!» گفتم: «آره.» محسن که همیشه می‌گفت: «دعا کنید از اینجا انتقالی بگیرم.» این بار وقتی به او گفتم: «مامان بهت نگفت؟» بالاخره نامه رو به دستش رسوند. گفت: «دیگه لازم نیست!» به شوخی گفتم: «آدم شدی!» گفت: «اولا دیگه عادت کردم، دوما از فردا شب یه نفر قد بلندتر از من اومده شیفت شب وایمیسه و من میرم عقب و شیفت روز میشم.» از این خبرش خیلی خوشحال شدم. پنجشنبه با مادرم تماس گرفت و صحبت کردند. دوباره جمعه شب با پادگان تماس گرفتم. محسن را صدا زدند. بعد خبر دادند که محسن به حمام رفته است. دیگر موفق نشدم با او صحبت کنم.

چهل روز از آخرین اعزام محسن به بیرجند می‌گذشت. جمعه شب در منطقه هنگ مرزی گزیک بیرجند نیروها با اشرار درگیر می‌شوند، اشرار و قاچاقچیان به کوه پناه می‌برند. صبح روز بعد محسن با تعدادی از درجه داران نیروی انتظامی به منطقه اعزام می‌شوند. در حال پاکسازی منطقه بودند که محسن آنها را مشاهده می‌کند. با دست محل کمین آنها را نشان می‌دهد. در این حین مورد اصابت تیر قرار می‌گیرد و بعد از انتقال با آمبولانس در راه به شهادت می‌رسد. یکشنبه صبح ساعت هفت و نیم از پادگان تماس گرفتند. مادر گوشی را برداشت. مامور گفت: «مادرجان! شما فرزندان در فلان جا سرباز است؟» مادر با خوشحالی و دستپاچگی گفت: «بله! یعنی با اعزامش به کاشان موافقت شد؟» مامور از پشت خط موضوع را متوجه می‌شود آرام می‌گوید: «بله به کاشان اعزام خواهد شد.» مادر شروع می‌کند به دعا

کردن: «خدا خیرتان بدهد.» مامور از مادر شماره برادر را می‌خواهد تا به نحوی خبر شهادت محسن را به اطلاع خانواده برساند. وقتی به مادر می‌گویند: محسن زخمی شده است، مادر می‌گوید: «خودم می‌دانم او شهید شده است.» بعد از شهادت محسن، دیگر مادر گریه نکرد.

از وقتی خبر دادند محسن شهید شده تا وقتی که پیکرش به کاشان انتقال یافت یک شبانه روز طول کشید. شب تا صبح خواب به چشمان نیامد. هر لحظه احساس می‌کردم دارد نزدیک‌تر می‌شود. صدای قلبم را می‌شنیدم. اذان صبح شد، نماز را خواندم و در حیاط خانه‌ی پدرم نشستم و به یاد محسن به آسمان مهتابی خیره شدم. نزدیک بود دلم آب شود که عمه عکس محسن را از روی سینه‌ام برداشت. نزدیک طلوع آفتاب عمو از راه رسید و گفت: محسن را آوردند. عمو مشغول صحبت بود که کبوتری سفید با بالی زخمی و خونین از روی دیوار خانه پایین پرید و روی کتف من نشست. هرچه کبوتر را پس می‌زدند دوباره روی شانه‌ها و دستان من قرار می‌گرفت. هیچ جور از من کنده نمی‌شد. صبح برای دیدن محسن رفتیم. وقتی پیکر محسن را دیدم که آرام خوابیده است آرام شدم.

ساکش را که آوردند قاب عکسش با لباس نظامی در آن بود. تازه یادم آمد که چقدر می‌گفت: «من شهید خواهم شد» عکسش را نشان می‌داد می‌گفت: «این را به حمله‌ام بزنید» انگار خودش خبر داشت و مقدمات آن را فراهم می‌کرد. در تشییع جنازه محسن جوان‌ها عکس او را جلو موتورهایشان نصب کردند. محسن به خواهرانش توصیه می‌کرد: باحجاب‌تر باشید، شما باید مانند خواهر شهید رفتار کنید؛ اما کسی باور نمی‌کرد جدی بگوید. در طول مدتی که به سن تکلیف رسید تمام نماز و روزه‌هایش را کامل ادا کرد. در طول شش ماهی که در پادگان بود هر موقع تماس می‌گرفتیم با او صحبت کنیم می‌گفتند: «رفته نماز جماعت، یا دارد اذان می‌گوید!» در پادگان در قسمت عقیدتی سیاسی فعال شده بود. یک روز کتاب دینی دختر



خواهرم را دست گرفته مطالعه می‌کرد، پرسیدم چی می‌خونی؟ گفت: «به خدا! یه روزی اینا به کارتون میاد، مسائل دینی شب اول قبر به دردتون می‌خوره، باید حفظش کنید، اگر اینها رو بلد نباشید حضرت علی^(ع) هم دستتون رو نمی‌گیره!» به شوخی به او می‌گفتم: «دیگه باید عمامه بذارن سرت!» چقدر محسن عوض شده بود! رأفت و مهربانی‌اش به حدی بود که به مادر توصیه می‌کرد پیش فلان همسایه که پسرش اهل نیست تعریف من را نکنید مبادا دل مادرش بسوزد و غصه بخورد.

به روایت مادر شهید:

سال ۱۳۶۰ شهدای زیادی را در شهر تشییع می‌کردند. گاهی می‌شد صبح تشییع جنازه شهید می‌رفتم، دوباره عصر شهید می‌آوردند برای تشییع می‌رفتم. به حال مادران شهدا و مقام آنها غبطه می‌خوردم. از اینکه پسر بزرگی نداشتم تا تقدیم راه اسلام کنم افسوس می‌خوردم. از پدر بچه‌هایم می‌خواستم به جبهه برود؛ اما گویا خداوند این آرزو را برای سال‌ها بعد در تقدیرم گذاشت. پس از ۲۴ سال وقتی خبر شهادت محسنم را شنیدم، آن آرزو برایم تداعی شد. خداوند صبری زیبا به من بخشید. شکر خدا را به جای آوردم که پسر من به آرزویش رسید. یادش بخیر روزهایی که محسن ساعت دو از کارخانه می‌آمد من ناهار نمی‌خوردم تا او بیاید. می‌گفتم: «برم از مغازه محل یه نوشابه بخرم پیام.» می‌گفت: «چای کمرنگم برام بیاری انگار نوشابه است.» محسن خیلی میوه دوست داشت، در طول شش ماهی که پیش ما نبود من اصلاً لب به میوه نمی‌زدم. وقتی از سربازی به مرخصی آمد یخچال خانه خراب شده بود محسن گفت: «از همسایه‌ها یخ نگیری، من عادت کرده‌ام به خوردن آب گرم.» گاهی به محسن می‌گفتم: «چقدر توی خونه می‌نشینی، یه کم برو بیرون توی کوچه!» به شوخی جواب می‌داد:

«برای من زشت نیست برم دم مغازه بنشینم؟! اگر برای تحقیق بیان توی محل، مردم درباره من بگن: این همون پسر است که همیشه در مغازه نشسته!!»

به روایت زهره خواهر شهید:

پدر همیشه نیم ساعت به اذان صبح در مسجد حضور داشت و صبح آفتاب‌زده از مسجد به خانه می‌آمد. هر سال شب هفتم محرم بانی مراسم هیئت فاطمیه بیدگل محل بودیم و پدرم در آن هیئت ذاکر اهل بیت بود. بعد از شهادت محسن یکی از آشنایان گفت: «قبل از شهادت محسن خواب دیدم محسن لباس سبز پوشیده همراه پیرمردی با مشک آب در هیئت به مردم آب می‌دهد، با خودم گفتم حتما ارباب کار این پسر را درست کرده است.» منقول است که شب هفتم محرم آب را بر روی اهل بیت امام حسین^(ع) می‌بندند. هر سال برای داداش سالگرد می‌گیریم. یک سال گفتم به جای آش چیز دیگری نذری بدهیم. شب خواب دیدم محسن قمقمه‌های آب را که برای پخت آش آورده بودیم به داخل خانه می‌آورد یعنی تو آش را بپز، کمکت می‌کنم.

دست‌نوشته‌ی شهید محسن رحیمیان

محسن در یکی از یادداشت‌های خود در هنگ مرزی در دل شب می‌نویسد: «امروز مورخ ۱۳۸۴/۳/۲۸ می‌باشد. دلم خیلی گرفته، از خدا خواستم من را پیش تو ای پدر و ای مادرم و ای خانواده‌ام بفرستد إن شاء الله. خدایا! من اینجا تمام می‌شوم. ای خدا، یا صاحب الزمان، ضامن ما شو! ای امام رضا همین‌طور که ضامن آهو شده‌ای، ضامن ما هم بشو. شنبه ساعت ۱:۵۰ دقیقه. امضا M.R.»



شهید ابوالقاسم حلاج عرب
در حرم حضرت معصومه سلام الله علیها



نفر وسط شهید احمد محقق



نفر وسط شهید حسین انباری



سمت راست شهید حسین انباری



شهید سید حسن چاوشی با علامت ستاره
مشخص شده



شهید سید حسن چاوشی در اجرای تئاتر



شهید سید حسن صالحی



نفر وسط شهید سید حسن صالحی



نفر اول از چپ شهید صمد یزدانی



شهید صمد یزدانی



نفر وسط شهید علی حاجی ابراهیمی
در کنار برادر و شوهر خواهر خود
در اهواز



از راست نفر اول روحانی شهید علیمحمد بیگی



روحانی شهید علیمحمد بیگی



شهید علیرضا لطفی زاده



از راست نفر دوم شهید فضل الله شیرانی



شهید غلامرضا تندر



نفر اول از راست شهید قاسم افضلی



شهید قاسم افضلی



از راست نفر اول شهید قاسم حسن زاده
از چپ نفر اول شهید محمدرضا منصوری



شهید قاسم حسن زاده



از راست نشسته شهید محسن ثابتی،
شهید علی اصغر فتاح، شهید غلامرضا تندر



شهید محسن ثابتی



از راست نفر دوم شهید محسن شاهرودیان



شهید محسن شاهرودیان
و دو فرزندش



شهید محمد منصوری



شهید محسن رحیمیان



از راست نفر دوم شهید احسان قاسم پور
و شهید محمدرضا حیدری



روحانی شهید
محمدرضا حیدری
در کنار شهید چمران



باسدار شهید محمدرضا زلفی



از سمت راست شهید محمدرضا مکاری
در کنار فرمانده محمد احترامی



شهید محمدرضا مکاری



از راست نفر اول شهید منصور کحال



شهید منصور کحال



از راست ایستاده نفر اول شهید مهدی شیخ استرکی